

رمان من و بقچه ی ارزشمندم | دختر علی کاربر انجمن یک رمان

# من و بقچه ی ارزشمندم

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: دختر علی

خلاصه:

نیلوفر آمین استاد خط آموزشگاه شهر، تفکر و دل مشغولی های خاص خود را دارد؛ دختری عادی و معمولی با قلبی بزرگ! عشق وافر او به برادرش کیان، تمامی زندگیش را پر کرده است. حضور فرحناز هنر آموز خط، زندگی نیلوفر را دست خوش تغییر شیرینی می کند و در این میان، یک تماس تلفنی و یک صدا، آغازگر بزرگترین تحول زندگی نیلوفر در آستانه ی سی سالگی می شود!

مقدمه :

می توان تمام هستی را در نگاه یکی دید،  
می توان تمام هستی را برای یک تن خواست،  
می توان تمام هستی را برای یک تن داد،  
می توان با یک تن، صاحب تمام هستی شد!  
می توان قدرت خالق را، در یک تن دید!

می توان با آن یک تن فریاد زد:

-خدایا تو بهترینی، چون بهترین را داری!

می توان در عین نداشتن، با یک تن تمام هستی را در دست داشت!

می توان آن یک تن را در یک بو، یک صدا، یک چهره و یک حس یافت،

می توان تمام هستی را برای یک تن داد

و

می توان به خاطر خدا، آن تن را داد؛

اما

می توان ای خدا، به جای آن یک تن، تن و جان مرا خواهی؟

که

می توان برای یک تن جان داد!

\*\*\*

وارد آموزشگاه شدم؛ یه اتاق و سالن با سرویس بهداشتی زیر پله، اما خدایی خیلی محیط تمیزی بود.

دختر باریک و جوونی پشت میز نشسته بود که گفت:

-بفرمایین، امرتون؟

-نیلوفر آمین، مربی خط هستم. دیروز خانم احمدی با من تماس گرفتن برای...

از جا بلند شد و به سمتم اومد.

-بله بله، بفرمایین. من احمدی هستم.

وای! چه قدر کوچول موچول بود این مدیریت آموزشگاه! یه ریز حرف می زد و تعارف تیکه پاره می کرد، سریع گفتم:

-من فقط سه شنبه ها بین ساعت سه تا پنج وقت آزاد دارم، می تونین برنامه رو ردیف کنین؟

-شما تشریف داشته باشین!

با یه لیوان چایی و چن تا کیک یزدی، منو مشغول کرد. جانم، چایی لیوانی! اینقدر از چایی های استکانی و نصف لیوانی بدم میاد! باز هم امتیاز مثبت برای خانم کوچول موچول!

راهنمایی شدم به سمت کلاس، یازده نفر آموز خط با رنج سنی ده الی هیجده، روی صندلیای سفید دور میز بزرگ مستطیل شکل نشسته و با کنجکاوی به من خیره شده بودن. سلام کردم و چادر تا شده رو روی پشتی صندلی معلم قرار دادم. پس از معرفی، به سراغ تك تكشون رفتم و با توجه به سن و پایه تحصیلی، سرمشقی براشون نوشتم. از كت و كول افتاده بودم! برای کیان پیام دادم که اگر نزدیک آموزشگاه هست، منتظرم بمونه. یکی از هنرجوها بهم نزدیک شد.

-استاد، می شه من فقط برای سرمشق پیام؟

-چرا؟ مشکلی هست؟

-تا دو دانشگام، برم خونه و ناهار بخورم و پیام شده چهار!

کمی به چهره اش خیره شدم، شیرینی و ادب خاصی بر صورت و صداس حاکم بود.

-اسمتون و رشته تحصیلی؟

ابروش با حیرت بالا رفت، اما مسلط گفت:

-فرحناز مهربان هستم؛ دانشجوی رشته ی ادبیات فارسی دانشگاه دولتی!

نگاش در چشمای چپ شده من افتاد و هر دو خندیدیم.

-باشه خانم دانشجوی ادبیات دانشگاه دولتی، شما می تونی فقط برای سرمشق بیای!

خانم احمدی وارد شد و با خسته نباشین، پایان کلاس رو اعلام کرد.

کیان رو بیرون آموزشگاه ندیدم. آروم به سمت ابتدای فرعی رفتم و وارد خیابون اصلی

شدم، مهربان نیز منتظر اتوبوس بود. سری برای هم تکون دادیم، منم برای تاکسی

دست بالا بردم.

\*\*\*

(سه ماه بعد)

-استاد؟ خانوم آمین، وایسین دیگه!

-چی می گی مهربان؟ نمی بینی عجله دارم؟ امشب مهمون داریم و هیچ کاری نکردم!

چشمای شفاف و لبای خندونش رو مهمون نگاهم کرد.

-اجازه می دین پیام کمکتون؟

با تعجب نگاش کردم، چی می گفت این پرشور خوشگل!؟

-مهربان باید بری خونه، بابات منتظره.

-خب حالا پیام... اصلا به بابا می گم که شب پیش شمام!

-یعنی چی یه دختر جوون بره خونه ی کسی که نمی شناسه؟!!

با التماس خیره ام شد.

-تو رو خدا بذارین بیام! بابام شما رو می شناسه، خیلی هم قبولتون داره!

لحن کودکانه و لجاجت دخترونه اش به خنده ام انداخت.

-به بابات زنگ بزن.

گیج شده بودم! تو شهر سنتی و کوچیک من، یه دختر جوون و بدون خانواده که خونه ی فامیل هم نمی رفت! همانطور که منتظر تاکسی بودم، زیر نظر گرفتمش؛ دختر همه چیز تمومی بود، شیک و مرتب، با ادب و مهربان و باهوش و شیرین. در این مدت، بسیار به من نزدیک شده بود و برام از تموم زیر و بم زندگیش گفته بود. مهربان مادرشو چهار سال پیش از دست داده بود و پدرش تولیدی کوچک مانتو و شلوار داشت؛ تمامی فامیلاش توی تبریز زندگی می کردن و عشق پدر به مادرش بود که اونو به این شهر کشونده و زمین گیر این خاک کرده بود. دوستان زیادی توی دانشگاه داشت، اما می گفت که از همون جلسه اول به من علاقمند شده و هر جلسه برام کادو می آورد؛ از آدامس و شکلات گرفته تا کتاب و کیف پول! علاقه اون گرچه موجب خرسندیم می شد، اما یک سوال مرتب در ذهنم می چرخید:

-چرا من؟

با قد صد و پنجاه سانت و وزن پنجاه کیلو، کنار اون فیل و فنجونی بودیم! کیان یک بار با دیدن اون که سرخوش در خیابون دورم می چرخید تا راضیم کنه سینما بریم، گفته بود:

-نیلی، من نمی دونم چرا دوستای تو همه سفید و قد بلندن و خیلی هم پرحرف!

من هم گفته بودم:

-تو چرا همه ی دوستات پولدارن و ماشین دارن، اما خودت هنوز موتور سواری؟

خندیده بود و با گفتن دیوونه ایی، قضیه رو تموم کرده بود.

-بابا گفت ایرادی نداره، فقط یا با کسی برگردم یا خودش بیاد دنبالم، آخ جون!

خدایا، چرا این دختر سرمه ایی پوش اینقدر بچه است!؟

-ببین مهربان خانوم، اومدن خونه ی ما قانون داره! فضولی و شیطونی ممنوع و فقط

كمك، كار كه تموم شد هم برمی گردی خونه، مفهوم؟

خندید و تو صورتم خم شد.

-باشه استاد، حالا بریم من این خونه ی شما رو ببینم!

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد حیاط كوچك و دوست داشتنیم شدیم. کنجکاویش

سرگرم کرده بود. تا مشغول دید زدن عکسای روی دیوار بود، وارد اتاقم شدم تا راحت

لباس خونه رو بپوشم؛ تی شرت آستین دار آبی و دامن بلند سفید\_ فیروزه ای. موهای

مجعد پرکلاغی را هم با روسری سرمه ای پوشوندم.

-خانم کجا رفتین؟

از اتاق بیرون اومدم.

-بیا بریم که کلفتی شروع شد!

با چشمان قهوه ای درشتش خیره ام شد و با انگشت به روسریم اشاره کرد.

-تو خونه روسری سر می کنین!؟

-وقتی مهمون دارم بله.

-الان من نامحرمم!؟

-بابا حرف نباشه، اینطور راحت ترم!

ل\*\*ب پاینشو با دندون کشید.

-خب چیکار کنم؟

-میوه ها رو بشور و خشک کن و بچین، دستی هم به پذیرایی بکش؛ البته کیان دیشب جارو برقی کشیده.

با نایلون میوه ها به سمت سینک رفت.

-کیان؟ آقاتونه!؟

آب به گلوم پرید! طفلک حق داشت، هیچ چیز از من نمی دانست!

هیچم حق نداشت! مگه کور بود که نمی دید صورتم دست نخورده است!

-مهربان جان (با تمسخر اضافه کردم) وقت نداریم مادر، بعد می شینیم به روده درازی!  
زد روی دهانش.

-اوم، چشم!

زیر قابلمه ها رو کم کردم و قوری رو کنار سماور پر از آب که برام یه بند قل قل می خوند گذاشتم و به حیاط رفتم.

شستن حیاط وظیفه ی کیان بود، اما طفلک این هفته حسابی سرش شلوغ بود. با شلنگ و آب و جارو، به جون موزاییک ها افتادم!



با صدای زنگ در بود که به خودم اومدم، کیان و موتور عزیزش وارد شدن!  
-سلام، خسته نباشی.

-سلام، کیان اگه یه بار دیگه این قراضه ات روغن پس بده؛ می اندازمش بیرون!  
لبخند محجوبانه ای زد.

-جبران می کنم، (پیشنهاد رشوه داد!) فردا مشکل کامپیوتر رو حل می کنم!  
قدمی برنداشته بود، فریاد زدم:

-کیان نرو، صبر کن!  
ترسید.

-چی شد نیلی؟

-دوستم توی خونه است، بذار خبرش کنم.

مهربان داخل آشپزخونه و پذیرایی نبود؛ توی اتاقم بود و در حال دید زدن کتابخونه ی معروفم بود.

بهترین کتابخونه رو بین دوستان و همکارام داشتم؛ سیصد جلد کتاب، عاشقش بودم.  
با خوشحالی، کتابی بیرون کشید.

-وای! هبوط دکتر علی شریعتی؟ عاشقشم!

واقعا این دختر قد بلند استخونی و شیطون، عاشق شریعتی و نگارشش بود!

-مهربان، توی اتاق باش تا چایی بیارم.

با دو تا چایی و یک بشقاب میوه، به سمت اتاقم رفتم.

-دوستات کی میان کیان؟

موهای خوش رنگ قهوه ایش رو با چنگ از روی پیشونی به عقب کشید و گفت:

-یه ساعت دیگه میان.

انگشت کوچکش رو به دندون گرفت. (ای وای! باز چی می خواست بگه؟)

-کیان، چی شده؟

با شرم گفت:

-ببین نیلی، امشب دو تا فوتبال حساس داره؛ یکی ساعت یازده!

آهی کشیدم، باز هم سر و صدا و نخوابیدن من، فردا هم چرت زدن!

-اکبر هم میاد؟

خندید و سری تکان داد. هر وقت دوره ی فوتبال دیدن توی خونه ی ما بود، توی اتاقم

سنگر می گرفتم تا خونه رو ترک کنن! برای خودم سردار ضد مرد بودم، فقط کیان

استثنا بود!

دو ماه پیش، تو خواب ناز بودم که با صدایی مهیب از جا پریدم! چند دور تو اتاق زدم،

خدا رو شکر که از اتاق بیرون نزدم! جناب اکبر خان با گل زدن تیم محبوبش چنان

نعره ای زده بود که بی شباهت به حمله ی جنگنده های عراقی به ایران نبود!

از اون شب، کیان سعی کرد فوتبال های دیر وقت رو خونه ی بچه ها بندازه، اما

امشب، شب من نبود!

-نیلی یه شبه دیگه، اصلا برو خونه ی دوستات!

ابرو بالا دادم.

-چشم برادر جان، شما دستور بفرمایین!

وارد اتاق شدم، سینی چای و میوه هم روی میز عسلی کنار تختم جا خوش کرد!

-بیا دختر یه چایی بخوریم.

مهربان کنارم نشست و با التماس و احتیاط گفت:

-خانم...میاین خونه ی ما؟

-خونه ی شما؟! چرا؟

-شنیدم آقاتون گفت، خب بیاین پیش من دیگه! به خدا بابام حرفی نداره، خیلی هم

خوشحال می شه!

حالا با این کنه چه کنم؟! چون به من چسبیده که انگار...لا اله الا الله، از دست تو

کیان!

آخر خانم کنه کار خودشو کرد و من اون شب مهمون افتخاری شدم؛ مهمون سر زده!

خونه ی صد و سی متری دو طبقه با آجرهای قرمز، توی کوچشون می درخشید.

زیر زمین تولیدی پدرش بود، جای جای خونه از سلیقه ی بکر و دخترونه ی مهربان

موج می زد! چه طور می تونست با وجود دانشگاه و کلاس خط، چنین آشپزخونه ی

تمیز و گلدون های گل طبیعی داشته باشه؟

پدرش مردی سخت کوش و بسیار مهربون بود، مثل فامیلیش. در نگاه پدرش، عشق

به فرزند بی داد می کرد.

برای استراحت به اتاقش رفتیم؛ ساده و صمیمی بود.

تا ساعت دو نیمه شب مخمو خورد و تخلیه ی اطلاعاتم کرد! برایش از خودم گفتم، مرگ پدر و مادر به علت تصادف و زندگی با برادر نابغه ی برق که کارمند مخابرات بود؛ خودمم که مربی خط چند آموزشگاه.

تو جا وول می خورد که تو سرش زدم.

-جون عزیزت بخواب! فردا به دانشگاه و آموزشگاه دیر می رسیم.

وقتی به خواب رفت، بی خوابی به سرم زد. چه طور تونسته بودم اجازه بدم این دختر تا این حد به من نزدیک بشه؟! دوستان نزدیک من بیشتر از دو نفر نبودن که اونا رو هم ماهی يك بار توی کتابخونه یا پارك می دیدم؛ اما حالا هر روز من پر شده بود از حضور و صدا و شیطنت مهربان! نمی شد صداقت و ادب ذاتی اونو نادیده گرفت.

يك ماه از اون شب گذشته بود که بازم اصرار کرد که یا من برم خونشون یا اون بیاد! -به خدا بابا داره می ره ختم پسردایش تبریز و منم به خاطر دانشگاه نمی تونم برم.

-خودت خاله داری، برو اونجا.

با عصبانیت گفت:

-از دست خسرو چه کنم!؟

جانم!؟ خسرو دیگه کی بود؟ تا حالا ازش اسم نبرده بود!

-خسرو کیه!؟

عصبی با انگشتاش بازی کرد.

-پسرخاله ام؛ اونقدر سریشه که نگو!

هر جا که من باشم، یه طوری تنها گیرم میاره و شروع می کنه به التماس و خواهش که بیا زخم شو!

بی اختیار خندیدم، با التماس بهم خیره شد.

-استاد نخدین، به خدا ازش چندشم می شه! پسره نمی تونه یه خط شعر بخونه، حرف از علاقه می زنه! اونم چه طور؟ بیا زخم شو!

همچنان می خندیدم:

-آخه دختر، شعر خوندن چه ربطی به ازدواج داره؟

همانطور که روی زمین نشسته بود، چونه روی زانوش گذاشت.

-خانم باید تو یه یونجه زار یا علفزار کمی شعر گفت و شعر خوند یا نه؟! قهقهه زدم.

-دختر نمیری با این احساسات لطیف! کمی جدی باش!

چشمانش به راستی خیس شد و با بغض گفت:

-به خدا راست می گم! خیلی بی احساسه، فقط به فکر پول جمع کردنه!

-حالا چه کاره هست این عاشق؟

-مهندس شیمی، تو یه شرکت داروسازی هم سهام داره.

تعجب کردم، این بابا که تحصیل کرده بود!

-نه بابا، اینکله وضعش خیلی خوبه!

-خانم می گم احساسات و عواطفش صفره! رفته شیراز، بهش می گم پسرخاله حافظیه رفتی؟

می گه حافظ کیلو چنده؟! یه روز کاری بود و بستن قرارداد!  
پقی زیر خنده زدم، اونم خندید.

-خانم حواستون باشه، امروز منو خیلی مسخره می کنین!  
-پاشو دختر، دیوونه ام می کنی! بگو نمی خوامی بری خونه ی خاله ات، چرا به خسروی بی چاره برچسب می زنی؟ حالا چه شکلی هست؟  
لباشو جمع کرد.

-ایش! لاغر و مو زرد، چشماشم مثل وزغ سبزه!

-وای، اینکه خیلی خوشگله! بگو بیاد، خودم زنش می شم!  
با پدرش هماهنگ کردم که دو روز مهمون من باشه، طفلك آقای مهربان چه قدر تشکر کرد!

مهربان از خوشحالی پرید و بغلم کرد، به تندی کنارش زدم.

-آه، از این کار بدم میاد! برو عقب.

سریع خودشو کنار کشید.

-ببخشین خانم، به خدا خیلی خوشحال شدم!

مظلوم بهم خیره شد.

-حالا چه ساعتی بیام؟

-بابات غروب میره، توام همون موقح بیا. اما...

دستان بلندش رو تند تند همانند بال پرنده تکون داد.

-فضولی و حرافی ممنوع، می دونم!

بعد از نهار، کیان رو از حضور مهمون دو روزه مطلع کردم، مهمونی که هنوز نیومده بود!

روی مبل ولو شد و گفت:

-خب، از امشب دیگه چوب خط شما هم ردیف می شه!

-من اگه تا یه سال پشت سر هم مهمون بیارم، بازم به من بدهکاری!

شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین کرد.

-می خوای امشب برم خونه ی دوستام؟

-نه بابا، بچه ی بی سر و صداییه، (می دونستم منظور عزیز من چیز دیگه ایه!) به اکبر نمی رسه!

خندید.

-حالا اون بیچاره یه بار خطا کرده، ول کن نیستا! (نیم خیز شد.) نیلی، فردا فوتبال داره

و

اکبرم میاد، از حالا گفته باشم!

غروب با ابهت نارنجیش به احترام شب، قدم به قدم عقب می رفت که زنگ خونه زده شد.

با دو شاخه گل رز صورتی و قرمز، خودشو لوس کرد(مثلا ادب نشون مي داد!) و گفت:

-تقدیم با عشق!

-بیا تو، کم نمک بریز!

-سلام، همش بزنین تو ذوق من! به خدا گناه دارم!

-سلام، خب کمتر گناه کن!

قبل از اینکه وارد اتاقم بشه، گفت:

-راستی خانم، تو این کوچه هنرپیشه ایی، مانکنی دارین؟

گلا رو داخل لیوانی گذاشتم.

-باز چشمای عقابیت چی دیده؟

-وای خانم، به خدا یه پسره سر کوچه بود که خیلی خوشگل بود؛ یه کارت پستال زنده

و متحرك! فقط حیف صداشو نداشتم، فقط تصویر بود و صدا قطع!

کی اینقدر به هم نزدیک شده بودیم؟! یه دانشجوی خوشگل هیجده ساله و یه مربی

خط قد کوتاه بیست و هفت ساله که هیچ قشنگی ای هم نداشت، داشتن از جذابیت

مردونه می گفتن!

تو سرش زدم.

-دختر تو نمی تونی کمی، فقط کمی عاقل باشی؟

-به خدا راست می گم! اگه به جای خسرو اون پسرخاله م بود، خودم خفتش می کردم!

چی داشتم به این دیوونه بگم؟! به سمت آشپزخونه رفتم.



-بیا یه کار مفید کن، سالاد درست کن.

آستیناشو بالا زد و به سمت یخچال رفت، خیلی راحت بود.

با صدای اذان، وضو گرفتم و گفتم:

-من نماز می خونم، تو هم مواظب باش سیب زمینی نسوزه.

رکعت دوم با صدای زنگ در به اتمام رسید. آیفون خراب بود، مهربان برای باز کردن در

رفت. سلام نماز رو داده بودم که با سرعت به سمتم اومد، صورتش سرخ شده بود!

-خانم، با شما کار دارن!

به سمت حیاط رفتم. کیان میوه و هله هوله خریده بود.

-نیلی، من می رم مسجد.

سری تکون دادم و وارد پذیرایی شدم. مهربان آب دهن قورت داد.

-خانم این همون مانکنه بود، شما اونو می شناسین؟!

به سختی جلوی کش اومدن لبامو گرفتم:

-از آشناهاست، سفارش کیانو آورده بود!

میوه ها رو بالا بردم و نشونش دادم.

-دوست برادرتونه؟ اسمش چیه؟ چی کاره ست؟

میوه ها رو توی سبد خالی کردم.

-این جوونك همچین تعریفیم نبود، بد سلیقه ایی!

با حسرت گفتم:

-خداایش چه قدر هم نجیب بود! از کنارش رد شدم، اصلا منو ندید! حالا من هیچی،  
یه دختر قرتی جلوش همچین با عشوه راه می‌رفت که بابام تو تبریز دیدش، اما این آقا  
ابدا!

نتونستم خودمو نگه دارم، قاه قاه خندیدم!

اشك توی چشمام جمع شد، به سرفه افتادم. مهربان فوری لیوان آب به دستم داد. به  
دهن نزدیک کردم که با دست زد به پشتم، آب لیوان تو صورتم پاشیده شد!

-چرا این طور می کنی؟!

ولی خنده اومده بود و نمی‌خواست بره! واقعا من فکر می‌کردم مهربان عاقل و مودبه؟!  
فقط یه دلک باهوش بود!

روی زمین نشستم.

-جون بابات، چند دقیقه منو تنها بذار تا نمردم!

طفلک تو حیاط رفت. از تصور اینکه الان کیان میاد و عاشق کوچولو متحیر می‌مونه،  
بدجنسیم گل کرد! خورش آماده شده بود. گوش به زنگ خونه، وسایل شامو آماده  
می‌کردم.

زنگ زده شد. هر وقت مهمون داشتیم، کیان زنگ می‌زد و بی اجازه وارد خونه نمی‌شد.  
پرده پذیرایی رو کنار زدم، مهربان در رو باز کرد؛ مکثی طولانی و فراری جت آسا!  
به سمتم خیز برداشت.

-خانم...اینکه اومد تو خونه!

-خب آره، هر کی می‌ره تو خونه اش تعجب داره؟!

با گیجی گفت:

-تو خونه اش؟! یعنی اینجا خونه اونه، (چشماش گرد شد.) پس خونه ی شما کجاست!؟

کیان وارد شد و سلام داد و بی توجه به ما، وارد آشپزخونه شد.  
مهربان دستی به سرش کشید.

-شما پیشش چادر سر نکردین، یعنی محرمه! خانم این آقا کیه!؟  
بلند گفتم:

-کیان جان، الان شام می کشم؛ چیزی نخور!  
مهربان زد توی سرش.

-خاک بر سرم، آبروم رفت!

داخل اتاقم رفت. لبمو گزیدم تا جلوی خنده رو بگیرم.

تا وقت خواب، ساکت و آروم بود. اتاق که تاریک شد، آروم گفت:

-ببخشید، به خدا نمی دونستم برادرتونه، وگرنه اون حرفا رو نمی زدم!  
به سمتش چرخیدم.

-یعنی حالا که داداش من شد، دیگه مانکن و هنرپیشه نیست!؟  
آهسته گفت:

-جای برادری، خیلی خوش تیپه؛ خدا بهتون ببخشدش!

-الان شد جای برادری!؟ بخواب دختر که فردا دیر نری دانشگاه، من کلاس ندارم.

روز بعد به خاطر برنامه ی فوتبال آقا کیان، قرار شد من خونه ی مهربان برم. مهربان سعی می کرد زیرکانه در مورد کیان بپرسه.

بعد از شام، کنارش نشستم و گفتم:

-کیان ۲۳ ساله هست، اهل فوتبال دیدن و فوتبال بازی کردنه و جزو گروه کوهنوردی استانه، توی بسیج اداره خودشون فعاله و اهل پارتنی و دختر بازی و دعوا نیست. کیان به جز هنرپیشه های خارجی، اونم توی فیلم، هیچ موجود مونث دیگه ایی رو اصلا نمی بینه! حالا جون بابات بخواب، فردا از صبح تا غروب کلاس دارم!

\*\*\*

یک ماه از اون شب گذشت، مهربان در مورد کیان دیگه چیزی نپرسید و وقتایی رو برای اومدن به خونه ی ما انتخاب می کرد که کیان نباشه!

روز اول بهمن، باران شدیدی اومد و منو لبریز شعف کرد؛ اما کیان غر می زد که حالا چه وقت بارون اومدن بود؟!

قرار بود با بچه ها بره یکی از کوه های بلند اطراف استان که برنامه اش بهم خورد. مشغول دیدن یکی از فیلمای نیکلاس کیج به زبان اصلی شد، من هم با لیوان چایی و بشقاب شیرینی، روی پله ی حیاط نشستم و با لذت گوش به صدای بارون دادم. وای، چه قدر لذت بخش بود اون سرمایی که توی بدنم می پیچید با اون قطره های تصادفی که روی صورتم می ریخت! چشمامو بسته بودم که با صدای کیان، همه ی حس و حالم پرید.

-نیلی تلفن...

-کیه؟

-نمی‌دونم، بیا دیگه!

گوشی رو برداشتم.

-سلام، می‌شه پیام شما رو ببینم؟

مهربان بود، اما صداش خیلی خش داشت؛ یعنی گریه می‌کرد؟!

-چی شده؟

-تو رو خدا بذارین پیام، خیلی بهتون احتیاج دارم!

-بیا، منتظرتم.

کیان خسته به اتاقش رفت تا بخوابه؛ می‌گفت که امروز تو اداره، شیره اش کشیده شده!

تو هوای سرد بهمن، حیاط رو گز می‌کردم که زنگ زد. با گشوده شدن در، از دیدنش جا خوردم! چه به روزش اومده بود؟! چرا این قدر پژمرده شده بود؟!

فقط لمس دستان و سلام، تنها کاری بود که انجام دادیم. براش چایی بردم و وادارش کردم بنوشه تا صورت سرما زده و دستای یخ زده اش کمی گرم بشه.

کنارش روی تخت نشستم.

-مهربان چی شده؟! نمی‌خوای حرف بزنی؟

چشمهای قرمز و مبهوتش رو به من دوخت.

-حقیقت گاهی خیلی تلخ و زننده می‌شه، کاش آدم هیچ وقت بزرگ نمی‌شد!

منتظر موندم، با التماس گفت:

-می شه بخوابم؟ دو روزه که نخوابیدم!

مقنعه و مانتو و کاپشن صورتی رو از تنش بیرون آوردم، دراز کشید و گفت:

-سردمه.

با کشیدن پتو به رویش، خواستم بلند شم که نداشت.

-نرین، پیشم باشین، خواهش می کنم!

دست راستمو محکم گرفت و روی صورتش گذاشت. نمی دونم با چندمین بوسه ی کف دستم بود که به خواب رفت!

کمی ترسیدم، یعنی چی شده بود که اینطور خرابش کرده بود؟! برای باباش اتفاقی افتاده بود یا توی دانشگاه با مشکل رو به رو شده بود؟

با آقای مهربان تماس گرفتم و خواهش کردم دخترش شب پیش من بمونه، چون خیلی کار دارم و دست تنهام، اونم موافقت کرد و گفت:

-راستش خانم آمین، فرحناز یکی دو روزه که حالش خوب نیست و با من حرف نمی زنه، اگه می شه...

-چشم...اگه مشکلی بود، بهتون اطلاع می دم.

حالا برم یه غذای گرم برای سه تا شکم گرسنه تهیه کنم! خودم هوس آش کردم، تو این سرما که حسابی می چسبه!

با صدای اذان، بوی پیاز داغ و نعنا تو خونه پیچیده بود. بعد از نماز، یه کاسه آش برای کیان بردم که سر سجاده بود و مثل همیشه، زیارت عاشورا می خوند؛ دو کاسه هم به اتاقم بردم.

-مهربان، بلند شو دختر! سه ساعته غش کردی، پاشو خرسك! پاشو آش بخوریم، پلو بخوریم تا گرگ غصه بیاد و اونم بخوریم!

بیدار شد، حالش بهتر شده بود. به اجبار آش رو تا آخر خورد، پشت بندش هم یه لیوان چایی نبات تو حلقش فرو کردم!

-منتظرم فرحناز!

سرشو پایین انداخت.

-دو روز پیش، استاد محلاتی نیومد و کلاس کنسل شد، با بچه ها رفتیم فضای باز پشت دانشگاه برای برف بازی.

می‌دونین... تو کلاس ما همه دخترن. با بچه ها آدم برفی بزرگی درست کردیم که یکی از بچه ها هم با آدم برفی حرکت زشتی انجام داد؛ همه خندیدن، خودمو زدم به ندیدن. احسان فر یکی از دوستانم، شروع کرد از روز عقدش حرف زدن و بقیه ی بچه ها هم با هیجان گوش می‌دادن! حرفا به جاهای خصوصی رسید با شوخی های زشت! بلند شدم از اونجا برم که(اشك از چشمش جاری شد.)کاش نمی‌شنیدم! یعنی من چه قدر احمق بودم که تا حالا خیلی از حرفا رو نمی‌فهمیدم و خیلی اشاره ها رو نمی‌گرفتم!

فکر کنم والت دیسنی برای من کارتون بچه آوردن لك لك ها برای حیوونا رو ساخته؛ من احمق!

بخضش شدید تر شد.

-من احمق اونقدر جا خوردم که بچه ها فکر کردن خودمو زدم به اون راه! (زد تو سرش!) خاك بر سرم، مثلا دانشجوی مملکتتم!

دستش رو گرفتم:

-اینطوری نکن، از بس ساده و معصومی!

پوزخند زد و سرش رو به زور توی شکمم فرو کرد.

-احمقم نه معصوم، وای خدا!

سرش رو بلند کردم.

-آه دختر، دیوونه شدم! حرف بزن ببینم چی شده؟ تاتر بازی نکن!

صورت خیس و قرمز رو بهم دوخت.

-از بابام بدم میاد، ازش متنفرم!

ابروهام بالا پرید.

-بابات چرا؟!

-از بابا و از همه ی زن و مردای ازدواج کرده بدم میاد، حس می کنم نجس هستن!

حالم بهم می خوره، حالت تهوع دارم! لباسای بابا رو دو روزه دست نزدم و به هر چی

دست می زنم، اونو آب می کشم! دو روزه که به جز آب، هیچی نخوردم! چیکار کنم؟

خسته شدم! چشمامو می بندم تا کسی رو نبینم! امروز تو سرما فقط راه رفتم و رفتم تا

رسیدم امامزاده و فقط گریه کردم!

بغلش کردم و گذاشتم بباره و هر چی می خواد بگه. حالشو خوب درك می کردم. یاد

سیزده سالگی خودم افتادم؛ تا يك هفته غذا نخوردم و بد اخلاقی کردم که مامان به

قدری دعوا کرد تا بهش همه چیو گفتم و مامان کیان عزیزمو که خواب بود رو نشونم

داد.



- نیلوفر... داشتن کیان ارزش نداره؟

اون لحظه، فقط به کیان نگاه کردم؛ موهای قهوه ای و صورت مهتابی، پسرک نه ساله ای که مژه های بلند و دماغ کوچیک و بامزه اش، منو پر از محبت می کرد! کیان من ارزش داشت، ارزش زیادی داشت، هیچی برای داشتن اون زشت و کثیف نبود!

بعدها مامان از محبت و عشق و وفاداری و تعهد و آرامش و استواری یه خانواده گفت؛ استواری و ستون های اون، از ستون مخفی ای که مثل بقیه ی ستون ها مهم بود و حتی گاهی مهمترین ستون! اون لحظه، مامانم شدم! در حالی که موهای نرم و بلندشو نوازش می کردم، تمامی حرفای مامانو تکرار کردم. آروم شده بود، دیگه بغض نداشت.

صدای کیان بلند شد.

- نیلوفر؟ نیلی؟

از اتاق بیرون زدم، آراسته و چتر به دست رو به رویم ایستاد.

- چیزی شده؟ چرا گریه می کنه؟

لبخندی زدم.

- هیچی، دل تنگ مامانش شده. کجا می ری؟

خندید.

- خونه ی اکبر برای دیدن فوتبال. بخواب و منتظرم نباش.

دلَم براش رفت. نزدیکش شدم و شال گردن سرمه ای رو به دور گردنش حلقه زدم.

-اینجوری سرما نمی خوری! صبر کن یه کاسه آش بدم برای اکبر آقا ببر! امشب دوستم اینجاست، با خیال راحت فوتبالت رو ببین.

اون شب، ساعت ها با مهربان حرف زدیم؛ هر دو از کودکی و نوجوونی و مادرامون گفتیم، من از حسرت نداشتن مادر و پدر می گفتم و اون از نداشتن مادر.  
با خواهش گفت:

-می شه شما مادرم باشین؟! دوست دارم بهتون بگم مامان! بدم میاد بهم می گین مهربان، یاد کارتون خرسای مهربون می افتم! دوست دارم بهم بگین فرح، تو رو خدا بهم بگین فرح!

به قدری جان سوز التماس کرد که من کوتاه اومدم و قبول کردم که تو خلوت دو نفره، به من مادر بگه! اون شب، من شدم مادر خونده ی دختری که نه سال از من کوچیک تر بود؛ دختری هیجده ساله با روح و قلب یه کودک!

\*\*\*

(سه سال بعد)

تند و تند پشت گوشی حرف می زد!

-وای مامان، نمی دونی چه پایان نامه ای شده! استاد راهنمام هیچی نگفت، اما یه لبخند مونا لیزایی زد و...

-دختر سرمو خوردی! الان غدام می سوزه!

-...راستی ناهار چی دارین؟ بگما، من اونجا تلپم!

-شما که از هفت روز هفته، هشت روز اینجا تلپی!

-نداشتیما! چیکار کنم؟ عاشقتم!

-فرح خداحافظ.

سوسیس ها خوشبختانه نسوخته بودن! کیان ناخنکی زد و گفت:

-وروجك بود؟ نیلی یه چایی برام بریز.

-آره، امروز پایان نامه رو تحویل داده.

لیوان چایی رو رو به روش گذاشتم. انگشت کوچیک دست راستشو به دندان گزید.

وای، باز چی شده بود؟!

-چی می خوای بگی؟

متحیر چشمای درشت و قهوه ای رو به من دوخت.

-از کجا فهمیدی؟!

-حس ششم! می شنوم...

-نیلی راجع به زندگیت فکر... یعنی می خوای... آه! مادر حامد می خواد بیاد

خواستگاریت! آخیش!

آسوده چایی رو به دهان نزدیک کرد. حامد یکی از همکاران نزدیکش بود و چند باری هم تو دورهمی فوتبال خونه اومده بود، اما منو کی دیده بود؟ نمی دونم! با خنده گفتم:

-همون شیر برنجه؟

بلند خندید.

-خیلی زشته که پشت سر مردم حرف می‌زنی! (حرف خودمو بهم پس می‌داد!)

شیربرنج چیه؟! پسر به اون ماهی، دسته دسته خواهان داره!

روی میز ریتمیک زدم.

-عمله دسته دسته، کنار جوب نشسته!

به سختی خنده اش رو خورد.

-بگم بیان؟

با غمزه گفتم:

-بگو می‌خوام ادامه تحصیل بدم و بعد هم سفر خارجه دارم، وقت خوردن شیر برنج

ندارم!

قند به طرفم پرت کرد.

-مسخره! نیلی چرا به فکر زندگیت نیستی؟ تا کی می‌خوای تنها باشی؟

-تنها چیه؟ یه پسر دارم ماه نداره، یه دختر دارم شاه نداره! حالا چی می‌خوام یه سر

خر؟!

با خنده گفتم:

-راستی کیان، اگه حامد رو قبول کنم، اونم می‌شه یه سفید قد بلند دیگه! توجه

کردی؟

سری به تاسف تکون داد، برنامه ی تکراری سالی یه بار خواستگاری و مخالفت من!

آخه دلم با کسی نبود، چنان پر از کیان بود که نمی‌تونستم به جز اون به کسی فکر

کنم. می‌دونستم کیان هم یه روز ازدواج می‌کنه، اما نمی‌تونستم بپذیرم با کسی زندگی کنم که هیچ حسی نسبت بهش ندارم؛ اصلا ازدواج بدون علاقه مگه می‌شه؟!

برای کیان دو تا ساندویچ پر و پیمانه پیچوندم و گفتم:

-حالا اینا رو بخور تا غش نکردی، بعد برو به حامد بگو که آبجی من خل و چله و به درد تو نمی‌خوره!

اون روز، مرخصی گرفته بود تا تیم سازمان رو برای مسابقات استانی آماده کنه. بچه ام شده بود کاپیتان فوتبال اداره ی مخابرات!

خروجش مصادف شد با ورود فرحناز که مثل اکثر اوقات، شاخه گلی در دست داشت. فرح با لبخند گفت:

-سلام آقا کیان، قدم من سنگینه و شما رو فراری می‌ده یا قدم شما سبکه و منو میاره پیش نیلی جون!

کیان سری به تاسف تکون داد و رفت، حتما تو دلش می‌گفت:

-امان از دست این دیوونه ها!

فرح با چشمایی که از دیدن دو عضو خاندان آمین می‌درخشید، گفت:

-سلام مامان خوشگلم! بفرما، تقدیم با عشق!

برای خودمون غذا کشیدم.

-مگه تو بگی خوشگل هستم! دختر اینقدر این مزخرفات رو تحویل من نده!

تکه ایی خیار شور در دهان انداخت و جوید.

-اوم... کدوم جمله؟ خوشگل یا عشقم؟

یهو از جا پرید!

-راستی عشقم، خسرو دوباره دیشب ازم خواستگاری کرد!

انگشتمو بالا بردم.

-یک دو سه چهار پنج شش...آهان، شد هفتا! چه پشت کاری داره این آقا!

با دهان پر گفتم:

-هفت بار خودش و دو بار هم با خونواده، می شه نه بار!

-چرا قبول نمی کنی؟ به خدا تو این زمونه عاشق پیدا نمی شه دختر، این پسره الان پنج

ساله تو رو می خواد!

-به من چه؟ بره یکی دیگه رو بخواد! فعلا که عشق من آقاسالیه، (به خاطر شباهت

کیان به سالی، شخصیت مرد دوست داشتنی پزشک دهکده!) اونم که قربونش برم

سیب زمینی!

-سیب زمینی خودتی دختر! چی شد؟ حالا اون شد عشقت؟! تا حالا که من عشقت

بودم!

از جا پرید و با دهان چرب و چیلی، لپمو بوسید و گفتم:

-قربون عشق اول و آخر خودم برم!

عصبانی عقبش زدم.

-به خدا فرح، یه بار دیگه سر غذا منو ماچ کنی، دیگه بهت کوفتم نمی دم؛ حالمو به

هم زدی!

مظلوم سر جایش نشست. صورتم رو چند بار با صابون شستم و با اخم رو به روش نشستم.

-حالا نمی خواد مظلوم بشی! چرا بابات آب پاکی رو دستش نمی ریزه؟  
لبخند زد.

-نمی دونم چی به بابا می گه که هر بار اجازه ی حرف زدن می گیره، اما بابا گفته که هر چی فرح بگه. دیشب اول عمه ام از تبریز زنگ زده و حسابی دعوا می کنه که چرا پسر به این خوبی رو رد می کنی؟ اگه این بار جواب رد بدی، دیگه نه من نه تو! منم برای اولین بار گفتم که عمه احترامت واجبه، اما خودم بابا دارم و خیال شوهر کردن

هم ندارم، اونم تلفن رو قطع کرد! به من چه؟ بره پریوش دختر خودشو به زور به خسرو بده، پری از منم خوشگل تره!  
تو جا چرخید.

-راستی، این آقا کیان شما هیچ حرفی از من نمی زنه؟ یه تعریفی چیزی؟  
-نه جونم، بهت گفتم... کیان تو این ماجراها از یه بچه هم کمتر می فهمه!  
آروم گفت:

-مثل هیجده سالگی من و قضیه ی آدم برفی!  
خندیدم.

-نه بابا، اون با فیلمای روز آمریکایی که می بینه، فکر کنم آدم برفیش رو پانزده سالگی ساخته، اما هورموناش هنوز نابالغن!

غمگین نگام کرد.

-یعنی هیچی از علاقه ی من نمی فهمه؟ اصلا چه ایرادی داره، مستقیم بهش بگم؟ سه ساله دوشش دارم... شما اجازه می دین؟

جدی گفتم:

-ببین فرحناز، به خدا قسم اگه ببینم زبونت یا دستت یا فکرت هرز می پره، ارتباطمو باهات قطع می کنم! باید صبر کنی تا کیان میل به ازدواج پیدا کنه، اون وقت من می تونم تو رو پیشنهاد بدم، اما اگه بچگانه عمل کنی، کیان نسبت به تو بدبین می شه و محاله حتی یه لحظه به تو فکر کنه. توی این سالها حتما فهمیدی من و کیان مقید به چه اصول اخلاقی هستیم، درسته؟ فهمیدی؟

به طرفم اومد و دستامو گرفت:

-اگه از یکی دیگه خوشش اومد چی؟ اونوقت من از غصه می میرم...

چشماش خیس شد. سرشو بوسیدم.

-اونوقت باید باز هم بخندی و نذاری کسی غم دلتو بفهمه، به خصوص یه مرد! بلند بلند گریه کرد.

-من خیلی دوشش دارم، خیلی!

-می دونم عزیزم، بذار این عشق خودش راهشو باز کنه!

-دیده لباساشو اتو می کنم، براش کیک و ژله درست می کنم و هر وقت مسافرت میره، براش هله هوله تو ساکش می ذارم یا سوغاتی براش میارم، چرا نمی فهمه؟ موهاش رو ناز کردم.



-تو رو مثل من می‌بینه! اون هیچ وقت دختری دور و برش نبوده و هنوز روحش بکر بکر هست، بالاخره می‌فهمه.

برگشت و به صورتم خیره شد.

-می‌گم، برم بهش بگم یه خواستگار دارم، چون داداش ندارم تو برو تحقیق؟ خوبه؟

-دیوونه، کیان اصلا تو این خطا نیست و نمی‌فهمه قصدت چیه، یه دفعه راستی راستی عروس می‌شی!

آهی کشید.

-باشه، صبر می‌کنم.

(لحنش پر از جدیت شد.) راستی مامان، چرا شما ازدواج نمی‌کنی؟

چشمامو به اطراف چرخوندم.

-اوم...حالا می‌گی کدومو انتخاب کنم؟ این مهندس، اون معلمه یا اون مغازه داره؟ کدوم یکی؟

-یعنی می‌خواین بگین خواستگار ندارین؟ هفته ی پیش خودم شنیدم که خانم

کوچول کوچول (مثل خودم، به مدیریت آموزشگاه آفتاب می‌گفت کوچول کوچول!)

بهتون گفت عموی یکی از بچه ها که اتفاقا مهندس معدنه، شماره ازتون خواسته. تازه

بابای خودم می‌گفت که اگه شما اجازه بدین، برای پسر عموم که (خندید.) معلم

ابتدایی هست پا پیش بذاره.

زدم روی شونه اش و پرتش کردم کنار.

-پامو سوراخ کردی! هر وقت شوهر خواستم، به تو و بابات خبر می‌دم!

-خب بگین چرا قبول نمی‌کنین، عاشق کسی هستین یا شکست عشقی داشتین؟  
وسایل خط رو پهن کردم.

-هنوز هورمونام نابالغن! بیا سرمشق جدید بهت بدم.

با قلم درشت با دو رنگ آبی و صورتی نوشتم:

-که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها!

\*\*\*

صدای اذان تو کوچه پیچید که وارد خونه شدم. کیف و مقنعه روی میز پرت شد، چادر  
آویزون شد و جوراب زیر میز رفت. به سرعت قابلمه رو پر آب کردم و روی اجاق  
گذاشتم. با آرامش وضو گرفتم و به نماز ایستادم. با سلام نمازم، صدای باز شدن در  
اومد. کیان با سلامی آروم وارد اتاقش شد. همیشه اول سری به آشپزخونه می‌زد.  
مشغول دم کردن برنج شدم که صدای جگر خراش و سوزناک استاد شجریان را  
شنیدم:

-از بهر دیدار رخت همچو صبا فتاده ام...!

قلبم فشرده شد، کیانم از چی غمگین شده بود؟ هر وقت شجریان گوش می‌داد، یعنی  
غمگینه به شدت!

غذا آماده شد. چند ضربه به در زدم.

-بیام تو؟

صدای خش دارش بلند شد.

-بیا!

شجریان می خوند و کیان روی تخت با لباس بیرون دراز کشیده و دست راست بر روی پیشونی به سقف خیره شده بود. رو به روی صورتش روی زمین نشستیم.

-چی شده؟

سکوت او و سکوت من! چشمام پر اشک شد.

-کیان جان، چی شده عزیزم؟ می دونم برادر نیستم که پشتت باشم، اما خواهرت هستم و می تونم برات گوش باشم.

به سوی من چرخید و دستمو گرفت و روی سینه اش گذاشت و آهی کشید.

-همه چی من تویی؛ برادر، مادر، خواهر و پدر!

صداش لرزید.

-نیلو، ما خیلی تنهایییم. اگه یکیمون نباشه، اون یکی چیکار کنه؟

سرمو روی تخت گذاشتم و باریدم. صدای بغض دارشو به ندرت شنیده بودم، برادر صبورم خیلی غم داشت!

نشست و مرا هم کنارش روی تخت نشوند.

-چیزی نشده! ببخش، جون کیان گریه نکن!

ساکت شدم، هنوز دستمو محکم گرفته بود.

-امروز آخرین مسابقه رو دادیم؛ با اینکه مساوی شدیم، اما با امتیاز بیشتر تیم ما برنده شد. بابای یکی از بچه ها، تیمو برای شام فردا شب دعوت کرد و وقتی با من دست داد، گفت:

-آقا کیان، حتما بابات بهت خیلی افتخار می کنه! فردا ایشونو بیارین تا آشنا بشیم!

من اون لحظه دوست داشتم بابا هم اونجا بود تا منم مثل مهدی بخندم و با پدرم فخر فروشی کنم. دلم برای بابا خیلی تنگ شده، خیلی نیلی!

بی اختیار خودمو به شیطنت سپردم.

-غلط کرده پز داده! فردا منو اون مهمونی ببر تا ببینه یه فولاد زره کوتوله سیاه داری! ببینم باز هم می‌تونه برای عزیز من...

با چشمان غمگینش خندید.

-اگه کسی جرات کنه به آبجی قد کوتاه گندمی و بسیار عزیز من توهین کنه، زنده زنده پوستشو می‌کنم!

بلند شدم و دستشو کشیدم.

-بریم شام بخوریم، برات قیمه درست کردم آقا قصاب!

برای لحظه ای کوتاه، در آغوشم کشید و بوسه ای بر روی سرم زد.

-من خوبم، چون تو رو دارم.

من آن لحظه، بهشت را با تمام وجود حس کردم. در آغوش کیان، پدر و مادرم رو حس کردم و بهشت پاک خدا! خدا رو به خاطر وجود ارزشمند کیان شکر کردم.

لازم نیست حساب بانکیت پر باشه تا ثروتمند باشی، لازم نیست لباسای گرانبیمنت و ماشینای مدل بالا و ساعت های صفحه بزرگ مارک و انواع جواهرات قیمتی داشته باشی تا بهت بگن ثروتمند؛ کافیه فقط یه کیان داشته باشی و یه قطره خدا تا بی نیاز ترین آدم کره ی خاکی باشی!

(به یاد پدرم!)

سرمای دی ماه، عرصه رو بر همه تنگ کرده بود! توی کلاسای خط، سرماخوردگی و شیپور زدن مداوم هنر آموزای خط تو سرم مارش عزا می زد و حسابی خسته ام می کرد، اما باید تحمل می کردم!

-خسته نباشین!

آخیش، امروزم تموم شد. شیدا تو دماغی گفت:

-استاد خسته نباشین...

می خواستم بکوبم فرق سرش! امروز شیپورچی کلاس شده بود و هی دماغشو بالا می کشید!

-ممنون!

از آموزشگاه بیرون زدم.

وای! هوای ابری و نم نم بارون جون می داد آدم با خودش عاشقانه داشته باشه! ترجیح دادم از پیاده رو تا خونه رو گز کنم و به افکارم اجازه ی جولان و حمله و یورش و خلاصه همه چی بدم تا تخلیه هیجانی بشه! نه بوق ماشین می شنیدم، نه عبور و نگاه متعجب مردم رو می دیدم؛ فقط يك بار کیف خانمی که عجله داشت، پهلوم رو سوراخ کرد و یه بار هم عبور سریع موتور، چادرم رو با آب جمع شده به گند کشید و شدم یه خانوم موشه خیس و کثیف، اما خداییش ارزش داشت!

کیان با دیدنم ترسیده پرسید:

-تصادف کردی؟

نیشم باز شد.

-نه، خیابون گردی زیر نم نم بارون!

حرکت معروفش رو انجام داد؛ چند بار تکان گردن به دو طرف و افسوس!

با خنده گفتم:

-آخه تو که می دونی من زیر بارون دیوونه ام!

وقت شام خوردن گفت که قراره دو هفته با یکی از همکارا برای شرکت در کلاسای آموزشی از طرف اداره به تهران اعزام بشه، با ناراحتی ازم خواست توی خونه تنها نمونم یا برم خونه ی یکی از اقوام (همونا که سالی یکی دو بار می دیدمشون!) یا خونه ی دوستام (اونا هم یکی دو تا بودند که عمرا شب پیششون باشم!) یا یکی رو بیارم پیشم؛ (اوم...این خوب بود!) خلاصه تنها نباشم. اطمینان دادم تنها نمی مونم، اونم بهتره با خیال راحت توی کلاس شرکت کنه تا زودتر ارتقا پیدا کنه.

شب ساکش رو با کمک هم بستیم. می دونستم زود سردیش می کنه، نبات و دارچین و زنجبیل براش گذاشتم.

-کیان صبح و شب می خوری، یادت نره! کیان بی صبحونه نری سر کلاس! کیان غذای سرد نخوری! کیان...

-وای نیلو، به خدا دارم می رم پایتخت ایران، نه دهکوره ی سیستان! به خدا صبحونه می خورم، نبات داغم می خورم؛ ول کن دیگه!

وقتی از خونه بیرون زد با اون پالتوی مشکی و چتر مشکی تر با اون ساک یه نفره و شال گردن سفید، دلم پر از بغض شد. چرا نمی شد منو تو ساکش بذاره و ببره؟

نباید گریه می‌کردم. تا حالا بیشتر از سه روز از هم دور نشده بودیم، نباید دلواپسش می‌کردم. روی پنجه ی پا ایستادم و تا آخرین حد دست و قرآن رو بالا بردم. قربون قد بلندش برم! خم شد و از زیر قرآن رد شد و اون رو بوسید.

- نیلوفر خونه تنها نمی‌مونی، چیزی پیش اومد هم فوراً زنگ می‌زنی؛ هر وقت بود مهم نیست. شبا از کلاس با تاکسی خونه میای و زیر بارون خیلی نمی‌ری...

- وای کیان، باشه! شب زود خونه میام با تاکسی یا با آژانس برمی‌گردم، شب تنها تو خونه نمی‌مونم و... برو الهی قربونت برم، دیرت می‌شه!

خندید و رفت و چشمای من به دنبالش روان! صورتم خیس بارون و اشک بود که صدای تلفن من رو به خود آورد، فین فین کنان گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بفرمایین؟

صدای مردانه ای توی گوشم پیچید:

- خانم آمین؟

- بله؟

- بنده حقیقی هستم؛ حامد حقیقی.

حقیقی دیگه کی بود؟!

- به جا نمی‌ارم!

- همکار آقا کیان...

آهان، حامد شیر برنج بود!

- بله، خوب هستین؟ خانواده خوبن؟

-بله، سلام خدمتون دارن. من... راستش... ببخشین، می تونم شما رو ببینم؟

جانم؟! داشت چی می گفت؟ منو ببینه؟ مگه دیدنی بودم؟! ای وای، کیان رفت و آقا

فرصت رو مناسب دیده! خدمتش می رسم!

-به چه علت باید منو ببینین؟

-فکر می کنم باید مستقیم با خودتون در مورد خودم صحبت کنم، واقعیتش نمی تونم

جواب رد شما رو درک کنم!

بچه پر رو!

-شما خواستگاری کردین و منم رد کردم، دیگه نیازی به...

-خانم آمین، فقط یه فرصت به من بدین، خواهش می کنم!

-ببینین آقا، من نیازی به این کار نمی بینم؛ اما اگه برادرم گفت و گو با شما رو تایید

کنه، می پذیرم حرفاتون رو بشنوم.

سکوت کرد، انتظار نداشت. مکث طولانی داشت.

-باشه، من از ایشون اجازه می گیرم؛ خداحافظ.

-خداحافظ.

اگه کیان موافقت می کرد، چی باید می گفتم؟ چی می خواست بگه؟ درگیر بودم که باز

هم زنگ، این بار گوشیم فریاد می کشید! نام فرح روشن خاموش می شد.

-سلام...

-سلام خانم، خوبین؟ خانم من با بابا حرف زدم؛ گفته یا شما بیاین اینجا یا من

(خندید.) کنه بشم! حالا کدوم؟



خندیدم.

-ای فرصت طلب! بذار یه ساعت از رفتن کیان بگذره، بعد تشك پهن کن اینجا!

-مامان خانم، دیگه نمی گن جا انداختن؛ می گن چتر باز شدن! کی بیام؟

-خانم فضانورد، عصر بیا و شامم بیار. من امشب غمگینم، حوصله ی شام پختن ندارم.

-چشم، صبحونه هم همراهم میارم! تا عصر بدرود!

تا غروب کلاس داشتم، بعد هم برگشت با تاکسی بود؛ من خوش قول بودم. مانتو توی تنم بود که سر و کله ی فرح پیدا شد با قابلمه ی غذا! خدا خیرش بده، لوبیا پلو و سالاد ردیف بود! بعد از کلی سر و کله زدن، قرار شد شبا بیاد پیشم. وقتی در مورد حامد براش گفتم، غیرتی شد!

-غلط کرده! شما مگه جواب منفی ندادی؟ برای چی تو نبود کیان مزاحم می شه؟

-فرفری برا من غیرتی نشو! چرا خسرو ده بار بیاد خواستگاریت، بعد این حامد بدبخت دو بار بیاد خطا کرده؟

با خنده روی شونه های هم زدیم.

-باشه عشقم، هیچ کس رکورد خسرو رو نمی شکنه؛ حامد که عددی نیست! راستی، این آقا رو دیدی؟

-یکی دو بار تو حیاط دیدمش، البته دقیق نه؛ حالا سر قرار، خوب دیدش می زنم!

-من نمی دارم با هم تنها باشین! گفته باشم، اگه...

باز هم صدای تلفن!

-بفرمایین؟

-سلام، حقیقی هستم.

-سلام، بله؟

-من با کیان مطرح کردم و اجازه دادن، خودشون با شما تماس می گیرن؛ حالا می شه فردا شما رو ببینم؟

به به، قرار! تا حالا توی زندگی با هیچ آقای قرار نداشتم؛ حتما جالب بود! رستوران، کافی شاپ و سینما انتخابای حامد بود، من فقط دفتر آموزشگاه ستوده رو پیشنهاد کردم؛ یکی از مکانای تدریسم که اتفاقاً کلیدشم همیشه همراهم بود. برای ساعت چهار و نیم (زمانی که هیچ کدوم سرکار نبودیم)، حامد اجباراً پذیرفت! با آقای ستوده تماس گرفتم و اطلاع دادم، مخالفت نکرد؛ بعد از هفت سال همکاری، اعتماد کامل بین ما حاکم بود.

\*\*\*

از دست غرغرای فرح، کلافه شدم!

-نه، تو سالن می مونی و برامون چایی میاری؛ همین! تو از این طرف، کیان از اون طرف که (دهنمو کج کردم). نیلوفر تنها نمیری؛ گفته باشم! آه... انگار یادش رفته که خودم بزرگش کردم، خودم خوب می دونم که نباید با یه غریبه تنها باشم! فرح پرید و بغلم کرد.

-راست می گین؟ کیان جونم همینو گفت؟ قربون غیرتش برم!

زدم پس سرش.

-اگه کمی خجالت بکشی، بد نیستا!

سرشو پایین انداخت و خجالت کشید! صدای زنگ بلند شد، چه دقیق! داخل سالن آموزشگاه شد. راهنمایش کردم داخل کلاس خط، رو به روی هم پشت میز بزرگ جای گرفتیم. کاپشن قهوه ای چرم با جین مشکی به تن داشت؛ با این پوشش، سفیدی پوستش بیشتر به چشم می اومد. تعارف معمول رد و بدل شد. به عنوان میزبان، شروع به صحبت کردم:

-آقای حقیقی، چه مطلب مهمی باید گفته می شد؟

کمی جا به جا شد و دستی به چانه کشید.

-چرا راجع به پیشنهاد من حتی فکر نکردین؟ من ایرادی دارم؟ از ایده آلتون دورم؟

فرح با چایی وارد شد، چنان هول که فکر کردم الان چادر به پاش می پیچه و چایی ها نثار سر قهوه ای حامد می شه! چایی روی میز قرار گرفت، حامد تشکر کرد و فرح کناری ایستاد. اشاره کردم بره که با ابرو اشاره کرد نه و چنان شکلکایی در آورد که به سختی خودمو کنترل کردم تا نخندم!

-مهربان جان ممنون، بفرمایین بیرون!

سعی کردم نگاهم در چهره ی مرد رو به رو ننشیند.

-شما ایرادی ندارین. برای ازدواج باید علتی باشه؛ یا علاقه یا ادامه ی نسل یا رفع نیازی یا فشار اطرافیان یا دلیل سیاسی و شاید هم اقتصادی! من هنوز به علتی برخورد نکردم که قصد ازدواج داشته باشم!

سکوت کردم، او هم ساکت بود. آرام سر رو بلند کردم، با تحیر نگاه می کرد. چند بار ل\*\*ب بالا رو میان دندونا کشید و سینه صاف کرد.

-خب، انتظار نداشتم اینقدر رك باشین! خوب شد، پس منم راحت می‌گم؛ اگه یه زمانی یکی از دلایلتون پیش بیاد، فکر نمی‌کنین دیگه دیر شده؟

-خب، در اون صورت هم من باید دچار مشکل بشم نه شما، توی اصل قضیه که تغییری پیش نیاد! اصلا چرا من؟  
خنده اش گرفت.

-خانم آمین، با دیدن کیان و اخلاقش و دیدن وضعیت زندگی و اون همه آرامش، حس کردم همه به خاطر خصوصیات خواهر بزرگترش هست. من دنبال یه زندگی آروم و یه همسر نجیب و فهیم هستم؛ این برام از همه چی مهم تره.

-من به خاطر لطفتون تشکر می‌کنم، ولی باور کنین کار دیگه ای از دستم برنیاد! تا حالا هم اجازه ندادم هیچ کدوم از خواستگارام خصوصی باهام صحبت کنن! شما آقای متینی هستین، اما روی دیوار اشتباهی می‌خوانین یادگاری بنویسین!  
از جا بلند شدم.

-فکر کنم حرفی برای گفتن نداریم! بفرمایین، چایتون یخ شد!  
چایی رو خورد و از جا بلند شد.

-ماشاءالله، چه قدر هم صریح هستین! می‌تونم به آینده امیدوار باشم؟  
-متاسفم، بهتره شما فقط دوست کیان باشین، نه چیز دیگه!  
لبخند زد.

-ممنون که حرفامو گوش دادین، خداحافظ.

-خوش اومدین!

با رفتنش، چادر پرت شد روی میز! فرح خندان دستشو مستقیم بالای سرش گرفت. -قدش تا اینجا بود، (با شیطنت نگاهم کرد.) نیم متر از شما بلندتر بود! یعنی چه اعتماد به نفسی داشت که اومد خواستگاری شما! وای، با هم می رفتین بیرون چی می شد؟!

خندید، دنبالش دویدم.

-صبر کن ببینم، چی الان بلغور کردی!؟

صورتشو پوشوند.

-به خدا غلط کردم! به من چه؟ شکل بره و زرافه می شدین!

-فرح تا خفه نکردمت، خودت خفه شو!

-باشه باشه! راستی، بچه رو بگو! می شد صفحه شطرنج سیاه و سفید!

خنده ام رو کنترل کردم. راست می گفت، اما با پرت کردن دمپایی آموزشگاه، به حساب افکار منحرفش رسیدم!

یک هفته گذشت، حضور فرح و حجم کلاسام مانع از غصه خوردنم می شد، اما نیمه شب از خواب بیدار می شدم و بی صدا به اتاق کیان می رفتم و به فایلای عکسش سرک می کشیدم؛ گنجینه ای از جاذبه های کوهستانی کشور، ده ها عکس با لباس تیم های مختلف فوتبال محلی!

فایل مهم او (۱۱۰) حروف ابجد نام امام علی(ع)، فایل با ده ها عکس از خانواده ام؛ از کیان نوزاد در آغوش ترسیده من تا کیان سیاه پوش کنار سیاه پرچمای عزای والدینم!

با بعضی می خندیدم و با اندکی هم بغض می کردم. دلتنگ برادرم بودم؛ با وجود اینکه هر روز چند بار با هم صحبت می کردیم. بعد از دیدن عکسا هم روی تختش می خوابیدم و برای کیان خیالی حرف می زدم!

یکی از روزها، فرح برای همراه بردنم به خونه اصرار کرد.

-فرح، امروز نمی تونم پیام.

دستم گرفت و شروع به خواهش کردن کرد.

-جون فرح بیاین، خیلی مهمه!

-چی شده؟

-حالا شما بیاین، بابا هم امروز رفته بیرون شهر و تا دیر وقت نمیاد!

همراهیش کردم، گفته بودم مثل کنه بود؟! ساعتی از ورودمون نگذشته بود که زنگ زدن، کمی هراسون به طرفم اومد.

-ببینین، دعوام نکنین! به خسرو گفتم بیاد تا تکلیفمو باهش روشن کنم، نمی خوام سوهان روحم باشه یا الکی عمرشو هدر بده؛ از شما یاد گرفتم! شما هم تو اتاق باشین، فقط اولش بیاین که بدونه تنها نیستم.

صدای سلام و احوال پرسی گرم خسرو و بی تفاوت فرح به خوبی شنیده شد، فرح بلند گفت:

-خانم، من کمی کارم طول می کشه!

صدای مرد بلند شد.

-کسی اینجاست؟

-بله، معلم خطم هستن؛ بفرمایین...

از اتاق بیرون زدم. مرد جوون روی مبل رو به روی اتاق نشسته بود، کمی تکون خورد و سلامی داد. برای چند لحظه، همدیگه رو آنالیز کردیم؛ جوون خوش چهره و مرتبی بود، هارمونی لباس و رنگ آمیزی طبیعی صورتش هم چشم نواز بود! موهای طلایی جان دار، چشمان سبز تیره به همراه اعضای چهره، کاملاً استاندارد و جذاب بود!

بمیری فرح که آدمو وادار به چه کارایی می کنی! فرح شروع به حرف زدن کرد، گفت که به عنوان پسر خاله، خیلی براش ارزش قائل هست و از تمامی موفقیت ها و تلاش هاش مطلع، می دونه انسان خوب و شریفی هست؛ اما با تمام اینا، نمی تونه به عنوان همسر به اون نگاه کنه و با شرم گفت که به کس دیگه ای علاقه داره! بلند شدن و نشستن مجدد خسرو، خبر از آتش درونش می داد! با حیرت پرسید که واقعا کس دیگه ای توی زندگیش هست یا اینکه برای راحت شدن از شر اون این دروغ رو گفته؟ فرح به خاک مادرش قسم خورد که راست می گه، خسرو پرسید:

-پس چرا خواستگاریت نیومده؟

فرح با خجالت گفت:

-اون فرد اصلاً از علاقه ی من خبر نداره!

صدای خنده ی خسرو توی سالن پیچید!

-پس هم دردم دخترخاله!

سعی کرد فرح رو از عشق يك طرفه منصرف کنه، اما فرح می گفت که قلب من برای یه علاقه ساخته شده، چه به اون برسه و چه نرسه!

خسرو با گفتن واقعا ابله‌ی، از جا بلند شد؛ اما قبل رفتن گفت:

-تا وقتی عقد نکردی، من منتظر می‌مونم. وقتی عقد کردی، اون وقت از قلبم خارج می‌کنمت!

دلم به حالش سوخت، به راستی فرح رو دوست داشت!

وقتی رفت، چشمان فرح نمناک شد و سر پایین انداخت.

-می‌تونم عاشقش باشم، با اینکه می‌دونم صادق!

دست رو شونه اش گذاشتم.

-قد و قواره و ترکیبتون خوب به هم میاد، برخلاف من و حامد. بچه هاتونم سیاه و سفید نمی‌شن؛ می‌شن سفید برفی و طلایی! آگه چشاشون هم به بابا شون بره که دیگه توپ توپه!

بالاخره لبخند زد.

-حالا قرار نیست چون بزرگ تر و مامان هستی، من شیطونی نکنم! (بلافاصله، تل سفید رو از سرم کشید!) اینم مال من!

خوب تو نبود کیان دو تا خواستگار عالی رو پروندیم!

\*\*\*

تابستان با گرمای شدید، اجازه ی بیرون رفتن از خونه رو نمی‌داد! هفته ای دو روز کلاس می‌رفتم. جوهر و لیکه تموم شده بود، از کیان خواستم بعد از ساعت کاری، سری به پاساژ نصر بزنه و برام خرید کنه.



تا غروب خبری از کیان نشد، گوشیشو جواب نمی داد! نگران شده بودم، فقط تلفن اکبر و حامد رو داشتم. به اکبر زنگ زدم و پس از معرفی خودم، پرسیدم از کیان خبر داره؟ اظهار بی اطلاعی کرد، اما سفارش کرد که اگه خبری شد، بهش زنگ بزنم. تو حیاط از یه سمت به سمت دیگه می رفتی. خدایا چیکار کنم؟ از کی سراغشو بگیرم؟ دل به دریا زدم و شماره ی حامد رو گرفتم، حامد اظهار بی اطلاعی کرد؛ اما صدایش مشکوک می زد، با قسم و خواهش من بود که گفت کیان کمی حالش بد شده و اونو برده درمانگاه! دست و پام سرد شد!

-چرا؟ کیان که چیزیش نبود!

نمی دونم صدام چه طور بود که بیچاره ترسید!

-خانم هیچی نشده! ما تا یه ساعت دیگه میایم خونه!

هر چه قدر التماس کردم، اسم درمانگاه رو نیاورد!

یک ساعت بعد اومدن. بمیرم، دست راستش تا ساعد توی گچ و روی پیشونی هم دو

تا چسب ضرب دری، مچ دست چپش هم باندپیچی شده بود!

حامد کمک کرد تا کیان روی تخت دراز بکشه.

-خب کیان جان، اگه کاری نیست، من برم.

کیان با خستگی گفت:

-خیلی لطف کردی داداش، تو هم توی زحمت افتادی!

سریع گفتم:

-خیلی لطف کردین، لطفا شام تشریف داشته باشین!

چشماش درخشید و تشکر کرد و با اصرار کیان هم دیگه مخالفتی نکرد، چنان با محبت غذا توی دهن کیان می‌داشت که لبام کش اومد؛ داشتن دو تا برادر چه کیفی داشت! از اتاق بیرون اومدم و زدم تو سرم!

-دیوونه طمع نکن، یکی داری اندازه ی یه دنیا!

بعد از رفتن حامد، سراغ کیان رفتم و کنارش نشستم.

-کیان جون، چی شد؟ الان حالت چه طوره؟ (آروم دست باند پیچی شده رو نوازش کردم.) درد داری؟

لبخندی رو صورت رنگ پریده اش نشست.

-خوبم. از خیابون رد می‌شدم که یه ماشین با سرعت طرفم اومد و منم برای اینکه بهم نخوره، خودمو پرت کردم کنار؛ ولی از شانس بدم، جوی آب بود. دستامو جلو گرفتم که سرم به جدول نخوره، مچ دستم شکست و این یکی هم پوستش رفت. نیلی، تو رو خدا گریه نکن!

کی صورتم خیس شده بود؟! تند چشمامو پاك کردم.

-الان خوبی آره؟

چشمای قشنگشو با محبت بست.

-خوبم، مسکن خوردم. برو بخواب.

-وقت بعدی قرصات کی هست؟

-وقت نماز صبحه.

با صدای اذان، آروم کیان رو بیدار کردم و قرصاشو با شیر گرم به خوردش دادم. با شوخی و خنده صورتش رو شستم و پاک کردم تا تیمم کنه، اذیت می شد؛ اما من سربه سرش می داشتم!

-یادته کوچیک بودی، بغلت می کردم و می بردم تو حیاط زیر شیر آب خیست می کردم و تو خوشحال جیغ می زدی؟

-آره، بعد هم مامان سرت داد می زد که اگه این بچه رو سرما ندادی!

برایش آبگوشت قلم گذاشتم و به فرح پیام دادم که هر وقت بیدار شد، برام کله پاچه بگیره؛ سر کوچه اشون یه غذاخوری بزرگ بود که صبحونه اش حلیم و کله پاچه و آش بود. فرح بلافاصله زنگ زد و با صدای دورگه ای پرسید که چی شده هوس کله پاچه کردم؟ ماجرای تصادف کیان رو گفتم، قطع کرد!

دختر دیوونه، فکر می کردم الان چه قدر سوال پیچم می کنه و برای کیان ضعف می ره! کیان تو آشپزخونه پشت میز نشسته بود و داشت به وراجی هام گوش می داد که پیامک اومد:

-باز کنین، پشت در خونه ام.

فقط یه ربع از تلفن من می گذشت!

دکمه ی آیفون رو زدم، با صدا وارد سالن و آشپزخونه شد.

-تو رو خدا بگین کیان چی شده؟ حالش که خوبه؟ بمیرم الهی، شما که می دونین من براش می میرم، چرا دیشب چیزی...

کله پاچه رو روی میز گذاشت که با کیان چشم تو چشم شد، رنگش پرید و سرخ شد و لبشو محکم گاز گرفت! خنده ام رو به سختی خوردم و به کمکش رفتم.

-خوبه، فقط دستاش آسیب دیده.

به دستای کیان خیره شد و خجالت رو کنار گذاشت.

-خوبین؟ فقط دستاتونه... الان دستتون چی شده؟

کیان تو بهت نگاش کرد.

-نفس بگیر! (بلند خندیدم.) این دستام، یکی شکسته و یکی خراشیده شده!

چادر فرح روی شونه افتاده بود و موهای جلوی سرش هم کمی نامرتب از روسری سبز آبی بیرون زده بود، مشخص بود که با عجله بیرون زده و فرصت بستن موهاشو نداشته! با چشماش کیانو کامل رصد کرد!

-پاهاتون... کمر یا شکم، هیچی نشده؟ وای! سرتون چی شده!؟

کیان آروم بلند شد و از پشت میز بیرون اومد و آهسته یه چرخ زد.

-ببین، همه جام سالمه خواهر من!

رو به من گفت:

-می رم کمی بخوابم.

-اول کله پاچه می خوری، بعد می ری؛ وگرنه این اعجوبه رو می اندازم به جونت!

تسلیم شد! از فرح خواستم بره اتاقم و اونجا رو کمی مرتب کنه تا کیان به راحتی

صبحونه رو بخوره. قاشق قاشق به خوردش دادم، هم غصه می خوردم و هم لذت

می بردم! وقتی صورتشو با دستمال پاک کردم، تشکر کرد. قبل از رفتن، آروم پرسید:

-این چرا اینطوری کرد؟ نیلی حالش خوب بود؟!

احساس کردم الان وقتشه.

-کیان خودت چی فکر می کنی؟ چرا باید کله ی سحر برای تو کله پاچه بیاره و یادش

بره سلام کنه و برات بمیره؟!

کمی رنگ به رنگ شد!

-نمی خوای بگی که...

-تو برادرمی و عزیزم، اونم مثل خواهرمه و عزیزه؛ دوست ندارم قلب و غرورش جریحه

دار بشه، می دونی چی می گم مگه نه؟

خیره نگاهم کرد، اخم عمیقی نقش پیشونی کرد.

-یعنی...آخه اون فقط یه بچه است! اصلا...

سری تکان داد و با کلافگی رفت. طفلك کنار درد دستاش، باید با سردرگمیش هم کنار

می اومد! حالا باید می رفتم خدمت خانم بی فکر!

روی تخت نشسته بود و شونه هاش تکون می خورد! باید هم می خندید با اون

خرابکاریش! دست رو شونه اش گذاشتم:

-فرح خیلی...

برگشت و محکم بغلم کرد. وای، اینکه داره گریه می کنه!

-مامان...خیلی درد داره آره؟ من براش چیکار کنم؟ وای، بمیرم الهی!

-بسه دیگه، بمیرم بمیرم راه انداختی! خب برو بمیر تا خودم نکشتمت! مگه قرار نبود

کیان از علاقه ات چیزی نفهمه؟

دماغشو بالا کشید.

-من...من که نمی‌دونستم...اون توی آشپزخونه است، حالا بد شد؟ اصلا خیلی هم خوب شد! آخ، کجای دستش شکسته؟ چند وقت تو گچه؟ هر کاری داره بگین، خودم انجامش میدم.

-فرح، کیان خوبه و یه ماه دیگه دستش مثل روز اول می‌شه؛ بگو با خرابکاری تو چیکار کنم؟!

آروم کنارم نشست و به شونه ام تکیه داد.

-یعنی خیلی بد شد؟ حالا از من بدش میاد؟

-نمی‌دونم، باید بیشتر مواظب حرفات باشی؛ بذار فکر کنه یه چیزی از نگرانی پروندی! (فرح نباید حقیقت رو می‌فهمید!) خودش که خواهر صدات کرد، یعنی هنوز بی‌خبره!

گرچه سخت بود، اما هر دو مجبور بودن برای هم فیلم بازی کنن و مرتب به کوچه ی علی چپ سری بزنند!

کیان چند بار به سراغم اومد تا حرف بزنه، اما در سکوت، فقط خیره می‌شد و در مورد کلاسای خط و گرما اظهار نگرانی می‌کرد! می‌دونستم نگرانی فرح بیش از تمام شیطنتا و رسیدگی هاش فکر کیانو مشغول کرده!

\*\*\*

آقای مهربان با شرم سر به زیر گفت:

-می‌دونم خیلی خواسته ی زیادیه، ولی نمی‌دونم چیکار کنم؟ خونه ی خاله اش نمی‌ره، می‌گه با وجود خسرو خوبیت نداره. تبریز نمی‌ره؛ می‌گه دوست ندارم عمه

اونجا برام شوهر پیدا کنه، اصرار داره اینجا باشه! شما خوب می‌دونین نمی‌شه تنها باشه. می‌دونم تو این چند سال مثل یه خواهر بزرگ تر یا مادر مراقبش بودین و منم به خانواده ی شما بیشتر از چشمم اعتماد دارم، می‌دونم خواسته ی بزرگیه، ولی (کلافه دستاشو به هم فشرد.) می‌تونه تا من از حج برمی‌گردم خونه ی شما بمونه؟

وقتی یه مرد تو شهر سنتی و کوچیک من دختر زیبا و جوونشو به جای سپردن به محارم، به خونه ی من میاره که مردی جوون داخلش زندگی می‌کنه، یعنی چی؟ یعنی اوج اطمینان، یعنی کیان من، تربیت عالی و انسانی داره!

-آقای مهربان، فرح برای من خیلی عزیزه و مطمئن باشین تا برگردین، مثل چشمم مواظبش هستم. کی عازم هستین؟

تمام صورتش از شادی و تشکر پر شد!

-خیلی ممنون خانم آمین، خیالم راحت شد. دو روز دیگه عازمم.

دو روز بعد نیمه شب با فرح و خانواده ی خسرو، آقای مهربان رو بدرقه کردیم؛ با اتوبوس عازم فرودگاه مهرآباد شد. فرح گریه می‌کرد و انگشتان دستشو توی دهن کرده بود. خاله بغلش کرد و گفت:

-گریه نکن عزیزم، بیا بریم خونه.

فرح خودشو کنار کشید.

-بابا باهاتون حرف زد، من فقط خونه ی معلم می‌رم!

خاله خوشش نیومد، اما قبل از اینکه حرفی بزنه، خسرو گفت:

-فرح جان، آدرس بده؛ اول تو رو می‌بریم خونه ی خانم آمین.

بعد از اون ماجرا، خسرو دیگه مزاحم فرح نمی شد. فرح دستمو گرفت و به سمت ماشین خسرو برد.

روزهای اول، کمی دلتنگ باباش می شد و چشماش خیس می شد که برای مشغول کردنش، خونه تکونی راه انداختم! با لجبازی گفت:

-اتاق کیان با من، اول هم اونجا نظافت می شه!

بالشی به سمتش پرت کردم.

-دختر چرا حیا نمی کنی!؟

به دست و گردنش چرخشی داد.

-کلا در مورد دو نفر خجالت ندارم؛ شما و کیان جونم!

-فرح، به کامپیوتر و کمد لباسش نزدیک نمی شی، فهمیدی؟

-باشه مامان خانم، خیلی مرتجعی! الان خواهرها خودشون برای برادرشون دوست دخترای رنگ و وارنگ جور می کنن، اون وقت شما پری اومده سراغ داداشتون و برام ناز می کنین! این هم از شانس من و کیان!

خندیدم. حالا تو حرف راحت بودن که لطمه ای به ما نمی زد؟ بذار کمی تخلیه هیجان بشه! من به این دختر مثل قلبم اطمینان داشتم، اون مثل آب پاك بود.

دیدار دو نفر سر هر وعده ی غذایی هم جالب بود! بهترین قسمت غذا رو برای کیان می گذاشت و با وراجی باعث اخم کیان می شد! من درخشش عشق و خواستنو توی چشمای قهوه ای و روشن فرح می دیدم، کیان خیلی عالی خوددار بود.



بیست روز از رفتن آقای مهربان می گذشت، گه گاه تلفنی با فرح صحبت می کرد.  
خسرو یه بار برای بردن فرح به منزلشون اومده بود.

وقتی برگشت، فقط می خندید و از قربون صدقه ی خاله و اخم های خسرو می گفت:

-خانم خسرو چند بار پرسید که چرا خونه ی یه غریبه که جوون نامحرم داره رو به  
خونه ی ما ترجیح دادی؟

منم گفتم که خونه ی معلم خیلی راحت ترم؛ کسی نه توقعی ازم داره، نه بازخواستم  
می کنه، اونم خجالت کشید.

روز شمار بازگشت آقای مهربان شروع شده بود؛ یک هفته ی دیگه. فرح تصمیم  
داشت با چند تا از دوستاش، خونه رو کن فیکون کنه، پارچه ی بازگشت حاجی از حج  
سفارش بده و با غذاخوری هماهنگ کنه برای نهار. دوست داشت تو خونه غذای حج  
باباشو بده و میوه و شیرینی سفارش بده. وقتی پرسیدم چرا از فامیل کمک نمی گیره،  
گفت:

-همشون به بهانه ی بابا میان چند روز توی خونه خراب می شن و فقط خرده فرمایش  
میدن!

با اصرار من، قرار شد از خسرو کمک بگیره؛ اما امان از اون شب!

چند روز بود که از دل درد می نالید. دو بار دکتر رفتیم، اما فقط فشار پایین و معده درد  
تشخیص داده می شد و می بستنش به سرم و آمپول! درست یک هفته به بازگشت  
حاجی از حج بود. نیمه شب از صدای جیغش از خواب پریدم، به خودش می پیچید و  
فریاد می زد!

آشفته به سمتش رفتم و صداش زدم:

-فرح جون، چی شده؟

با گریه و ناله گفت:

-دارم...می...میرم...وای!

صدای کوبش در اتاق او آمد.

-نیلو؟ چی شده نیلو؟!

در رو باز کردم.

-درد داره. زنگ بزن آژانس، زود باش!

-اورژانس یا آژانس؟

-آژانس، اورژانس کاری نمی‌کنه. دختره داره از دست می‌ره!

فوری مانتو تنش کردم و روسری به سرش کشیدم. با قد بلند و فشاری که به بدنش

می‌آورد و خم شده بود، نمی‌تونستم حرکتش بدم. لبمو جویدم و گفتم:

-کیان، بیا کمک!

با چشمای گشوده به من نگاه کرد.

-کیان وضعیت بحرانیه، زود باش برادر من!

گرمکن سفید و تی شرت سرمه ای به تن داشت. جلو او آمد، یا خدایی گفت و دست

زیر بغل فرح زد و با تکیه برخودش، بالا کشیدش و گفتم:

-بریم.

مدارك رو چك كردم؛ دفترچه ی بیمه، كارت شناسایی، كارت عابر. كیان جلو نشست و اسم بیمارستانی كه یکی از دوستاش اونجا كشيك بود رو به راننده گفت. فرح از شدت درد بی حال شده بود! دكتر رضایی دوست كیان، رو به روی بیمارستان با برانكارد ایستاده بود. با یه معاینه، تشخیص آپاندیس داده شد.

در نبود پدرش، رضایت نامه رو امضاء كردم و بردنش برای عمل. توی سالن، با استرس فقط راه می رفتم و لبمو می جویدم.

-نیلو جان، چیزی نیست! محمد می گفت به موقع رسوندینش، آروم باش!

-وای كیان، امانته؛ اگه طوریش بشه چی؟ طفلك چه قدر درد كشید! آخه چه طور اون دكترای بی سواد تشخیص ندادن!؟

اگه طوری می شد، منم دق می كردم.

با بغض گفتم:

-تو برو خونه. اگه خبری شد، بهت زنگ می زنم.

دستمو گرفت:

-بیا بشین.

روی صندلی نشست و منو كنارش نشوند.

-زنگ می زنم امروز مرخصی برام رد كنن، پیشت می مونم.

همانطور كه دستمو گرفته بود، چشماشو بست و به پشتی صندلی تکیه داد، شاید

می ترسید باز هم سالن بیمارستانو گز كنم!

نماز صبح رو خونده بودیم كه از اتاق عمل بیرونش آوردن.

-همراه مهربان...

کیان برانکار رو به دنبال پرستار به بخش جراحی زنان برد و کمک کرد تا روی تخت قرار بگیره.

بیرون بخش پرسید:

-چیزی لازم داری بیارم؟

-فقط فلاسک چایی و لیوان و قند، دو روز باید اینجا باشه.

وقتی از بیمارستان خارج می شد، برای چندمین بار نگاهش کردم و خدا رو برای داشتنش شکر کردم.

فرح وقتی به هوش اومد، از درد همچنان می نالید. پرستار مسکنش رو توی سرم زد.

-تا غروب هیچی نمی خوره، فقط لباسو با پارچه تر می کنی و چند ساعت دیگه هم مجبورش می کنی که راه بره.

وقتی آرام شد، گفت:

-بیا، اینم شانسی من! تو بغل یار باشی مثل گونی سیب زمینی، اونم که هیچ حرف دلگرم کننده ای نزنه، نوبره!

خدا رو شکر، حالش خوب شده بود. با لبخند گفتم:

-اما بدجوری ما رو ترسوندی!

تکانی خورد و ناله کرد.

-آی...تو رو خدا راست بگین، ناراحت من شد؟

-دیوونه، تا از اتاق عمل بیرون اومدی، به زور فرستادمش خونه! مرخصی گرفته بود.

لبخندی روی لبای خشك شده اش نشست.

-مامان ممنون، به خدا همه ی دردسرام با شما و کیانه؛ ببخشید.

-تو سعی کن زودتر خوب شی، وقت برای تشکر زیاده.

لبخند کم جونی زد. تا غروب بارها وادارش کردم در اتاق چند قدم برداره، با درد بسیار

در حالی که دست به پهلو خم می‌شد، آهسته آهسته با کمک دستان من بود که

پاهاشو جا به جا می‌کرد؛ همانند تاتی بچه ها! توی اتاق، سه بیمار دیگه هم بودند که

اسفناکترین اونا، دختر کاملاً آرایش کرده ای بود که مستقیم از سفره ی غذای

عروسیش به اتاق عمل کشیده شده بود! خانواده ی شوهرش مرتب وارد اتاق می‌شدن

و قریون صدقه اش می‌رفتند، اما اون مثل کودکی چهار ساله، فقط ناز می‌کرد و اشك

می‌ریخت! واقعا عجب آپاندیس بی حیایی که به اون تازه عروس هم رحم نکرده بود!

فرح آهسته می‌خندید و می‌گفت:

-آخیش، حداقل خیالم راحت که شب عروسیم این آپاندیس دیگه برام ناز نمی‌کنه!

پس از خوردن نماز مغرب، اجازه ی خوردن چیزی شبیه سوپ رو به فرح دادن.

بستمش به آب کمپوتایی که کیان وقت ملاقات دم بیمارستان داد، بگذریم که چه قدر

به فرح برخورد که کیان برای دیدنش وارد بخش نشد!

-باهاش قهر می‌کنم! بی انصاف نگفت یه سر به من بزنه!

خنده ام رو خوردم و آروم سرشو ناز کردم.

-خودت خوب می‌دونی که اون توی محیط زنونه پا نمی‌ذاره!

-محیط زنونه؟! آره، اینجا مشغول آرایش و پیرایشیم، آقا می ترسه که باد ایمانشو ببره!  
به خودش و بقیه ی بیمارا اشاره کرد و با بغض گفت:

-اصلا الان ما شکل جنس لطیف هستیم؟! همه شکل از قبر بیرون اومده، چندشیم!  
سرشو زیر پتو برد.

-به خدا باهاش دیگه حرف نمی زنم، بی انصاف احمق! چه کار کنم؟ دلم می خواد  
ببینمش!

گریه می کرد. بیماری و درد و دلتنگی برای پدرش حسابی زود رنجش کرده بود و حالا  
هم ترکش ها نثار برادر من می شد!  
پتو رو عقب زدم.

-ببین فرح، باید یکی از اقوامت از عمل خبردار بشه؛ به خاله ات زنگ بزنم؟  
سریع دماغشو بالا کشید.

-نه، تو رو خدا به کسی نگین، همه می ریزن اینجا و دیگه اصلا نمی شه جمعشون کرد!  
تازه، بابا بفهمه که تا برگرده سخته می کنه!

-باید یکی خبر داشته باشه، اصلا به خسرو می گم!

خواست مخالفت کنه، اجازه ندادم. شماره که گرفته شد، خواست گوشو ازم بگیره که  
محکم رو دستش زدم.

-دست خر کوتاه، هیچی نمی خوام بشنوم!

خفه شد. از اتاق خارج شدم. خسرو با شنیدن خبر، منو گرفت به سوال:

-چرا زودتر خبر ندادین؟ چرا به باباش نگفتین؟ مگه ما غریبه هستیم؟! اصلاً معلومه تو اون خونه چه خبره که دختره رفته و با هیچ کس هم رابطه نداره؟!

واقعاً دیگه داشت شورشو در می آورد!

-آقا اجازه بدین! مگه بیماری از من اجازه گرفته؟ مگه من به فرح می گم خونه ی شما نیاد؟! الان هم با وجود مخالفتش تماس گرفتم که حداقل یکی بدونه این طفلک چه بلایی سرش اومده! ازم قول گرفته که به کس دیگه ای خبر ندم، حالا شما اینم دختر خاله ات!

نمی دونم چه طور تونست اون وقت شب بیاد بخش زنان و خودشو بالای تخت فرح مست خواب برسونه! آهسته فرح رو بیدار کردم و خودم عقب رفتم.

فرح حسابی جا خورد!

-سلام، اینجا چیکار می کنی؟!

خسرو در مورد بیماری و سلامتش پرسید، فرح بی حوصله جواب داد. داشتن آهسته حرف می زد و من تکیه داده به دیوار چرت می زدم که صدای فرح بلند شد:

-خفه شو بی شعور، برو گم شو!

متعجب جلو رفتم. خسرو با عصبانیت اما صدایی آرام گفت:

-فکر نکن با کولی بازی خر می شم، من ته و توی قضیه رو در میارم! از فردا هم میای خونه ی ما!

اصلاً نفهمیدم فرح چه طور توی تخت نیم خیز شد و کوبید تو صورت خسرو و فریاد زد:

-فقط خفه شو، گم شو!

صدای گریه اش بهم ریخت، از خسرو خواستم بره بیرون که خسرو با غیظ به من خیره شد و گفت:

-از کدوم جهنم تو زندگی ما اومدی؟! چه بلایی سرش آوردین?!

برای لحظه ای لال شدم و آب دهنم رو قورت دادم.

-بفرمایین بیرون، نه حال شما مناسبه و نه حال ما! متاسفم که فکر کردم آمین فرحنازین، شما دوستشم نیستین!

با پوزخند رفت. سعی کردم دخترک بیمارم رو آرام کنم، با خشم و غصه اشک می ریخت.

-کثافت به من می گه که راستشو بگو، چرا جراحی شدی؟ چرا خودتو دستی دستی بدبخت کردی؟! (روی سینه اش زد.) من خودمو بدبخت کردم؟! من...من...خدا لعنت کنه، به من می گه که بیست و چهار ساعته با اون برادره جیک تو جیکین، بایدم همین بشه! بذار حاجی بیاد ببینم با این آبروریزی چیکار می کنه?!

دستم از سر فرح جدا شد و روی صندلی آوار شدم. خواب نمی دیدم؟ این تهمت و بهتان خطاب به من و برادر نازنینم بود؟! خدایا! نفسم گرفت! فرح ترسیده لیوانی آب به لبم نزدیک کرد.

-مامان جون غلط کردم، خسرو غلط کرد، تو رو خدا ببخشین! بخورین، این آب لعنتیو بخورین!

آرام نمی شدم، اما فرح چه گناهی کرده بود؟! زمزمه کردم:



-بخواب، من آرومم!

فردا پس از ترخیص و گرفتن پرونده ی پزشکی، فرحناز رو پیش پزشك متخصص زنان بیمارستان بردم. فرح با تعجب پرسید:

-چرا؟ چی شده؟!

روی صندلی نشستم و فرح هم نالان نشست و با ناراحتی پرسید:

-چرا اینجاییم؟ چی شده آخه؟!

به چشماش خیره شدم و گفتم:

-توی دنیا هیچی برای یه مسلمون ارزشمندتر از آبروش نیست و هیچ پستی هم بدتر از تهمت نیست؛ نمی‌ذارم به راحتی به آبروی دو خانواده تهمت زده شه! الان می‌ری تو و می‌گی یه برگه ی سلامت بهت بدن، هر چی هم خانم دکتر گفت انجام می‌دی، فهمیدی؟

متعجب پرسید:

-برگه ی سلامت چیه؟ آبروی کی؟! من چه کار اشتباهی کردم؟!

خدایا، این دختر چرا اینقدر ساده بود؟!

-باید همین امروز ذهن کثیف خسرو خان پاك بشه! اگه یه کلمه، فرح یه کلمه ی نادرست تو دهنی بچرخه، بابای تو و برادر من نابود می‌شن، فهمیدی چی گفتم یا نه؟ رنگش از شرم سرخ شد و صورتش پر اشك، سرشو پایین انداخت.

-خدا لعنتت کنه خسرو، خدا لعنتت کنه! باشه می‌رم، شما همینجا باشین.

حالا بهش حق می‌دم که اصرار داشت کسی از عمل خبردار نشه!

وقتی بیرون اومد، با چشماش زمینو می‌کاوید. برگه ای به دستم داد، ندیده تو کیفم مچاله اش کردم.

-بریم، غصه نخور عزیزم!

به منزل که رسیدیم، فرح رو به حال خودش گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه و سریع غذایی آماده کردم. امروز هم از دست رفته بود و پنج روز به آمدن حاجی باقی مونده بود. چادرمو سر کردم و سری به فرح زدم، خواب بود. از خونه بیرون زدم و به اولین لوازم تحریر که کار کپی انجام می‌داد، سری زدم. از تموم مدارک پزشکی و کارت سلامت

کپی گرفتم و به شرکت داروی حامی رفتم؛ یه شرکت بزرگ و معتبر توی شهر کوچیک من. از اطلاعات شرکت پرسیدم:

-آقای خسرو مدبر تشریف دارن؟

-بله، طبقه ی دوم اتاق مدیریت.

چند دقیقه بعد پشت در اتاق مدیریت، دستی به چادرم کشیدم، مدارک رو توی دستم فشردم و آهسته به در ضربه زدم. صدای خودش بود:

-بفرمایین تو.

وارد شدم، روی میز خم شده بود و مطلبی می‌نوشت. سر بالا آورد و با دیدنم، با حیرت از جا برخاست.

-شما!؟

پوزخندی زد و چهره اش آرام آرام از عصبانیت سرخ شد، دستاش رو توی جیب روپوش سفید فرو کرد.

-چیکار دارین؟ نکنه...

اجازه حرف زدن ندادم!

-فقط باید چیزی رو بهتون می‌دادم، خودم اومدم، چون به کسی اطمینان نداشتم و می‌خواستم بعداً منکرش نشین!

مدارک رو روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون زدم، نمی‌خواستم حتی یه دقیقه هم تو مکانی که اون بود نفس بکشم؛ مرتیکه ی... لا اله الا الله!

حالا باید می‌رفتم تولیدی آقای مهربان. با سر کارگر تولیدی که آقا هوشنگ بود، صحبت کردم؛ قرار شد چند تا از بچه ها بیان و فردا خونه رو نظافت کنن، یکی دنبال تهیه ی پارچه ی استقبال بره و اونو دو روز دیگه سر در خونه نصب کنه و دو تا از بچه ها هم يك روز قبل از اومدن حاجی، از میدون تره بار سه نوع میوه بخرن. خب، حالا می‌مونه ناهار و سالن پذیرایی. فرح که نمی‌تونه با این حالش نگران پذیرایی و شکم مهمونا باشه!

خسته به خونه رسیدم و سراغ فرح رفتم، هنوز خواب بود. آرام صداش کردم، کمی نق زد و یهو منو طرف خودش کشید و به زور سرشو روی پام گذاشت!

-آخیش، چه قدر دلم براتون تنگ شده بود! چیه بیمارستان؟ آدمو از عشقش جدا می‌کنه!

زدم تو سرش.

-یعنی خاك! پاشو، الان کیان میاد می خوام ناهار بخوریم؛ خیلی بوی مریضی میدی!  
بلند شد.

-باشه، دکتر گفت تا سه روز غذای سفت نخورم و حمومم نرم، پس می رم لباسامو عوض کنم و بیام آشپزخونه، الان آماده می شم.

با بلوز و شلوار ارغوانی و موهای بلند بافته شده، وارد آشپزخونه شد و پرسید:

-کاری هست انجام بدم؟

-بشین و گوش بده، اتفاقای دیشب و امشب رو فراموش می کنی و توی جمع هم رفتارت با خسرو تغییری نمی کنه! حرفای خسرو همین جا چال می شه، فهمیدی؟  
بلند شد.

-چرا؟ جواب محبت شما رو اینجور داده، حالا هیچی نگم؟! به بابا می گم که چیکار کرده!

-ابله! با گفتنش فقط فکر کن يك درصد حرف تو زبون فامیلت بچرخه، بابات چه جور حرفا رو جمع کنه؟ هان؟! از برگه ی سلامتت صد تا کپی بگیره و بین فامیل پخش کنه؟!  
از شرم سرخ شد.

-تو رو خدا چیزی نگین، باشه من اون بی شعور رو به خدا واگذار می کنم.

-امروز رفتم تولیدی و با آقا هوشنگ کمی کارای استقبال حاجی رو هماهنگ کردم،  
نگران چیزی نباش!

-نمی دونم چه طور تشکر کنم!؟

صدای زنگ خونه، منو از شنیدن تعارفاتش نجات داد! چادر سرمه ای رو به سمتش پرت کردم.

-غذا رو بکش، کیان جون الان گرسنه و خسته است؛ سر به سرش نذار!

این چند روز رو حسابی استراحت کن تا زودتر خوب بشی و یه زنگم به بابات بزنی، دیشب خواب بودی زنگ زد، نگرانت بود.

نشستن کمی برایش سخت بود، ناهار رو بردم توی اتاق تا با هم بخوریم، البته اون که باید سوپ یا آش ساده می خورد.

بعد از ناهار، از کیان پرسیدم که می تونه یه رستوران یا سالنی برای ناهار حاجی جور کنه؟ قرار شد از چند نفر بپرسه، پای تلفن نشست به زنگ زدن. برای چرت بعد از ناهار به اتاقم رفتم. فرح با ناراحتی داشت گوشی رو به زانوش می زد. دستی به موهای کوتاهم کشیدم و با انگشتم مرتبش کردم.

-چی شده؟ چرا ناراحتی؟

بدون نگاه کردن به من، با عصبانیت گفت:

-بی شخصیت مرتب داره زنگ می زنه یا پیام می ده!

کنجکاو پرسیدم:

-چی می گه؟

با انگشت کشیده، نم اشک چشمای سرخ شده رو گرفت.

-اصلا نمی خونم، حذف می زنم. گوشی رو جواب نمی دم.

-چرا؟ بهتر نیست ببینی؟

-منم غرور دارم، حیثیت دارم، نمی‌خوام؛ خواهشا شما هم اصرار نکنین! اصلا خاموش می‌کنم، خلاص!

گوشی خاموش شده رو پایین تخت پرت کرد و دراز کشید. آثار درد توی صورتش عیان بود، قرص مسکن خورد و خوابید.

کیان برای هماهنگ کردن سالن مرکزی مخابرات برای مراسم، سراغ یکی از مسئولین رفت. من ترجیح دادم به جای خوابیدن، چند جا برای ترم جدید خوش نویسی زنگ بزنم. شهرپور نفسای آخرش رو می‌کشید. صدای زنگ خونه، منو از حس خوب خمیازه کشیدن بیرون آورد؛ جناب مهندس شیمی، یکی از سهامداران شرکت داروی حامی پشت در خونه ی ما چیکار داشت؟! چادر به سر کرده و به حیاط دویدم. یه نفس عمیق، آهان! در رو باز کردم و چشمم به چشمای سبز و تیز آقا افتاد! چند لحظه سکوت، انگار هر دو منتظر شکستن سکوت به دست دیگری هستیم! کوتاه اومدم.

-بله، امری بود؟

انگار خصمانه شروع کرده بودم! نگاهش همچنان خیره بود:

-اجازه هست پیام تو حیاط؟

بدون تعارف عقب رفتم، وارد شد و شرمگین گفت:

-من...متاسفم، می‌خوام فرحناز رو ببینم و شخصا ازش معذرت بخوام، آخه تلفنامو

جواب نمی‌ده. خب، شما به من...شما به من حق نمی‌دین؟

مثل اینکه تازه متوجه شده بود که توی تهمت‌ش من چه جایگاهی دارم! با شرمندگی

بیشتر گفت:

-خب، من خیلی احمقانه حرف زدم. نیاز نبود بیاین شرکت، الانم می‌خوام معذرت خواهی کنم و فرحو ببرم.

ابروهام بالا جهید و تو دلم گفتم:

-بدبخت، ببین اصلا به روت نگاه می‌کنه، بعد از بردن حرف بزنی!

خونسرد گفتم:

-فرح خوابه و حالشم خوب نیست، می‌دونین که تازه جراحی شده؟!

از خجالت، سر به زیر انداخت و گفت:

-شما باهاش حرف بزنین با من بیاد!

چه پر رو بود!

-آقای مدیر، بابای فرح اونو به من سپرده و تا وقتی هم که فرح خودش بخواد، اینجا می‌مونه. من فقط می‌تونم ازش خواهش کنم شما رو ببینه، همین!

دیگر اصراری نکرد. فرح رو آهسته از خواب بیدار کردم و ازش خواستم با پسر خاله اش حرف بزنه، اما فرح فقط جیغ کشید! بغلش کردم.

-این کارا چیه دیوونه؟! الان فکر می‌کنه دارم شکنجه ات می‌دم!

-نمی‌خوام ببینمش، مگه زوره؟

-آره زوره! ببینش تا زودتر از شرش خلاص شی!

چادر را با حرص به سر کشید و همانطور عصبانی روی تخت لم داد.

-باشه، بیاد ببینم چی از جونم می‌خواد؟

آه، چه قدر کولی بود و من نمی‌دونستم! خسرو خان به اتاقم راهنمایی شد. با  
چشمش مثل تلسکوپ، همه جای خونه رو رصد می‌کرد! فرح بلند گفت:

-خانم، شما هم بیاین اینجا!

دختره ی لجباز! خسرو حالش رو پرسید، فرح جواب نداد.

مرد بیچاره زمزمه کرد:

-فرح، من اشتباه کردم. می‌دونم رنجوندمت، اما می‌خوام منو ببخشی؛ می‌شه؟

همون موقع، زنگ خونه به صدا در اومد. فرح نیم خیز شد.

-می‌دونی کیه؟ صاحب خونه، آقا کیانه. می‌دونی چرا زنگ می‌زنه؟ می‌خواد به نامحرم

اینجا خبر بده که داره میاد تو خونه ی خودش! با اینکه می‌دونه خواهرش همیشه

اینجاست، یک ماهه یک نگاه و یک کلمه از کسی که بیست و چهار ساعت مزاحمش

هستم نشنیدم؛ اونوقت تو به راحتی بدترین فکرا رو می‌کنی؟! واقعا از من و از مادرم و

پدرم خجالت نکشیدی؟! مگه من تا حالا خطایی کرده بودم؟ می‌خوای بخشش بگیری،

باید از این خانم و اون آقا معذرت خواهی کنی! برو، برو دیگه نمی‌خوام ببینمت!

جمله ی آخر رو با فریاد گفت. خسرو تو بهت بود که ضربه ای به در اتاق خورد.

-نیلی، چیزی شده؟ کسی اینجاست؟

فرح تو صورت خسرو پوزخند زد.

-معرفتو دیدی؟ می‌خوای یه مرد ببینی، الان بیرونه؛ برو خوب نگاهش کن!

خسرو شکست و من به چشم خودم شکستنش رو دیدم! بلند شد، چند لحظه مکث

کرد و به سمت فرح چرخید و رنجیده گفت:



-پس این آقا رو دوست داری؟ کسی که خودش خبر نداره، درسته؟!

آهی کشید و از اتاق خارج شد. کیان چایی به دست رو به روی تلویزیون نشسته بود که با دیدن خسرو، از جا برخاست. هر دو به هم خیره شدن بدون کلامی، هر دو پر از کنجکاوی بودن با يك تفاوت؛ برادرم پر از اطمینان و معصومیت، خسرو پر از حسرت و خشم!

سریع گفتم:

-ایشون آقا خسرو پسرخاله ی فرحناز جونه، ایشونم برادرم کیان.

کیان قدم اول را به طرف ببر زخمی برداشت! به خدا با اون چشمای درشت سبز و سرخ، مثل ببری بود آماده ی جهیدن! من که ترسیدم!

-سلام، خوش اومدین. بفرمایین در خدمت باشیم.

خسرو که همچنان سر تا پای برادر جذابمو رصد می کرد، گفت:

-نه، دیگه مزاحم نمی شم، البته باید زودتر خدمت می رسیدم و بابت محبت شما و خواهر محترمتون جهت فرحناز، شخصا تشکر می کردم! خب دیگه، باید ببخشید!

وای، چه لفظ قلم حرف می زد! حالا اگه می خواست خود واقعیشو نشون بده، مثل طبیعت وحش در حال دریدن گلوی کیان بود!

خسرو تیز تر از کیان بود و سریع رقیب رو شناخت، نمی دونستم بالاخره کنار می کشه یا نه؛ اما برادر ساده ی من، (البته فقط تو این موضوع!) اونو فقط يك ملاقات کننده ی نگران دید!

\*\*\*

فرح ساك مسافرتی زیبای کرم شکلاتی رو به طرفم گرفت:

-خانم سوغاتیا رو بیا ببین، ببین بابا چه کرده!

هفته ی خسته کننده ای رو پشت سر گذاشته بود؛ اومدن مهمونا از تبریز يك روز قبل از اومدن حاجی، رفتن اونا بعد از دو روز خوردن و خوابیدن!

حضور آزار دهنده ی خاله و خسرو در تمامی لحظات، درد جای بخیه ها، خودداری من از رفتن به منزلشون (فقط برای استقبال با کیان فرودگاه رفتیم و من امانتی رو تحویل باباش دادم.) و اصرار من که این چند روز خونه باشه و بهانه دست کسی نده!

حالا آسوده و خسته، سوغاتی ها رو برام بیرون می آورد.

-ببین خانم، سر چادر مشکی (کن کن) من رو برای شما هم آورده، اینم یه جین سرمه ای برای کیان جون!

خندید:

-خودم به بابا گفتم که برای کیان شلوار و کفش آدیداس بیاره، اونم نامردی نکرده و دو تا تیشرت ایتالیایی و این جین آمریکایی رو هم روش گذاشته، چه خوش تیپ بشه پسر من!

زدم تو سرش.

-یعنی خاك تو اون سر ضعیف النفس! چهار تا کلمه می گی، توش پنج تا کیان بیرون میاد! یعنی یه شوهر ذلیل بشی که دومی نداشته باشه!

نیشش باز شد!

-خب چیکار کنم؟ آئورت قرمز و سفید و هفت رنگ قلبم می گه کی...یا...ن! البته یه ساعت به یه ساعت می گه عشق اولم مامانی!

سری تکون داد.

-حالا ولش کن! آهان، این یه قواره چادر نماز و اینم یه قواره پارچه ی مانتویی سبز! وای، مال شما چه قدر خوشگله! مال من گرمیه. اینم چند تا چیز کوچیک، جوراب و روسری و یه کتاب از مکانای مقدس مکه که بابا جلوی عمه رو نکرد، وگرنه عمه سر بابا رو بریده بود! بابا به همه ی خانما یه قواره چادر و به مردا هم یه قواره پارچه ی سفید پیرهن داد. راستی، گفت باید حتما فردا شب بیاین خونه ی ما شام، می خواد شخصا با شما و کیان حرف بزنه. عذرخواهی کرد که خودش نمی تونه بیاد، آخه وقت و بی وقت دوستا و همکاراش میان دیدنش!

سوغاتی ها رو جمع کردم.

-باشه، مزاحم می شیم! گفته باشم؛ غذا از بیرون می گیرین، کباب و جوجه!

خندید و سرشو تو بغلم جا داد.

-باشه، هر چی شما امر کنین! اوم...دلم برای عطر یاسم تنگ شده! هو...م...آخیش، می خوام بخوابم!

به دقیقه نکشید که نفسای منظمش بلند شد! دخترک دوست داشتنی من، دلتنگ و خسته بود! موهاشو نوازش کردم. با داشتن کیان، هیچ وقت نیاز مادرانه ای در خودم حس نمی کردم که ناکام مونده باشه، حضور فرح در این چند سال و محبت دخترونه اش، منو به رفتارای کاملا مادرانه سوق داده بود و حس می کردم به راستی از خون من

و از وجود تشکیل شده! بعضی روزها که قلبم فشرده می شد، می دونستم برای اون اتفاقی افتاده و براش مادری می کردم، همونطوری که اون برام فرزندی می کرد!

می دونستم علاقه به کیان هم در راستای علاقه به من و نزدیکی بیشتر به من هست، البته خصوصیات اخلاقی و جذابیتای مردونه ی کیان هم بی تاثیر نبود! وای که دلم غنچ می رفت از تصور ازدواج دو موجودی که بیشتر از همه توی دنیا دوست داشتم!

جالب چهره و اندام هر دو بود؛ پوست روشن، موهای قهوه ای، چشمان قهوه ای و قد بلند در هر دو مشترك بود! بیشتر به نظر می رسید که اونا خواهر و برادرن تا من و کیان! کیان قد و هیكل بابا و پوست سفید و چشمای روشن مامانو به ارث برده بود؛ یعنی بهترین هر کدوم! من پوست گندمی و چشمای قهوه ای سوخته بابا و قد و هیكل کوتاه و پر مامانو به ارث برده بودم. شکر، هر دو هوش و محبت و ایمان والدین مهربونمونو با بیشترین درجه به ارث برده بودیم!

بیدار شد و شیطنت رو شروع کرد!

-بذار این تی شرت قرمز رو بپوشم ببینم بهم میاد؟!

-فرح، اون ساکو بذار کنار! ...اونا رو به هم نریز!

سرخوش با سوغات کیان مشغول شد، درست مانند پسرکی که با تيله های رنگیش عشق می کنه! بلند و هیجان زده گفت:

-وای، چه قدر این رنگ به من میاد! اصلا خودم برش می دارم!

\*\*\*

قاصدکا رو تو دستم گرفتم، چهار قاصدك سبك و زیبا! کمر راست کردم و چشمامو بستم.

-می خوام برین پیش مامان و بابا و بگین حالمون خوبه، اونا هم خوب باشن.

با فوت کردن، تک تکشون رو به دست باد ملایم سپردم. جارو کردن حیاط تموم شده بود، حالا می خواستم کمی آب بازی کنم! شلنگ آب رو به چهار طرف حیاط می گرفتم و آب رو با فشار شلیک می کردم! صدای موتور کیان، اجازه ی بازی رو ازم گرفت! در پناه دیوار قرار گرفتم تا وارد بشه. زنگ زدن و چرخش در روی لولا. شیطان نجوا کرد:

-خیلی وقته باهاش شوخی نکردی، الان فرصت خوبیه؛ آب رو بگیر سمتش!

به شیطان پرخاش کردم!

-برو رد کارای بزرگترت! به خاطر یه لحظه شادی، ناجوونمردونه شوخی کنم؟ اگه کیان مریض شد، تو می خوای بیای کمکم؟!

شیطان اخم کرد!

-منو ببین وقت ارزشمندم رو صرف چه کسی کردم!

-نیلی، اونجا چیکار می کنی؟

با نیش باز، خودمو از دیوار جلو کشیدم و گفتم:

-سلام، آب بازی! میای بازی؟

چهره ی متعجبش با لبخند تزئین شد.

-به خدا خسته ام و حال حموم رفتن ندارم، بذار سر فرصت!

انگشت اشاره ام ل\*\*ب شلنگ چسبیده شد و آب مثل چتری توری روی سرش قرار گرفت! با سرعت به سالن دوید.

-نکن دیوونه!

شلنگ رو جمع کردم.

غضروف رون مرغ رو زیر دندون جویدم، عاشق این غضروفا بودم.

-می گم کیان، امشب خونه ی فرح دعوتیم، برای شب برنامه نریزی!

کمی دوغ خورد.

-آخه من چرا باید بیام؟ خودت برو دیگه!

اخم کردم.

-من چه حرفی دارم با یه مرد بزخم؟! حداقل تو با اون مشغول می شی. اصلا از هر

دومون دعوت کرده، زشته تنها برم!

لبخندی زدم.

-کیان بیای خیلی به نفعته؛ باباش باهات آشنا می شه، شاید تو دل اونم جا گرفتی،

اونوقت کارا زودتر ردیف می شه!

پس از ماجرای شکستن مچ کیان، اولین بار بود غیر مستقیم اشاره به علاقه ی فرح

می کردم. این برادر خیلی مثبت رو باید هل حسابی می دادم، هنوز وقتش نبود!

لبخندی زد و گفت:

-نیلی جدیدا خیلی توهم می زنی، حواسم هست!

نیشم باز تر شد.

-باشه، من توهم! راستی، اون تیشرت قرمز رو با جین مشکیت بپوش، می خوام ببینه

چه گل پسری دارم!

سری به تاسف تکون داد.

-خل بودی و با این وروجک دیوونه هم همنشین شدی، دیگه راستی راستی باید برات فاتحه خوند! آبجی خوبی بودی!

\*\*\*

-فرح، چرا اینقدر زنگ می‌زنی؟! بابا جان، بعد از نماز میایم دیگه!

-خب زود باشین! چاییم جوشید، خورشتم ته گرفت، حوصلم سر رفت، سرم...

-فرح من رفتم، تو فعلا تو نثر و نظم غلت بزن!

سلام نماز را دادم.

-کیان آماده بشم؟

کنار گوشم گفت:

-من که آماده هستم، تو چی؟

به عقب برگشتم:

-ا...کی آماده شدی!؟

سریع چادر نماز رو کنار زدم و از جا جستم. مانتو شلوار آبی روشن، مقنعه ی سرمه ای و جوراب خاکستری؛ نه اهل آرایش بودم و نه اهل ست کردن کیف و کفش و جوراب و لباس، همین بودم دیگه! قرارم نبود چادر تو مهمونی بردارم یا دلبری کنم، دلبر کس دیگه ای بود که الانم کنارم داشت کتونی سفیدشو می پوشید!

لباس چهار خونه ی سرمه ای \_ آبی، شلوار کتان کرم و کت پاییزه کرمی بود که لباسای دلبر رو تشکیل می داد! بمیرم، چه دلی امشب از دستش جزغاله می شد! بی اختیار خندیدم. صورت اصلاح شده و مهتابیش رو با تحیر به من دوخت.

-نامرتبم؟! -

روی زانو خم شده بود و من بالای سرش ایستاده بودم طوری که موهای مرتبش به هم نریزه، سرشو نوازش کردم.

-نه؛ تو ماهی، ماه!

تو دلم گفتم:

-الهی من فدات بشم!

فاصله ی خونه ی ما با خونه ی فرح، بیست دقیقه پیاده روی بود. به کیان که جعبه ی شیرینی توی دست داشت، گفتم:

-نزدیکه، پیاده بریم؟

موافقت کرد. سکوت و شب و خنکی هوا، حس خیلی خوبی بهم داده بود. پرسیدم:

-کیان، چرا یه ماشین نمی گیری شبا بریم بوق بوق؟

نگاهی کرد.

-بوق بوق که مال عروسیه، منظورت دور دوره؟

صورتمو تو هم کشیدم.

-دور دور چیه؟! آه...از این سوسول بازیا بدم میاد! همون بوق بوق! هی ترافیک هی

بوق، هی سبقت هی بوق، هی خطا هی بوق، هی...!



مثل همیشه، سر خوشگلشو تکون داد و گفت:

-تو رو خدا بس کن نیلی! هر کی تو رو نبینه، فکر می‌کنه یه بچه ی هشت نه ساله ای!

وای، نمی‌دونست حرصش می‌دم تا اون حرکت خوشگلشو بکنه! یعنی کسی این اندازه عاشق برادرش بود؟! اگه خجالت نمی‌کشیدم، روزی صد بار ماچش می‌کردم؛ اونم

اساسی! حیف، فقط وقت سال تحویل یا وقتی که از سفری برمی‌گشت، من می‌تونستم صورتشو بوس کنم!

زنگ خونه رو زد، صدای ذوق زده ی فرح بلند شد.

-سلام، اومدین؟ چه عجب، می‌داشتین صبح می‌اومدین!  
بلند گفتم:

-دختر در رو باز کن! نکنه می‌خوای بیرون بهمون شام بدی؟  
وقتی در خونه رو باز کرد، با شرم گفت:

-سلام آقا کیان، ببخشین، فراموش کردم شما هم هستین!  
دلخور گفتم:

-آره دیگه، منم برگ چغندر!  
دستمو گرفت.

-نگین تو رو خدا! بفرمایین، خوش اومدین!

کیان یا الله گفت و جلو رفت، فرح با چشم اونو دنبال کرد و آهسته گفت:

-از بس سرده، فکر نمی‌کردم بیاد!

-کجا بچه ام سرده؟! فقط خیلی آقا هستش و به دختر جماعتم رو نمی‌ده!

-خانم خدا خیرت بده! با این پسر تربیت کردن، خیالم راحت؛ چشاش هیچ وقت هرز نمی‌ره! لامصب چه تیپیم زده!  
کفشمو در آوردم.

-فرح جان، وراجی نکن! بریم تو.

آقای مهربان با کیان مشغول چاق سلامتی بود، با دیدن من بلند شد و تعارفات شروع شد:

-خوش اومدین...

شام در محیط دوستانه صرف شد و بعد از اونم آقای مهربان از مخارج میهمانی پرسید که کیان تعارف کرد و حاجی اصرار! من ترجیح دادم به اتاق فرح برم و حرف مردونه رو به خودشون بسپارم. طبق معمول، حرفای خاله زنی شروع شد! خواستگاری مجدد خاله از اون، گیر سه پیچ دادن یکی از دانشجوها برای گرفتن شماره، نگاه های آزار دهنده ی دو تا از پسرای همسایه و دلبری امشب کیان و تیر خلاص! همینه دیگه، نباید انتظار بحث دینی یا علمی از فرح داشت، اونم وقتی که دو قطب قلبش در مجاورتش هستن! واقعا چه قدر من محجوب و فروتنم!  
وقت رفتن، فرح بسته ای رو تو دستم گذاشت.

-بابا به خاطر سی و پنج روزی که خونه ی شما بودم، این هدیه رو داده!

دستمو با بسته داخل دستش برگردوندم.

-پس اون سوغاتیا چی بود، هان؟

التماس کرد.

-مامانی، نگیری ناراحت می شه و اونوقت من گیرم؛ باید صد تا دلیل بیارم تا بذاره پیام

پیش شما! به خاطر من، لطفا!

قبول کردم. یهو یاد چیزی افتادم، چه طور همه فراموش کرده بودیم؟! تو حیاط بودیم،

سرمو به سمت حاجی بردم.

-آقای مهربان، مسئله ای فراموش شده، باید زودتر می گفتم!

هر سه با تعجب خیره ام شدند، حاجی پرسید:

-چه مسئله ای؟!

قدمی به فرح نزدیک تر شدم.

-وقتی حج بودین، فرح آپاندیسشو عمل کرد!

چشمای حاجی گشاد شد!

-فرح؟ عمل آپاندیس؟! چرا تو این مدت هیچ کس چیزی نگفت؟!

-به جز آقا خسرو، کسی چیزی نمی دونه. چون نزدیک اومدنتون بود و فرح

نمی خواست شما اونجا خبردار و نگران بشین، اجازه نداد کسی بفهمه!

حاجی به طرفم اومد، دست دراز کرد و شونه ی فرحو گرفت و به طرف خودش کشید.

-آره دختر بابا؟! الان خوبی؟ چرا چیزی نگفتی باباجون؟!

اونقدر عاطفی که چشمای فرح خیس شد و دست باباشو به صورت برد و بوسید:

-بابا جون، مال دو هفته پیشه. الان خوبم، ببین انقدر حالم خوبه که فراموش کرده بودم!

حاجی همونطور که فرحو به خودش چسبونده بود، گفت:

-من چه طور از شما خواهر و برادر تشکر کنم!؟

کیان تنها گفت:

-وظیفه بود!

منم خندیدم.

-اگه اجازه بدین، ما مرخص بشیم...

باز هم تشکر! مرد قد بلند چشم سیاه که قلب پدرانہ ی بزرگی داشت، تمام وجودمو دلتنگ بابا کرد. بغضمو بلعیدم؛ کسی نباید درد منو می دید، به خصوص برادرم!

باز هم پیاده روی دلنشین با هم خون نازنینم، باید کمی سرتق می شدم!

-آدمای خوبین؛ مهربون و محترم، مگه نه؟

کیان که دست در جیب کت کنارم قدمای کوتاه برمی داشت، جواب داد:

-آقای مهربان مرد شریف و زحمت کشی هست و خیلی هم اهل حساب کتاب! آخر کار خودشو کرد و تا قرون آخر مخارج رو حساب کرد و چک داد، فردا مبلغ چک رو بذار بانک.

وقتی بابا و مادرم تو راه مشهد با اتوبوس تصادف کردن و کشته شدند، بیمه ی عمر

هر دو که مبلغ قابل توجهی بود رو من توی بانک به حساب مشترک خودم و کیان

گذاشتم، برای آینده.

دو سال اول با حقوق وظیفه ی بابا که به هر دومون تعلق می گرفت، روزگار رو سپری کردیم؛ بعد من با حقوق کلاس خط و کیان هم با حقوق کارمندی، زندگیمونو می چرخوندیم. حقوق بابا هم بعد از شاغل شدن کیان، فقط به من می رسید؛ اما من بدون برداشتن ریالی، اونو مستقیم تو حساب می داشتم، برای کیان فکریهای زیادی داشتم؛ برادر نابغه ام که تو سن پونزده سالگی دیپلم گرفت و با بهترین نمرات هم مدرک لیسانس بر قو به دست آورد؛ دوست داشتم ادامه بده تا مقطع دکترا، اما اون زیر بار نمی رفت. می دونستم فقط به خاطر من ادامه ی تحصیل نمی ده و این منو رنج می داد. اون حساب، هر ماه پر تر و پر تر می شد. چند بار ازش خواسته بودم یه ماشین بخره تا توی گرما و سرما برای رفتن به اداره و ماموریتاش اذیت نشه، ولی زیر بار نمی رفت و می گفت:

- اگه شرایط کسی سخته، اون تویی نیلو؛ نه من!

حالا می خواستم با اون سرمایه ی کوچیک، براش کارای بزرگ بکنم! به صورت آرومش نگاهی انداختم.

- دخترشم خیلی خوبه!

لبخندی محو روی لب\*ب\*ا\*ش نقش بست.

- نیلو، چی می خوای بگی؟

خوبه، اونم تو راه اومده بود! با خواهش گفتم:

-خب، من کجا برم یه نفر رو برات پیدا کنم که هم کامل بشناسمش و تأییدش کنم، هم اون شرایط ما رو قبول داشته باشه و هم به دل هر دومون بشینه، هان؟ اگه به تو باشه که تا موهات مثل دندونات سفید شه، بیخ ریش خودمی برادر!

این بار خندید.

-معمولا برای دخترا این حرفو می‌زنن، نه برای ما پسر!؛ به خصوص از نوع خوش تپیش!

نه بابا، راستی راستی کیان بود؟! شاید فضایی ها برده بودنش و یکی جایش قرار داده بودن!

آروم بازو شو فشردم.

-تو الان واقعا کیانی!؟

ایستاد و با لبخند به صورتم خیره شد.

-قبوله خواهر، اما گفته باشم؛ همه ی کاراش با خودت، چون نه بدم چیکار کنم، نه اهل جنگولك بازیم! از اون پسره خسرو هم خیلی خوشم نمیاد!

رسماً کپ کردم، باورم نمی‌شد!

دستشو محکم تو دستم فشردم.

-الهی قربونت برم، بالاخره کمی فکر ت کار افتاد! وای، خیلی خوشحالم!

اون شب یکی از زیباترین شبای زندگیم بود، شاید هم سکوت و مهتاب قفل زبون عزیزمو باز کرده بود! تا خونه حرفی نزدیم، نمی‌خواستیم طلسم بشکنه!

صبح وقت صبحونه، فقط نگاهش کردم و اونم خونسرد روی نون سنگک کره و پنیر کشید و داخل دهن گذاشت، پشت بندش هم یه لیوان چایی نبات دبش بالا داد! از جا بلند شد و الحمدلله گفت، هنوز خیره اش بودم، مهربون نگام کرد.

-نیلی جون، دیشب عقم سر جاش بود! یه ماهه دارم در موردش فکر می‌کنم؛ دختر خوبیه، تو رو دوست داره و اخلاق و رفتار خوبی داره، می‌دونم به منم بی میل نیست، پس حله!

آروم پرسیدم:

-خودت چی؟ بهش علاقه نداری؟

دست راستو داخل موهاش لغاند.

-خب، ازش بدم نمیاد و دختر دیگه ای توی ذهنم نیست، می‌دونم هیچ وقت به کس دیگه ای هم فکر نمی‌کنم، پس چرا از موقعیت مناسب استفاده نکنم؟

حرفاش مثل همیشه، منطقی و عاقلانه بود. نمی‌دونم چرا این بشر اینقدر خونسرد و عاقل بود؟! بعضی وقتا فکر می‌کردم که اون از من بزرگتره!

کفشاشو پوشید و ایستاد.

-اما توی این یکی دو هفته، چیزی بهش نگو! در ضمن، من چند تا شرط کوچولو هم دارم که باید بدونه، اونا رو می‌ذارم برای روز خواستگاری!

و رفت. هنوز گیج بودم، باید خودمو راست و ریست می‌کردم. زنگ زدم به آقای ستوده و کلاس اون روز رو کنسل کردم. آماده شدم و زنگ زدم به آژانس، حوصله ی پیاده روی تا سر خیابونو نداشتم.

رسیدم به بهشت کوچکم، رو به روی امامزاده سر خم کردم سلام دادم.

-سلام آقا، منم دختر خودتون؛ مواظب بابا و مامانم هستین؟

آهسته روی خونه های یه اندازه و سرد سفید و سیاه قدم می زدم و به خونه ی عزیزام نزدیک می شدم، کنارشون روی تکه روزنامه ای نشستم و با دستمال و گلاب، سنگ سفید رو شستم. بعد از خوندن فاتحه و سه توحید، بوسه ای نثارشون کردم.

-سلام بابا، سلام مامان، منم نیلوفرتون، گل سرسبدتون...بابا، دیروز اونقدر دلتنگت شدم که...وقتی بابای فرح اونطور دخترشو نگاه می کرد، فقط تو رو می خواستم، بابای خوب خودمو؛ می خواستم بودی و بغلم می کردی و مثل همیشه می گفتی:

-تکیه کن برشانه ام ای شاخه ی نیلوفرینم

تا غم بی تکیه گاهی رو به چشمانت نبینم!

بابا غمگینم، دلم تو رو می خواد!

اشکا دست و صورتمو خیس کرد و من در اون خلوت مهربانانه ی گورستان به جای سینه ی پدر، بر سینه ی سنگی گور خم شده و گریستم!

کمی که آرام شدم، سراغ مادرم رفتم.

-سلام مامان، سلام خانم گل، یادته وقتی بابا بهت می گفت خانم گل، تو می گفتی داریوش نگو بچه ها یاد می گیرن، من گل نازم؛ بعد بابا بهت می گفت که تو فقط خانم گل خودمی، این پدر سوخته ها غلط می کنن! اینا باید بگن مامان، نهایتش مامان گلی!

با چشمای خیس، خندیدم و گفتم:

-مامان، یادته می گفتی که داریوش، بچه های مردم از دست تو چی می کشن؟! اونوقت بابا می گفت که معلم ریاضی باشی، خوش اخلاق باشی، خوش چهره هم باشی؛ باید بگی ماماناشون از دست تو چی می کشن؟! اونوقت تو می خندیدی و می گفتی که



می‌دونم از این عرضه هام نداری! بابا می‌گفت که می‌خوای فردا جلسه ی والدین بذارم ببینی چند تا مادر میاد و چند تا بابا؟ تو جلو می‌رفتی و باز هم می‌خندیدی و می‌گفتی که من فدای مرد خونه ام بشم، من که می‌دونم اونجا چه خبره... می‌دونم پدر بچه های من جلوی جنس لطیف اونقدر خشن می‌شه که دست و پاشونو گم می‌کنن و خفه می‌شن! مامان، حالا پسر همین بابا خوشگله، پسر ناز تو که همش غر می‌زدی آخه داریوش، کیان اسمش نه به من می‌خوره و نه به خودت و نیلوفر! بابا هم می‌گفت که وای خانم گل، تو که اینقدر دیر نمی‌گرفتی! کیان\* یعنی همه چی؛ یعنی وطن، یعنی خانواده... آره، همین کیان جونمون می‌خواد داماد بشه! مامان، کیان مثل بابا شده؛ مهربون و عاقل و مومن. می‌خوام براش عروسی بگیرم، مثل خودت شیطون و نجیب و مهربونه. مامان ناراحت نشی، از خودت خوشگلتره؛ همونطور که پسر ت از بابا خوشگلتره! وای، چه عروس و دامادی بشن اون! مامان، عروستو دیدی؟ اینجا اومده، تازه یه بخش اسمشم مثل خودته، ناز و فرح ناز! بابا... مامان، شما نیستین و من غمگینم؛ اما هدیه ای برام گذاشتین که کمتر غصه بخورم، ازتون ممنونم! لطفا دعای کنین، دعا کنین بتونم این دو نفر رو به هم برسونم.

سکوت کردم و چشمامو بستم. چه قدر گذشت رو نمی‌دونم، اما آروم شدم؛ انگار قلبم آروم شد و فشار روی سینه برداشته شد، انگار مامان و بابام سر و صورتمو بوسیدن و نازم کردن، انگار خدا بهم لبخند زد، منم لبخند زدم و براش بوسه فرستادم!

\*\*\*

فرح با اینکه نیاز مالی نداشت، ولی دنبال کار بود. دوندگی و تلاشش نتیجه داد و تو یه مدرسه به صورت حق التدریس مشغول تدریس ادبیات شد.

يك ماه از شب مهتابی خاطره انگیز می گذشت و من منتظر فرمان آقا کیان بودم تا عملیاتو راه اندازی کنم، اما انگار موجود فضایی رفته بود و برادرم برگشته بود! کمی عصبانی بودمو منتظر انفجار! دوشنبه شب بود و من خسته و گرسنه از کلاس به خونه اومدم و با لباس رفتم تو حموم. آخیش، آب گرم چه قدر خوب بود! لباسامو پوشیدم و بیرون اومدم. کیان تو آشپزخونه منو دید.

-عافیت باشه، چایی می خوری؟

سری تکون دادم. چایی رو به روم گذاشت و کنارم نشست.

-چرا موهاتو خشك نمی کنی؟ سرما می خوری!

احمقانه گفتم:

-طول می کشه و شامون دیر می شه! اگه حالا زن داشتی، من با خیال راحت از سرکار می اومدم و شامم ردیف بود!

با چشمای گرد شده نگاهم کرد!

-نیلی خوبی؟! چه ربطی داره؟

با لبای آویزون گفتم:

-بی ربط نیست! خب همین حموم رفتن و مو خشك کردن و وسایل شامو آماده کردن، می دونی چه قدر زمان می بره؟!

دست روی پیشونیم گذاشت.

-تب که نداری، نیلو جون چی شده؟! می خوای سرم داد بزنی تا آروم شی؟! اصلا برم غذا بخرم؟

بغض کردم.

-خب چرا نمی گی کی بریم خواستگاری؟ من دوست دارم داماد بشی، به مامان و بابا قول دادم!

نگاهش چه قدر ملایم و مهربون شد، مثل وقتی که مامان آرومم می کرد. کلاه قرمز و گرمش روی کاناپه بود، اونو رو سرم کشید و با مهربونی موهامو داخلش جمع کرد.

-خب، نیلو خانم از دست برادر بی عرضه اش عصبانیه؛ درسته؟  
با انگشتم ور رفتم.

-بیخود حرف نزن، هیچم بی عرضه نیستی! خب قرار بود دو هفته ای بهم جواب بدی، الان یه ماه گذشته!

با نگرانی تو صورتش زل زدم.

-نکنه پشیمون شدی، آره؟

انگشت کوچیکشو زیر دندون زد.

-پشیمون نه، (شرمگین سر پایین انداخت.) منتظر بودم که تو قضیه رو پیش بکشی!

متعجب شدم، چی می گفت؟! الهی بمیرم، داداشم خجالت می کشید! نتونستم خوددار باشم، سرشو به طرف خودم کشیدم و محکم روی سرشو بوسیدم. انتظار این رفتار رو نداشت، چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاد و لبخند زد.

-پس خودت هماهنگ کن!

از جا بلند شد و خودشو تو اتاقش انداخت. من حرکت موزون بلد نبودم، وگرنه از

خوشحالی ساعتاً خودمو مشغول می کردم!

یه شام خوشمزه، حق هر دومون بود! اون شب، از شوق تا دیر وقت بیدار موندم و برنامه ریختم. اول باید به عروس خانم خبر می‌دادم؛ تلفنی نه، حضوری! می‌خواستم واکنششو ببینم و کمی لذت ببرم! بعد این همه تلاش، مستحق کمی شیطنت بودم، نبودم!؟

کیان\* به معنای سرزمین است. کی به معنای پادشاه و کی ان به معنای پادشاهان می‌باشد.

-چی می‌خواین بگین که با تلفن نمی‌شه؟! الان میام، برو تو کلاس! خانم، این بچه‌ها سرمو خوردن، من بعد مدرسه میام. چیزی لازم ندارین سر راه بگیرم؟  
-فقط تو راه برام سس مایونز بخر.

-آخ جون، الویه داریم!

زیر ل\*\*ب پر رویی گفتم و گوشی رو گذاشتم. الویه غذای دوست داشتنی و مشترک هر سه نفرمون بود و من به خاطر اضافه وزن، سس کمی می‌زدم؛ اما فرح و کیان تا جا داشت، سس خالی می‌کردن!

صدای زنگ و لبخند بی‌اختیارم! بیا فرح جون که برات آش پختم، اونم چه آشی! باز شدن در همان و آوار شدن اون هیكل روی من همان!

-چه طوری هوا؟ چه طوری نفس؟ (شلپ شلوپ ماچ رو گونه!) دو روزه ندیدمت!

به عقب هولش دادم، چهره درهم کشیده و صورتمو با آستین پاک کردم.

-نکن چندش، دراکولا، آدمخور!

با خنده به سمت سالن رفت.

-خب چیکار کنم؟ من دوست دارم و شما هم بدتون میاد، باید یه جور تحمل کنیم دیگه!

سس مایونز رو گرفتم و گفتم:

-می خوام موهامو کوتاه کنی، قراره این هفته بریم جایی!

چادر و کیف و مقنعه اش رو آویزون دسته ی صندلی آشپزخونه کرد.

-کجا به سلامتی؟

به سمتش چرخیدمو لبمو زیر دندون جویدم.

-ببین فرح جون، خودت می دونی چه قدر دوست دارم، اما نمی شه هیچ رقمه کیانو مجبور به کاری کرد!

با چشم و دهان باز به صورتم خیره شده بود، ادامه دادم:

-دیشب یه نفر رو پیشنهاد داد که این هفته بریم خواستگاریش!

پلکاش چند بار زده شد، به سختی نفسی کشید و گفت:

-خواستگاری برای کیان؟! خودش کسی رو معرفی کرده؟! خود کیان گفت؟ آره خانم؟  
کیان خودمون؟!!

دلم برایش رفت! می خواستم بیشتر سر به سرش بذارم، اما طفلک داشت پس می افتاد! لیوانی آب به سمتش گرفتم و گفتم:

-بیا اینو بخور، حالا که چیزی نشده!

به آب لیوان خیره شد و زمزمه کرد:

-اون زن بگیره، من می میرم!

شونه هاشو فشردم.

-شوخی کردم، خودتو جمع کن!

صدای منو نشنید. خیره به لیوان آب، اشکاش سرازیر شد! صورتشو تو دستم گرفتم.

-فرحناز، عزیزم، شوخی کردم! ببین منو، شوخی بود!

لیوان آب رو تو حلقش خالی کردم و کمی هم به صورتش پاشیدم، رنگ پریده اش کم کم صورتی شد و با بغض گفت:

-الان راس می گین دیگه؟ قرار نیست برین خواستگاری؟!!

-فرح، چرا اینقدر بچه ای و زود گول می خوری؟! داشتم سر به سرت می داشتم. وای،

یعنی اینقدر داداش چلغوز منو می خوای؟!!

خندیدم، فرح بی رمق گفت:

-تو رو خدا در مورد سه نفر با من شوخی نکنین؛ خودتون و کیان و بابام. هیچی تو دنیا

برای من مهم تر از شما سه نفر نیست!

با کمک هم میز ناهار رو چیدیم و مشغول شدیم. اولین لقمه که پایین رفت، گفتم:

-ولی موهای سرم بلند شده، می‌خوام حسابی کوتاهش کنم!

با اخم گفت:

-آخه چرا شما نمی‌ذارین این بدبختا چن سانت بلند شن و فرت فرت کوتاه می‌کنین؟!  
به خدا الان مده، همه موهاشونو فر می‌کنن؛ اونوقت شما...!

سری تکون داد:

-اولین بار که اومدم خونتون رو یادتونه؟ روسری سر کردین که بهم برخورد، بعد از اونم یکی از آرزو هام شد دیدن موهاتون! خنده داره نه؟ از هر پسری هیزتر شدم، همه اش منتظر یه فرصت بودم که روسریتونو از سرتون بکشم! (خندید). خدا خیر بده رب گوجه رو، یادتونه؟ اومدین از تو یخچال بردارین که افتاد و سر تا پاتون رو قرمز کرد، شما هم گفتین آه و روسریتونو در آوردین و پرت کردین تو سینک، بعدم دیگه هیچ وقت سرتونو نپوشوندین!

یادم بود. لقمه ی بعدی رو فرو دادم.

-فرح، ازت می‌خوام تو حرف زدن باهام راحت باشی؛ بردارین و بفرمایین و اینا رو دیگه ول کن!

با خنده گفت:

-هم مامانی و هم معلمی و هم بزرگتر، نمی‌تونم؛ اما وقتی خواهر شوهرم شدی، شاید بتونم!

نچ نچی کردم و سر تکون دادم.

-اونوقت دیگه باید کامیون کامیون احترام خرجم کنی!

-کیان منو بگیره، با میراژ بهتون احترام می‌ذارم!

بعد از شستن ظروف و خوردن چایی، تو حیاط مشغول کوتاه کردن موهای سرم شد.

-به خدا حیفه، به این نرمی و قشنگی! اصلا اگه همین هفته خواستین شوهر کنین، نمی‌گن عروس کچله؟!

مشتی به پهلوش زدم.

-خفه شو و کارتو بکن!

قیچی رو لابلای موهام چرخوند.

-اصلا به من چه؟!

شروع کرد به خوندن ترانه ای که تازه شنیده بود. شونه ایی به سرم کشید.

-تموم شد نیلی آقا! یه تیغم کنار گوشت بکشم، دیگه عالیه!

به سمت حموم رفتم.

-یه چایی ببر تو اتاقم، الان با خبر دست اول میام؛ نخوابی!

سوز پاییزی وادارم کرد روی لباسام تنها کاپشن گرممو بپوشم و از حموم با دو خودمو تو

اتاق بندازم و یورش ببرم سمت بخاری کوچیک اتاق!

-ووی، سرده!

فرح با چشمای بسته از تخت بلند شد و به سمتم اومد و کنارم لم داد و گفت:

-عافیت باشه، چاییتونو گذاشتم رو بخاری. خب، خیرتون چیه؟

سرمو به بخاری نزدیک کردم.



-فرح، از حالا تمرین کن چاییتو خبرت!

چشماشو باز کرد و خمیازه ای کشید.

-مامانی، ول کن تو رو خدا! خبر چیه که از صبح تو خماری گذاشتی منو!؟

لبخند محوی زدم.

-آفرین! فرح، یه ماه پیش اومدیم خونه تون رو یادته؟

نیشش باز شد!

-مگه می شه اون شبو فراموش کنم؟ براتون گفتم که چه قدر بابا از کیان خوشش اومد!

خب چی شده؟

-اون شب در مورد تو از کیان پرسیدم؛ (هیجان زده جا به جا شد). نظرش نسبت به تو

مثبت بود، اما گفت باید فکر کنه.

گرمم شد، کاپشن سرمه ای رو از تن بیرون آوردم و چاییمو به ل\*\*ب نزدیک کردم. فرح

سیخ کنارم نشست!

-راست می گین؟! بعد چی شد؟ چی گفت؟

-چه قدر هولی! همه چی برعکس شده، خان داداش من ناز می کنه و تو اصرار! هیچی

دیگه، عروس خانم دیشب بله داد!

-خانم جدی باشین! چه خاکی تو سرم شده!؟

موهاشو به سمت خودم کشیدم.

-بیخ ریش خودمی! امشب زنگ می زنم که فردا بیایم خواستگاری!

چند لحظه ساکت شد. با لذت خیره اش شدم، رنگش از سفید به سرخ تغییر کرد و بعدم جیخ بلندی کشید! چنان وحشیانه بغلم کرد که زیر تنه اش له شدم!

فریاد زدم:

-وحشی ولم کن! فرح خفه شدم، برو کنار!

گوشش بدهکار نبود، ابراز احساسات می کرد! نمی دونم بازوش بود یا پاش که میان دندونام گرفتم و فشردم، از درد جیخ کشید و خودشو عقب کشید. نفس بلندی کشیدم.

-دیوونه، داشتی خفه ام می کردی! چه قدر وحشی بودی و من نمی دونستم!

بلند شد و شروع به همون حرکات موزون کرد که من بلد نبودم! سری تکون دادم.

-خودم و داداشمو بدبخت کردم!

قری داد و گفت:

-وای، یعنی بهترین زن و شوهر می شیم!

دیگه مگه می شد اونو جمعش کرد؟! رفت سراغ رایانه ی کیان و شادترین آهنگو رو پخش گذاشت و با انرژی ابراز شادی کرد. ساعتی بعد، خسته روی تخت ولو شد.

-چرا کیان نمیاد؟ امروز دیر کرده!

-امروز تا غروب مشغوله، تو هم بیا کمک کن به من تا لباسا رو اتو کنم.

به سرعت چشم گفتم و مشغول اتو زدن شد. نامردی نکردم، هر چی بود و نبود رو

جلوش ریختم!

لبخند زد و گفت:

-باشه مامانی، فکر نکنین حواسم نیست؛ اما انقدر حالم خوشه که حاضرم لباسای کل همسایه هاتونم اتو کنم!

مظلوم شد.

-یه سوال بپرسم، راستشو می گین؟

مشغول تا کردن لباسا شدم.

-بپرس.

-شما تا حالا عاشق نشدین؟

به یاد چهره ی شیرینی افتادم و لبخند زدم.

-اگه منظورت دوست داشتن زیاد یه مرده که از خواب و خوراک بی افتی، چرا یه بار شدم!

مشتاقانه به دهنم خیره شد، ادامه دادم:

-چهارده ساله بودم که بابا یه فیلمی آورد به اسم تولیپ سیاه، هنرپیشه اش الن دلون

بود و اولین بار بود که می دیدمش؛ وقتی اون می خندید یا سوار اسب بود، دلم

می رفت. همه اش اونو می دیدم؛ تو مدرسه، تو خیابون، تو خونه! وقتی متوجه خطر

شدم که فهمیدم حتی بعضی وقتا هم نمی تونم نفس بکشم و قفسه ی سینه ام

خیلی درد می گیره! به شدت می خواستمش! بغض می کردم، روز و شب برام سیاه شده

بود! فهمیدم دارم دیوونه می شم، به قدری خودمو سرگرم دوستام و درس خوندن و کار

خونه کردم تا تونستم آروم بشم. شاید همون باعث شد دیگه هیچ وقت به دلم اجازه

ندم از مردی خوشش بیاد. الان همه رو دوست دارم، اما عشق نه!

نگاهش عمیق بود.

-خیلی اذیت شدین؟

لبخند تلخی زدم.

-خیلی، اما همیشه می‌گم خدا خواست ضعف دل منو نشون بده تا همیشه مراقبم باشه. اگه به جای الن دلون عاشق یه پسر همسایه یا فامیل می‌شدم، مطمئن بودم نابود می‌شدم و ایمانو از دست می‌دادم! خدا خیلی حواسش به من بود! فرح بغض کرد.

-من از شما هیچی نمی‌دونم! شما همش برام سنگ صبورین، اما من لایق اینکه دوستتون باشم نیستم؛ من خیلی ضعیفم! از جا بلند شدم.

-پاشو بریم سر وقت یه شام کیان دوست، خودتم جمع کن و لوس نشو؛ خیلی برام عزیزی!

مانتو و شلوار کرم به تن کردم و پرسیدم:

-کیان، این رنگ بهتره یا اون سرمه ای رنگه؟

کیان دستی به یقه ی بلوز سفیدش کشید و مرتبش کرد.

-سرمه ای!

زیر ل\*\*ب غر زدم:

-شب خواستگاریته، اونوقت روشن نیوشم؟

ل\*ب\*ا\*ش کمی کش اومد.

-شب خواستگاری من؟! بابا داریم می‌ریم خواستگاری! نیلی سرمه ای شیک تره، باور کن!

باور کردم، تو لباس سلیقه نداشتی! همیشه لباسی می‌خریدم که از طرح و رنگش خوشم می‌اومد، نه از مد خبر داشتم و نه از اینکه بهم میاد یا نه؛ بیشتر وقتا هم یه طرح بود!

کیان کت و شلوار طوسی به تن کرد، گل و شیرینی هم که قبلا خریده بود رو برداشت و گفت:

-الان ماشین میاد.

چادرمو سر کردم.

-بریم، من آماده ام.

دور از چشمش، ادکلن خوش بویی که تازگی براش خریده بودمو رو لباسش خالی کرده بودم؛ داماد باید تو ادکلن حموم کنه!

از ماشین پیاده شدیم، پرسید:

-از کجا گرفتی؟ بوی خوبی داره!

دلم ضعف رفت، همین چیزای کوچیک هم برام خیلی ارزش داشت!

-نمی‌گم؛ هر وقت تموم شد، خودم برات می‌گیرم!

زنگ زدیم و صدای حاجی رو شنیدیم:

-بفرمایین.

پشت در ورودی سالن چند جفت کفش زنونه و مردونه دیده می‌شد، مهمون داشتن؟! آقای مهربان به استقبال اومد، کیان با احترام بهش دست داد و شیرینی و گل رو تقدیم کرد. چشمم به خاله و شوهر خاله ی فرحناز افتاد که کنارشون خسرو و جوون دیگه ای نشسته بودن. سلام دادیم، خاله با دلخوری جواب داد. خسرو به کیان خیره شد و با ابروهای درهم زیر ل\*\*ب چیزی گفت و مرد غریبه هم با لبخند پاسخ داد. چیدمان مبلا چنان بود که من و کیان رو به روی حاجی و خاله قرار داشتیم و خانواده ی خاله هم سمت راستمون. فرح از آشپزخونه با ظرف شیرینی بیرون اومد. شیرینی روی میز قرار گرفت. شرمگین سلام کرد و با نگاهی به من، کنار پدرش نشست. خاله با همون نگاه درهم و لبخند اجباری پرسید:

-تنها تشریف آوردین؟

یعنی چی؟ اون که می‌دونست پدر و مادرم فوت شدن! صورت فرح سرخ تر شد، کیان مستقیم خاله رو نگاه کرد.

-پدر و مادرمون رحمت خدا رفتن و بزرگ تر من تو شهرمون فقط خواهرمه، حاج آقا هم اونقدر ما رو می‌شناسن که نیاز به قشون کشی نباشه!

صورت خاله تیره شد و خسرو پاهاشو جا به جا کرد. حاجی مرد غریبه رو برادر آقای مدبر معرفی کرد، یعنی عموی خسرو. خب اون اینجا چیکار داشت؟!

کمی سوال و جواب، کمی توضیح و کمی شوخیای آبکی زمان رو جلو برد، حاجی گفت:

-خب، ما همدیگه رو خوب می‌شناسیم و فرح من انگار بیشتر دختر خونه ی شما بوده تو این چند سال تا دختر خونه ی خودمون! از نظر من که مانعی برای این وصلت نیست، می‌مونه نظر اصلی یعنی خود فرح جون؛ خب بابا، نظر تو چیه؟

از خنده ای که زیر لبای حاجی جمع شده بود، می شد فهمید که از نظر دردونه اش خوب خبر داره، خب مراسم بود دیگه!

فرح با شرم سر به زیر چیزی نگفت. تا خاله خواست اظهار نظری کنه، بلند گفتم:

-حاج آقا، اجازه می دین چند دقیقه با هم صحبت کنن؟

حاجی لبخند زد.

-بله، آقا کیان بفرمایین، فرح جان...

فرح به طرف اتاق پدرش رفت و کیان با شرم سری خم کرد و دنبالش راهی شد. خسرو

اشکارا با انگشت روی زانو می زد و خاله هم برای شوهرش چشم و ابرو می اومد!

از همه خونسردتر عمو بود که آروم نارنگی پوست می کند و از بازار موبایل دست دوم

حرف می زد! یک ربع گذشت که دو جوون محبوب از اتاق بیرون اومدن، حاجی پرسید:

-بچه ها به توافق رسیدین؟

فرح سریع به آشپزخونه رفت و کیان سر به زیر گفت:

-بله.

حاجی بلند خندید.

-فرح جون چایی بیار، داماد بله داد!

صدای خنده ی عمو و شوهر خاله بلند شد. اگه صورت زشتی نداشت، منم قهقهه

می زدم! فرح چایی رو به همه تعارف کرد، حاجی گفت:

-پس دیگه باید وقت عقد و عروسی رو تعیین کنیم. خانم آمین، شما نظری ندارین؟

خاله دیگه خودشو کنترل نکرد!

-وای آقا، چه عجله ایی هست حالا؟! یه تحقیقی، کمی فرصت برای فکر کردن به فرح جون بدین!

آقای مهربان پرسید:

-تحقیق؟ فکر می‌کنین من می‌داشتم تنها بچه ام خونه ی کسی بره که در موردش تحقیق نکردم؟! چهار سال پیش من در مورد این آقا از اداره، کوچه حتی تیم کوهنوردی پرس و جو کردم؛ این خانومم که نیاز به گفتن نداره، این مدت برای دخترم کم مادری نکرده و باعث افتخارمه چنین دامادی داشته باشم؛ از اخلاق و ادب و منش تایید شده است!

عملاً خاله رو ترور شخصیتی کرد!

من و کیان زودتر از خونه ی فرح بیرون اومدیم. خاله هنوز عبوس نشسته بود. به خسرو هم نگاه نکردم، کمی دلم براش می‌سوخت! خسرو از نظر قیافه و شغل مناسب تر از کیان بود، اما رفتار و کردار کیان باعث می‌شد که برادرم بدرخشه؛ از همه مهمتر هم قضیه ی علف بود و علاقه ی فرح به برادرم!

لباسای راحتی پوشیدم و از کیان پرسیدم:

-چایی می‌خوری؟

در حالی که به بدنش کش و قوس می‌داد، گفت:

-تا آماده می‌شه، منم برم یه زنگ بزنم که بچه ها فردا برای دیدن فوتبال اینجا خراب نشن!



دو لیوان از چایی (به) پر کردم به بخاری سالن نزدیک شدم.

-کیان آماده شد، بیا.

کنارم به دیوار تکیه داد و نشست. گاهی باید صمیمیت رو روی زمین پیدا کرد تا روی  
مبلای سه نفره! بینی رو بامزه چین انداخت!

-چایی به\*؟ خیلی می چسبه!

لبخند زدمو لیوان رو تو دستم فشردم.

-آره، فقط تو لحظه های خاص باید خورد!

بابا عاشق چایی به بود و مامان هر سال زمستون، مصرف یه سال چایی بابا رو خودش  
درست می کرد! تصادف والدینم بهمون ماه رخ داد، چایی موند و شد یکی از  
ارزشمندترین داشته های من و کیان که با خساست اونو مصرف می کردیم!

وای، چه قدر خوش طعم شده بود! به آرامی پرسیدم:

-هفته ی دیگه قرار بله برون شد، ما کسی رو دعوت بکنیم؟

کیان انگشتاشو داخل موهایش فرو برد.

-عمو و عمه که نمیان، اما بهشون می گیم. دایی هم کارشو بهونه می کنه، اما زن دایی  
میاد. بعدش هم مراسم عقده که باز هم به همه می گیم؛ ولی نیلی، اگه ببینم خواهش  
کنی یا دیدنشون بری، به جون خودت مراسمو به هم می زنم!

چنگی به موهایش زد. نباید عصبانی می شد، سریع گفتم:

-به جون کیان فقط یه بار بهشون می گم، آروم باش!

قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد و آهی بلند کشید.

-بعضی چیزا فراموش کردنشون سخته!

با شیطنت گفتم:

-آقا تو اتاق زیر گوش عروس چه سحری خوندی که همون موقع بله داد؟!  
خندید.

-از دست تو نیلوفر، عروس که خیلی وقته بله داده! راستی، می خوام بگم روز عقدم فقط آهنگ ای دختر صحرا، نیلوفر رو بذارن، نظرت چیه؟  
زدم رو پاش.

-آه، سلیقه ات صفره! آهنگ خوشگلا باید برقصن خیلی خوبه، اولم خودت باید اون وسط با رفیقات شلنگ تخته بندازی!

-بلند بشم که داره توقعت بالا می ره، کم مونده رقاصم بکنی!  
زیر پتوی آبیم رفتم و گوشه رو از صورتم دور کردم.

-فرح آروم، می شنوم داد نزن! حالا نمی شد تا فردا صبر کنی؟

-نه، شما دلتون میاد من ذوق مرگ بشم؟! باید برای یکی تعریف کنم یا نه؟

-بگو خروس بی محل!

-مامانی خوش اخلاق باش دیگه، آقا دوماد رو که تایید می کنی، دخترت که داره عروس می شه؛ اونوقت بد اخلاقی؟! خب بگذریم، می دونی کیان تو اتاق بهم چی گفت؟ گفت فکراتو بکن، من به جز نیلی هیچ کسی رو ندارم و تنها شرطمم زندگی با خواهرم هست و احترام به اون، همسر همه کس آدم می شه، اما نیلی همیشه همه ی دار و ندار منه؛ می تونی با این قضیه کنار بیای؟ وای خانم، می خواستم ماچش کنم!

آخه شرط منم این بود که باید با هم باشیم، همیشه و همه جا! انقدر ذوق کردم که گفتم شما هم نمی‌گفتین، ماما همه چی منه! بعدش فهمیدم چه سوتی ای دادم! لبخند زد و گفت که من دیگه شرطی ندارم، شما چی؟ منم بهش حرفیو زدم که بهتون قول داده بودم؛ گفتم اگه شرایط جور شد، باید ادامه تحصیل بدین... ولی ناگه فهمیدم که حرف شماست!

وای، خاله رو بگو! هی می‌خواست رای بابا رو بزنه، اما نتونست! بابا بهش گفت ملیحه خانم، مثل این پسر گیرم نمیاد، هم دخترمو دوست داره و هم دخترم اونو می‌خواد.

از خجالت می‌خواستم آب بشم!

-فرح، چرا عموی خسرو اومده بود؟

-وای، نمی‌دونین چه آدم خوبیه! می‌خندید و می‌گفت که زن داداش، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده، از بس این علف عمو تلخه که دختره فراری شده! خسرو هم چپ چپ نگاهش می‌کرد. آقا امید چند روزه از شیراز اومده خونه ی برادرش و نخواستنه بودن تنها بمونه، همراهشون اومده بود. شنیدم پلیس راهنمایی رانندگیه، از خسرو بزرگتره و سی و یک سالشه، اما خیلی شاد و شلوغه. اصلا به ما چه؟! کیان چه طوره؟ خوشحاله؟

-فرح، جون کیان برو بخواب! کیان الان هفت ملکه رو خواب دیده، بذار بخوابیم!

-بیخود، میام موهای تک تک ملکه ها رو می‌کنم! از این به بعد، فقط خواب منو باید ببینه!

تماسو قطع کردم و گوشیو زیر تخت انداختم، می‌خواست تا صبح یه ریز مغز منو بخوره! خستگی خیلی زود منو به آستانه ی خواب سوق داد!

صبح بعد از نماز به فکر فرو رفتم، آقای مهربان ترك بود و ما فارس؛ از رسم و رسوماتشون چیزی نگفت، نمی خواستم کیان یا فرح این وسط بین دو فامیل نه چندان مهربون آسیب ببینن! یادم افتاد آقای ستوده هم ترك تبریزه، باید باهاش مشورت می کردم. حالا باید از یکی در مورد مراسم بله برون و عقد بپرسم. مهمونی که با خانواده ی عروسه، اما سر عقد به عنوان بزرگتر کیان باید چیکار کنم؟ کمی فکر کردم، یاد خانم احمدی افتادم؛ هفته ی پیش عقد برادرش بود. خب، اینم از خانم کوچول موچول می پرسم؛ البته تو این زمینه، آقای ستوده هم می تونه کمک کنه.

به عمه و عمو و دایی هم فردا خبر می دم که آشوب به پا نکنن! سعی می کردم به رفتار زشت گذشته ی اونا فکر نکنم. تو مراسم بابا و مامان بدون کمک، مرتب به من و کیان دستور می دادن!

-عمو کیان، برای نهار از یه جای خوب سفارش بگیرین.

-دایی کیان، سفارش شامم بده؛ بعضی مهمونا می مونن.

-نیلوفر، مراسم هفت رو توی یه مسجد بزرگتر بگیرین، همکاری منم میان.(عمو کارمند بانک بود). آره، ما ابرو داریم!

- نیلوفر عمه جون، فامیلای آقا مهدی(شوهر عمه)هم می خوان بیان.

من و کیان با چشم و دل خونین چیزی نمی گفتیم، اما وقتی يك هفته به چهلم بابا و مامان تقاضای عمه و عمو رو شنیدیم، کیان عصبی شد و من داغون! خواهر و برادر پدرم می خواستن کیان نابغه و عزیزمو یه ماه بعد از مراسم به خونه ی عمو ببرن تا هم دختر عمو رو عقد کنه، هم وارث اسم آمین زیر نظر عمو باشه! عمو دو تا دختر داشت. عمه مطرح کرد بعد مراسم، خونه فروخته بشه و من برای زندگی پیش اون برم و پول خونه هم به عنوان سرمایه دست شوهرش باشه؛ هم سود پول به ما پرداخت بشه، هم

شوهر عزیزش با پول ما زمین بخره و بسازه برای فروش! یعنی تا چه حد حسابرسی و بی شرفی؟!

کیان ساکت به اتاقش رفت، منم برای اولین بار تو زندگیم، دهنم قفل شده بود و نمی‌تونستم حرف بزنم! یه سکوت طولانی و بعد صدای خرد شدن وسایل از اتاق کیان اومد! همه تو اتاقش ریختیم. کیان صندلیو به دست گرفته بود و به وسایل می‌کوبید. عمو رفت جلو نگاهش داره، اما با نعره ی کیان خشکش زد!

-فکر کردین بچه ایم؟! من مُردم خواهرم بیاد خونه ی عمه؟ خودمون خونه نداریم؟ شما مگه قیم ما هستین؟

بی شرفا، هنوز چهلم برادرتون نشده برای من زن می‌گیرین؟! حتما فردا می‌خواین نیلوفر رو شوهر بدین! نیلوفر بیست و دو سالشه، من هیجده سالمه؛ وکیل وصی نمی‌خوایم! برین از خونه ی ما بیرون، از زندگی ما برین بیرون گفتارا! عمو دستشو برد بالا، سریع رو به روش ایستادم.

-دستتو بیار پایین، حق نداری رو برادرم دست بلند کنی! اینجا خونه ی ماست، هیچ جا نمی‌ریم. برین بیرون!

دیگه بهشون توجه نکردم، رفتم و صندلی رو از دست کیان بیرون کشیدم. کیان می‌لرزید و زیر ل\*\*ب حرف می‌زد. فقط بغلش کردم؛ مثل کودکیش، مثل وقتی تو کوچیکی رو به روی تلویزیون چسبیده به من می‌خوابید و کارتون می‌دید! به قدری پشتشو مالیدم تا آرام شد و سر روی شونه ام خوابید؛ خواب نه، یک بی هوشی بعد از حمله ی عصبی بود!

عمه و عمو قهر کردن و رفتن و ما دیگه اونا رو ندیدیم، فقط گاهی اوقات زنگ می‌زدند و اونا تو رودربایسی جواب می‌دادن. دایی چون راننده اتوبوس بین شهری بود، چندان ارتباطی با ما نداشت؛ سالی یکی دوبار همدیگه رو می‌دیدیم. زن دایی مهربون و خونگرم بود، اما از نگاهش می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم نکنه منو لقمه بگیره برای پسر کفترباز بیکارش! البته بیکارم نبود، یه مغازه ی کفش فروشی با دوستش باز کرده بود؛ اما زن دایی می‌گفت بیشتر بالای پشت بوم پیش کفتراشه! چه فامیل فهیمی من داشتم! همانطور که حدس می‌زدیم، عمو و عمه حتی تبریک هم نگفتن، بهانه آوردن که نمی‌تونن بیان! زن دایی گفت حتما میاد و سعی می‌کنه احسان و دایی رو هم بیاره.

اسم چند تا از دوستان کیان و خودمو یادداشت کردم برای عقد دعوت کنیم، نمی‌خواستم خاله ی فرح خیلی خوش به حالش بشه!

چند روز به سرعت گذشت. از اطلاعات آقای ستوده و خانم احمدی استفاده کردم.

شب پنج شنبه فرا رسید، یک مراسم خواستگاری ظاهری برای جلوگیری از اعتراض خانواده ها! از طرف ما فقط خانواده ی سه نفره ی دایی بود، خانواده ی خاله و عمه ی فرح هم حضور داشتن به همراه پسر و دخترانشون. همون حرفها زده شد. من حلقه ی مامانمو تو دست فرح کردم به عنوان نشون نامزدی، انگشتر سه نگینه ی فیروزه ی بابا هم تو دست کیان رفت. دو نگین کوچیک کنار نگین بزرگ فیروزه! کله قند و چادر و پارچه هم که به توصیه ی آقای ستوده فراهم کرده بودم، تو دست فرح جا گرفت.

سر مهریه، عمه ی فرح قصد سنگ اندازی داشت، اما آقای مهربان گفت فقط صد و چهارده سکه. شیربها هم طبق رسم خانوادگی ما حذف شد، اما خاله به قدری چشم و ابرو اومد که کیان گفت:

-هر جور رسم شماست، قبول می‌کنیم.

یه شام مختصر و کمی سر و صدا، مراسمو پیش برد. احسان با عموی خسرو گرم گرفته بود. خسرو ظاهرا با فریدون پسر عمه ی فرح گپ می‌زد، اما نگاهش روی فرح بود. کیان مثل همیشه آروم و سر بزیر، با حوصله به سوالاتی دایی و آقای مهربان پاسخ می‌داد. رفتم تو آشپزخونه، فرح مثل جت خودشو به من رسوند!

-وای خسته شدم، بذارین یه کم بغلتون کنم!

-فرح زشته! تو مثلا عروسی، یه کم سرخ و سفید بشی بد نیست!

-ولم کن! ببین خانم، این حلقه رو ببین، من حالا دیگه فامیلتونم و هیچ کسی هم نمی‌تونه کاری کنه. آخیش، راحت شدم!

بی اختیار بغلش کردم.

-تو فامیل نیستی؛ تو دخترمی، عزیز دل من و کیان. فرح، برادرمو خوش بخت کن، کاری کن همیشه بخنده.

بغض گلومو فشرد، اعتنایی نکردم و لبخند زدم. فرح دست راستمو چنگ زد و بوسید.

\*\*\*

چشمانم باز شد. با گنگی به نور آبی که از پنجره چشمک می‌زد، نگاه کردم؛ نور سر در بانك صادرات رو به روی خونه بود. هنوز کمی با خونه غریبی می‌کردم. از جا بلند شدم. در حال رفتن به سرویس بهداشتی راه پله، آیه الکرسی همیشگی رو خوندم. صدای اذان از مسجد داخل خیابون بلند شد:

-الله اکبر!

دیشب دیر خوابیده بودم، اما چرا اینقدر زود بیدار شدم؟! نماز رو خوندم و سجده بر لطف بی پایان خدا زدم.

-خدایا، تویی تنها امید و تویی تنها دستگیر. خدایا تا حالا مواظب یتیمای داریوش بودی، از حالا هم مواظبمون باش؛ بیشتر و بیشتر! خدایا به زندگی برادرم نور و رحمت و روزی و ایمان و عشق عطا کن. خدایا خودت حفظشون کن از همه ی مصیبتا، از همه ی سختیا. خدایا توی مشکلات و آزمایشا تنهامون نذار، ای مهربانترین مهربانان! دستی به چهره کشیدم و سرمو بالا بردم.

-خدایا قربونت بشم، هزار بار ممنون!

خوابم نمی‌اومد. رفتم آشپزخونه و کتری پر آب رو روی اجاق گذاشتم و زیرش کبریت کشیدم. به خونه خیره شدم؛ یه سالن مربعی، یه اتاق خواب کنار آشپزخونه، یه اتاق خواب ورودی سالن. اتاق ورودی سالن رو کرده بودم اتاق کار و مطالعه و اتاق مهمون. اتاق خودم خیلی خوشگل بود! یه پنجره سراسری رو به خیابون که موقع خواب پرده ی سبز یشمی رو کامل کنار می‌زدم و بیرونو دید می‌زدم. چون تمام مهتابیای خونه رو خاموش می‌کردم؛ اتاقم از بیرون دید نداشت. یه تخت نسبتا بزرگ و میز کامپیوتر و کاناپه سه نفره، وسایل اتاقمو تشکیل می‌داد. روی دو دیوار هم چند تابلوی خط و نقاشی دیده می‌شد. رو به روی تخت هم یه قاب عکس از خانواده ی چهار نفرمون به چشم می‌خورد، زیر قاب هم یه عکس خوشگل از کیان و فرح و خودم تو مراسم عقد. روی تخت دراز کشیدم و با خودم گفتم:

-این سه ماه چه قدر پر هیاهو و فشرده و سخت گذشت!



راضی کردن کیان به فروش خونه و خریدن این خونه ی دو طبقه، دو ماهی طول کشید! حساب بانکیمون با خرید خونه و یه پراید نقره ای و مراسم عروسی، تقریباً خالی شد. چه قدر با فرح کوچه ها و خیابونا رو گز کردیم برای دیدن خونه هایی که املاکی ها سفارش می کردن! چه قدر التماس کیان می کردیم که اونم همراهمون بیاد، قبول نمی کرد و می گفت:

-خونه ی خودمون خوبه!

آخر بهش گفتم:

-بابا جان، شاید این زن تو می خواد تو خونه اش عریان بگرده؛ وقتی منم روش نمی شه، بفهم کیان!

طفلك سر پایین انداخت و گفت:

-هر کاری دوست دارین بکنین، من حریف شما دو تا نمی شم!

یه ساختمون دو طبقه سرامیک سفید چهار سال ساخت داخل خیابونی که سمت راستش کلانتری بود و سمت چپش با یه ایستگاه فاصله، درمونگاه شبانه روزی بود. از همون اول گفتم من حوصله ی تق توق ندارم و طبقه بالا رو تصاحب کردم! سند خونه سه دونگ به نام من زده شد، سه دونگ به نام کیان.

خاله مسئولیت خرید باقیمونده ی جهاز فرح رو پذیرفت. از فرح خواستم با خاله مهربون برخورد کنه و به نظرش احترام بذاره. هر روز دنبال کارای عروسی و خونه و جهاز بودن کمی خسته و عصبیمون کرده بود، اما هر شب با خوردن شام و گپ زدن، کمی آروم می شدیم. فرح حالا دیگه عملاً لباساشم تو اتاق من آورده بود و خونه

نمی‌رفت؛ می‌گفت من که صبح باید برم مدرسه، بعدش پیام اینجا بریم دنبال خونه،  
خب مگه مریضم؟! شب همینجا می‌خوابم!

رابطه اش با کیان تغییری نکرده بود، فقط برداشتن حجاب و گه گاه زدن به شونه ی  
کیان هنگام عصبانیت! گاهی به بهانه خستگی، به پارک یا سینمایی  
می‌فرستادمشون.

فرح می‌گفت کیان بیرون اهل حرف زدن و شوخی نیست، دوست دارم بیشتر تو خونه  
باشم تا بیرون. یه شب فرح اصرار کرد که سراغ کیان بره و اذیتش کنه، بهش گفتم  
درسته سال هاست تو این خونه اومدی و رفتی و حالا هم محرم برادرمی، اما من صلاح  
نمی‌بینم تا قبل از عروسی بخوای شبتو تو اون اتاق باشی. اعتراض کرد که مگه  
می‌خوام چیکار کنم؟ تازه ما عقد هم هستیم، دین مخالفت نداره، شما خیلی  
سختگیرین! اولین اصطحکاک تو رابطه ی ما! براش گفتم تو جامعه ی کوچیک و  
سنتی ما، عرف باید رعایت بشه؛ هر چه قدر هم به شما اعتماد داشته باشم، باز هم  
باید احتمال خطا داد! پدرت به پشتوانه ی من اجازه میده که شبانه روز اینجا باشی!  
نمی‌دونم با قلبش پذیرفت یا به اجبار!

برای مراسم عروسی، عمه و عمو هم اومدن؛ همکارای کیان، همکارای فرح، همکارای  
خودمم دعوت داشتن. دیشب شب پر هیجان و زیبایی بود و آبستن رخدادهای  
جالب! خاله آدرس خانم احمدی کوچول موچولو برای برادر شوهر پلیسش گرفت، اکبر  
هنگام رقص چویی به زور کیانو کنار کشید و اطلاعاتی راجع به دختر چشم طلایی  
شیطون گرفت که پریوش، دختر عمه فرح از آب در اومد! خسرو هم که انگار دیگه  
امیدش کنده شده بود، یکی از همکارای خانمشو به مراسم دعوت کرده و به مامانش  
سپرد تنه‌اش نذاره؛ اتفاقا دختر خانم نجیب و برازنده ای بود. وقتی فرح سفید پوش و

کیان مشکی پوش سوار ماشین تزئین شده با گل شدند، چشمام از خوشحالی پر آب شد! زن دایی با گفتن دیگه نوبت خودته هم نتونست خوشیمو کم کنه! من با لباس سبز روشن زیر چادر مشکی رو به سمت پراید نقره ای که برای بوق بوق می رفت، دعا خوندم و دعا خوندم!

جوان ها با موتور و ماشین به دنبال عروس و داماد راهی شدند. ابرهای متراکم بر روی هم غلطیدن و باران سیل آسای اسفند در عرض چند دقیقه، مهمونای داخل خیابونو خیس کرد و اونا رو با یورشی پر هیاهو همراه خنده و سوت به سمت تالار طاووس روانه کرد. دایی کنارم ایستاد و پرسید:

-امشب میای خونه ی ما؟

خندیدم.

-نه دیگه، عیالوار شدم! بچه ها فردا میرن سفر، برم بار و بندیلشونو ببندم.

-دایی جون، خودت چی؟ کی می خواهی به خودت فکر کنی؟

همون سوالات و نگرانی های تکراری! با همان لحن خندان گفتم:

-دایی من دارم به خوشی زندگیمو می کنم، کمبودیم ندارم!

سری تکون داد و گفت:

-بیا برسونمت خونه.

شب قبل از اومدن بچه ها، دو پرس غذای عروسی رو براشون گرم کردم و با فلاکس

چایی روی میز آشپزخونه گذاشتم، چند تا شمع رنگی بلندم تو سالن روشن کردم.

طبقه پایین هم مثل بالا بود، فقط من یه بالکون کوچیک با چند تا گلدون داشتم، اما

فرح حیاط کوچیک و سالن پایینو با گل و گیاهش بهشت کرده بود! با خمیازه از پله ها بالا اومدم، فقط جون داشتم لباسمو عوض کنم و صورتمو از آرایش محوی که به خاطر دل فرح تحمل کرده بودم، پاک کنم.

اما حالا بعد از چهار ساعت خواب ناقابل بیدار شده، تو آشپزخونه کتاب بادبادک باز در دست، منتظر جوش اومدن آب کتری بودم. چای به دم کردم و چشم به معجزه خالد حسینی دوختم، قلمش رو دوست داشتم. با یه لیوان چایی خوش رنگ و بو و چن تا خرما و کتابم روی تخت نشستم، چه حال خوبی داشتم!

صدای بالا اومدن کسی به گوشم خورد و...

بله، عروس خواب آلو با بلوز و شلوار خرسی صورتی آبی، چشمای نیمه بازشو بهم دوخت و گفت:

-سلام

بی حرف کنارم زیر پتوی گلبافت آبی نازنینم خزید و شونه هاشو به دو طرف گردن جمع کرد.

-اوم... کوفتت... نشه! چرا... اینقدر شما گرمین!؟

نگاهم روش میخکوب بود، یعنی اولین سحر زندگی مشترکش اومده زیر پتوی من بخوابه!؟ جلال خالق، یعنی چی!؟ بی اختیار به خنده افتادم.

-پاشو ببینم دختر، نکنه تو خواب راه می‌ری!؟ فرح اینجا چیکار می‌کنی؟ پاشو!

نق زد:

-خب...دار...م..می خوابم! کیان...آ..(خمیازه کشید.)داره نماز...می خونه...منم...جون جدت...بذار...بخوابم!

پناه به خدا از این موجودای دو پای عجیبش!

تو سینی کوچیکم یه لیوان چای دیگه گذاشتمو پایین رفتم. چند ضربه به در سالن زدم.

-بفرما.

روی سجاده سبز قدیمیش نشستته بود و مفاتیح تو دست داشت. نگاه مهربونش، دلمو لرزوند!

-سلام، بیدارت کرد؟

کنارش نشستم.

-سلام، نه بابا، نمی بینی چاییم آماده است؟ خیلی وقته بیدارم!

لیوان چایی داغ رو برداشت.

-دستت درد نکنه، غذای دیشب هم خیلی به موقع بود. بچه ها با چرت و پرتشون نداشتن چیزی بخورم، حسابی گرسنه بودیم.

با لبخند پرسیدم:

-حالا کی راه می افتین؟

برای کادوی عروسی، اتاقی تو یکی از هتلاهای اصفهان براشون رزرو کرده بودم. راضی کردنشون خیلی طول نکشید! فرح با نشون دادن دستبند زیبا و قیمتیش می گفت:

-این کادوی شما بود دیگه، خب کافیه!

کیانم می گفت:

-دیگه تو کیف پولت بلیط اتوبوسم نمونده نیلو! منم با پر رویی می گفتم:

-اگه کم بیارم، بالا رو می دم اجاره، میام بغل دستتون می شینم!

کیان جرعه ای نوشید.

-ساعت ۹-۱۰ راه می افتیم، واقعا نمی خوای بیای؟

کمی پای راستمو با دست ماساژ دادم.

-بابا جان دو روز می خواین برین خستگی در کنین، من کجا بیام؟

-تو هم بیا. کاری باهات نداریم، هر جا دوست داشتی برو.

از جا بلند شدم.

-منم دو روز اینجا خلوت می کنم و کیف دنیا، تو هم چند ساعت بخواب!

سجاده رو جمع کرد.

-صبر کن!

کنارش نشستیم. تو صورتم خیره شد و انگشت کوچیکش به زیر دندان رفت!

لبام کش اومد و لبخند شکل گرفت!

-بگو چی می خوای بگی؟

چه قدر نگاهش شرمگین و پرحرف بود! خودمو به طرفش کشوندم.

-جونم، چی شده؟

-تو خوشبختی؟ بعد از بابا و مامان ما تنها موندیم، تو اذیت نشدی؟ به پای من نشستی و تر و خشکم کردی، اذیت نشدی؟

زدم رو پاش.

-آه...گفتم حالا چی می‌خوای بگی! کجا تنها بودیم؟! تو برای من همه کس بودی، منم سعی کردم برات همه باشم. بعدم خرس گنده آجی، مگه جوون خوش قد و قامت هیجده ساله تر و خشک کردن می‌خواد؟!

دستاشو با سرعت تو انگشتای گرم گرفتم، چه قدر کشیده و محکم بود! حس خوبی بهم داد؛ انگار دست بابا بود! به صورتم فشردم.

-تو همه چیه منی. خودتم می‌دونی با تو خیلی خوشبختم و الان با اومدن فرح به زندگیمون، هم برای خودم و هم برای تو خوشحالم.

می‌دونم همه ی تلاشتو برای راحتی ما می‌کنی، اما می‌خوام قول بدی همیشه باهاش مهربون و صبور باشی، مثل بابا داریوش.

دستاشو بیرون کشید و شونه هامو گرفت. نگاهش نم برداشت، محکم بغلم کرد و نفسی بلند کشید.

-نمی‌تونم محبتاتو جبران کنم، اما سعی می‌کنم. نیلوفر به خاطر همه ی مهربونی، همه ی بخشندگیت مدیونتم؛ تا آخر عمرم نوکرتم!

وای، بازم که می‌خوام گریه کنم! نه، ناراحت می‌شه. از فرصت استفاده کردم و مثل چهار سالگیش محکم بغلش کردم و موها و پیشونیشو غرق بوسه کردم. پیشونی بلند اون فقط مال من بود!

فرح غرق خواب بود. زیر پتو خزیدم، می تونستم یه ساعت بخوابم. چند بار غلت زدم. نه، خواب نمی اومد! بیخیالش شدم و باز هم با تخیلات جالب خالد حسینی سرگرم شدم!

ساعتی گذشت، موجود دوست داشتنی کنارم مثل گربه صورتش رو به پهلویم فشرد.  
-نمی داری بخوابم! مثلاً عروسم، باید تا ظهر بخوابما!

پتو رو از سرش کنار زدم و همونطور نشسته به سمتش خم شدم.

-عروس باید تو بغل داماد باشه، نه تو بغل خواهر داماد!  
خندید.

-ا...راست می گی حالا خوارشوری! نه خیر، من اومدم پیش مامانم، چون از دیشب تا حالا دلم براش تنگ شده. تازه اگه کیان خجالت نمی کشید، اونم الان پیشمون خوابیده بود؛ اونم دلش برای باباش تنگ شده بود!

بغض و حرفای فرح جیگرمو بد جوری سوزوند. قبلا شنیده بودم افراد یتیم تو لحظات مهم زندگیشون به خصوص ازدواج دل تنگ پدر و مادر می شن؛ اما دیشب به جز یک بار، دیگه بابا و مامان تو خیالم نیومدن. اما...یعنی دلیل شب بیداری فرح و کیان این غصه بود؟! کنارش دراز کشیدمو بغلش کردم.

-من که هستم دختر لوس! ببین برات چایی دم کردم، تازه بردم دادم کیان جونم خورده، الانم می خوام یه صبحونه عالی بهتون بدم. پاشو عزیزم، من که دیگه همیشه پیشت هستم.



چشمان زیبای خیسشو بهم دوخت. مژه هاش مثل رشته های نخ ابریشمی آویزون از دار قالی، جدا از هم و بلند شده بود. بینی سرخ و لبای جمع شده اش می لرزید و سرمای زمستونو به رخ بیننده می کشوند! این همه تنهایی و سردی؟! صورتشو با دستام به قدری نوازش کردم تا باز و شکفته شد؛ بهار طلوع کرد، بارون بهاری رگباری زد و رفت، خورشید گرما بخشید!

بلند شد و گفت:

-ببخش ناراحت کردم، خب کسی دیگه نیست تا روش خراب شم؛ شما دیوار منی برای خراب شدن!

برم پیش کیان، اونم گناه داره تنهاس. صبحونه آماده شد، صدامون بزن بیایم مادر زن سلام، مادر شوهر سلام!

سر خوش بوسه ای روی لپم زد و با سر و صدا پایین رفت.

-آقا کیان نداشتیما! صبح عروسی عروستو بردن، اما شما هنوز خوابی! ای عمو یادگار، خوابی یا بیدار؟!

یعنی کسی در اون لحظه خوشبخت تر از من بود؟

\*\*\*

فرح لنگه پا به سمت حیاط رفت و فریاد زد:

-نیلی جون، امروز بعد کلاس جلسه دارم. خورشت تو یخچاله، دو پیمونه برنج برامون بذار. قربونت، ما رفتیم.

رو پله آخر ایستادم و گفتم:

-به سلامت.

وارد آشپزخونه شدم، مثل بیشتر روزهایی که هر دو با هم از خونه بیرون می‌زدن؛ میز صبحونه نامرتب و شلوغ بود! مربا و کره صبحونه محبوب فرح، کره و پنیر کیان و قوری چایی و نون سنگک رو جمع و جور کردم، چن تیکه ظرفو شستم و نگاهی به سالن انداختم؛ باز هم به جای اتاق خواب، رو به روی تلویزیون بساط خوابو پهن کرده بودن! نمی‌دونم به خاطر برنامه نود بود یا سریال آخر شب؟

بالش و پتوها رو مرتب روی تخت گذاشتم. پرده یاسی رنگ جلوی پنجره رو کنار زدم و روی تخت نشستم. قاب عکسی مثل قاب عکس اتاق خوابم رو به روی تخت به دیوار نصب بود و کنارش یکی از قشنگترین عکسای عروس و داماد به چشم می‌خورد؛ دو تیکه جواهر صیقل داده شده، چشم تو چشم هم با لبخندی بهاری!

سه ماه از زندگی مشترکشون می‌گذشت، حالا فرح می‌دونست اگه کیان وقتی میاد خونه بدون احوالپرسی فقط دراز می‌کشه و به خواب می‌ره، یعنی از چیزی به شدت ناراحته و نباید ازش سوالی پرسید؛ فقط وقتی دوستای مجردشو خونه میاره که من و فرح بیرون باشیم، اهل شب نشینی خونه ی دوستاش نیست، اما هفته ای دو شب با بچه ها فوتبال داخل سالن میره و همچنان کاپیتان تیم مخابراته.

کیان هم می‌دونست خانم کدبانوش خواب صبحگاهیو با هیچی عوض نمی‌کنه و آقای همسر باید زحمت آماده کردن صبحونه رو بکشه! باید بدونه خانمش سرمایی و بی دقته و باید مراقب باشه سرما نخوره، به زور هم شده وادارش کنه یه لقمه غذا تو کیفش بذاره که تو مدرسه ضعف نکنه و بعضی روزا هم با مناسبت و بی مناسبت براش گل بخره، اونم دو شاخه که یکیش نصیب من می‌شد!

برنج رو شستم و توی آب غوطه ور رهاش کردم. باید خودمو برای کلاس خط استاد عمادی آماده می‌کردم.

آرامش بر زندگی سه نفرمون حاکم بود، به متلك ها و حسادتای بعضی بی اعتنا بودیم. خاله فرح می‌خواست با سرک کشیدن تو زندگی ما نقش بزرگو برای فرح بازی کنه؛ اما فرح با شیطنت این اجازه رو نداد، منو به اصرار به خودش می‌چسبوند و اجازه حرفای به خاله رو نمی‌داد، زن بیچاره هم ترجیح داد دست و پاشو جمع کنه و دیگه تو زندگی ما سرک نکشه! زن دایی هم مرتب می‌گفت:

-عزیزم یعنی چی برای خودت جدا غذا درست می‌کنی؟! حالا اون عروس یه بشقابم برای تو بفرسته، یعنی چی رفتین دو دونگ خونه رو به اسمش زدین؟! فردا... می‌گفتم:

-زن دایی اینجور راحت تریم، تو زندگی هم دخالت نمی‌کنیم. خونه هم چه قابل فرح جونو داره، اگه داشتیم، قصر به اسمش می‌زدیم!  
یک ماه بعد از عروسی، به اصرار من به محضر رفتیم و دو دونگ خونه رو به اسم فرح زدیم. حالا هر سه یک اندازه از خونه سهم داشتیم.  
فرحناز با خنده می‌گفت:

-یعنی حق دارن به خون من و شما تشنه باشن!  
و ما با شیطنتا و حاضر جوابی، دست و بالشونو همچین یه نمه قلع و قمح می‌کردیم!  
بابای فرح هفته ای چن شب مهمون عزیز طبقه ی پایین بود. به گوشمون رسیده بود که خواهر یکی از کارگرای تولیدی خیلی به برادرش سر می‌زنه و گه گاه برای صاحب تولیدی هم غذای خونگی یا ترشی و مربا می‌بره!

فرح وقتی شنید جا خورد، اما کیان با چن جمله زیر و روش کرد!

-بابات به خاطر تو از حق داشتن یه هم صحبت خودشو محروم کرد، حالا برای تو سخته اون از تنهایی در بیاد و تو اون خونه شاد باشه؟ شادی بابات مهمتره یا عزاداری برای مامانت؟

فرح پذیرفت، ولی گفت:

-من به اون هیچ وقت مامان نمی گم!

روز بعد با عمه اش مطرح کرد، عمه از خدا خواسته به یه هفته دست عروس خانمو گذاشت تو دست آقا داماد!

مرداد با گرمای وحشتناکش حریف می طلبید، کیان هم با خاطری نسبتا آسوده، مشغول آماده شدن برای امتحان فوق بود.

و اما...تنها اختلاف ما سه جوجه ی مستقل، یه مطلب جزئی بسیار ساده و اما مهم بود؛ انقدر ساده که هر ثانیه رخ می داد و نه خرجی داشت و نه مقدمات می خواست و نه مانعی برایش بود، اما يك مانع بزرگ وجود داشت؛ مانعی به اسم کیان و احساس غریبش!

فرح با التماس گفت:

-شما یه چیز به این آق داداشتون بگین، چرا اینقدر اذیت می کنه؟

کیان در سکوت با جزوه مشغول بود و به روی مبارکش نمی آورد. فرح با عصبانیت جزوه رو کشید.

-خوش تیپ با شمام، یه چیزی بگو!

خنده ام رو پنهون کردم، اژدها داشت خشمگین می شد! قربونش برم برادر بی خیال من، آروم جزوه رو گرفت.

-چی بگم گل ناز خانم؟

دلَم رفت! تن و صدای بابا تو گوشم پیچید، وقتی مامانو خانم گل صدا می کرد.

فرح آروم دست کیانو گرفت و نازش کرد.

-تو که انقدر خوبی، انقدر آقایی، دلت میاد منو اذیت کنی!؟

کیان با ملایمت گفت:

-آخه از من بر میاد تو رو اذیت کنم؟ عزیز من نمی شه، الان وقتش نیست!

فرح دست کیانو رها کرد و اومد کنارم روی مبل دو نفره شکلاتی نشست.

-شما یه چیز بگین دیگه!

-باشه، کمی آروم باش!

به کیان نگاه کردم و پرسیدم:

-مشکل چیه؟ چرا الان وقتش نیست؟ اتفاقا الان بهترین زمانه!

کیان کلافه بود، نمی خواست در این مورد صحبتی کنه؛ اما بین ما دو نفر گیر افتاده بود! هیچ کدوم کوتاه نمی اومدیم، امروز باید حرفا زده می شد! دستی به صورت کشید و گفت:

-ما هر دو داریم سر کار می ریم و قراره برای فوق امتحان بدم؛ اگه قبول شم، تو یه شهر دیگه باید دانشگاه برم که شما اینجا تنها می مونین، هزینه ها بالا میره، فشار زندگی

بیشتر می شه! نمی تونم هم درس بخونم، هم سر کار برم، هم نگران سه نفر باشم که در نبود من اتفاقی براشون نیفته! کمی حال منو بفهمین!

فرح خواست جواب بده که دستمو بالا بردم.

-صبر کن! خب آقا کیان، قدم به قدم! شما تا دادن امتحان و اومدن نتیجه و وارد شدن به دانشگاه، چند ماه وقت داری. بعد هم من و فرح نه بپا می خوایم، نه احتیاج داریم کسی نگرانمون باشه! برادر من ما تو عصر ارتباطاتیم و همه چی هم اطرافمون داریم، کلانتری و درمونگام که کنارمونه، یاشار خان (پدر فرح) فقط دو تا کوچه باهامون فاصله داره، دیگه نگران چی هستی؟ قرار باشه اتفاقی بی افته، تو این شهر دوست و آشنا هم کم نداریم. می مونه مشکل مالی، اونم یه جور حل می کنیم؛ می تونیم با سند خونه وام بگیریم.

کیان با آرامش گفت:

-فرح نمی تونه با اون شرایط بره سرکار و باید خونه باشه، منم که بیشتر روز رو خونه نیستم، خودتم کلاس داری؛ کی باید ازش نگهداری کنه؟

فرح از جا پرید و به طرف کیان رفت.

-ببین من که قرار نیست بستری بشم! اگه شرایطم سخت شد، از مدرسه میام بیرون؛ کارمند رسمی که نیستم! نیلو جون هم که هفته ای سه روز کلاس می ره.

باز هم دست کیان را گرفت و نوازش کرد.

-ببین آقا جون، سرورم، به خدا همه چی به خوبی می گذره؛ اونوقت یه جوجه ناز نازی هم داریم! کیان من از هیجده سالگی دلم یه دختر

سرتق می خواست!

با هیجان به من نگاه کرد.

-وای، چی می‌شه! یه دختر سرتق لجوج که پدرمونو دربیاره! من از حالا گفته باشم؛ شستنش با شماست، من فقط گازش می‌گیرم!

در اوج بحث، خانم دچار خیالات شده بود!

-فرح خانم بذار اول بابای بچه راضی بشه، بعد به فکر شستن و گاز گرفتنش باش!

فرح شتاب زده بوسه ای بر گونه کیان زد و گفت:

-راضی شد، مگه نه؟ راضی هستی دیگه؟

مشتاقانه به او خیره شد و منتظر تایید بود. کیان سری تکان داد. با خنده به سمت حیاط رفتم و گفتم:

-کیان قبول کن، وگرنه یه آب خوش از گلوت پایین نمیره!

گرمای مرداد درخت توت و انگور باغچه رو سوزونده بود. به یاس قد کشیده دستی زدم، چند برگ خشک شده روی زمین ریخت. روی صندلی چوبی کنار باغچه نشستم. می‌دونستم تنها دلیلی که باعث شده کیان از پدر شدن فرار کنه، ترس از آینده انسانی است که می‌خواد به دنیا بیاد. هیچ وقت علت این ترس رو نفهمیدم!

بی صبرانه منتظر بودم که فرح پیروز بشه و موافقت کیان رو بهم اطلاع بده، دوست داشتم یه کوچولو رو از تولد تا جوونیش رصد کنم، دلم برای شنیدن خنده و قهقهه ی کودکانه اش می‌رفت! وای خدایا، یعنی می‌شه من کوچولوی کیان رو ببینم؟! کوچولویی که مطمئن بودم شکل باباشه، چون عشق فرح به کیان وصف نشدنی بود!

با اینکه شش ماه از ازدواجشون می گذشت، هنوز هم با دیدن برادرم سرخ و سفید می شد و بدون توجه به اطراف، عاشقانه دست و صورت کیان رو نوازش می کرد. اوایل کیان سعی می کرد از اون در جمع دوری کنه یا در خلوت بهش تذکر بده، اما به قدری این رفتارها صمیمی و ساده بود که تونست برادر محبوب منو بی خیال کنه!

تو دلم دعا کردم فرح موفق بشه.

مرداد با التماسا و تهدیدهای فرح گذشت، گاهی هم بالا پیش من برای قهر می اومد، اما همین که صدای کیانو می شنید، شتاب زده به سوی پله ها هجوم می برد! من تو اون حالت سرش داد می زدم:

-شوهر ندیده ی مرد ذلیل، حداقل ده دقیقه صبر می کردی!

اونم از تو راه پله جواب می داد:

-مرد ذلیل نیستم، شوهر دوستم! اونام که گفتن شوهر ذلیل نباشین از

سوختگیشونه، اصلا مرد خوب ندیدن!

و بعد صدای قربان صدقه اش می اومد!

-جونم عزیزم، چی می خوای؟ خیلی وقته اومدی، برات آب طالبی گرفتم گذاشتم تو

فریز تگری بشه، همونطور که دوست داری!

\*\*\*

هفته اول شهریور، کیان مرخصی گرفت و همراه هم پنج روز به مشهد رفتیم. سفر شیرینی بود، به خصوص سومین روز، عاقبت کیان جان در مقابل اشکایی که فرح در حرم ریخت تسلیم شد. لبخند شاد فرح و نگاه روشنش به سوی حرم اقا امام رضا



دیدنی بود. همونجا نذر کرد اگه تا سال دیگه صاحب پسر شد، اسمشو بذاره علیرضا و اگه دختر شد هم نازنین فاطمه!

فرح اصرار داشت بریم کوه سنگی، اما من دلم سکوت مبهم پر هیاهوی حرم رو میخواست! با خواهش و تمنا راضیش کردم با کیان بره دنبال تفریحش و بذاره اینجا کمی با امام رضا درد دل کنم. با رفتنشون، انگار تحمل من به پایان رسید! همونطور که به دیوار اتاقك انتظامات حرم تکیه داده بودم، نگاهمو به گنبد طلایی دوختم. هیاهوی حرم شبیه به سکوتی دلپذیر بود، سکوتی که تمرکزمو به هم نمی زد و می تونستم ساعت ها با دل و فکر مشغول حضور آقا باشم و براش حرف بزنم. به آقا گفتم:

-یادتونه آخرین بار ده سال پیش اومدم پیشتون؟ بهتون گفتم همه چی دارم، برام حفظش کنین! خیلی خوشحال بودم، یه خانواده ی خوب داشتیم؛ بابای معلم، مامان هنرمند، داداش نابغه، خودمم داشتم سال آخر دانشگاهو می رفتم. آهی کشیدم و ادامه دادم:

-اما آقا یه سال بعد، همه چی به هم ریخت. بابا و مامان اومدن دیدنتون، اما دیگه برنگشتن؛ یعنی برگشتن اما...

چادر رو سرم کشیدم و اجازه دادم اشکا با سرعت ببارن. آب دهنمو قورت دادم. -خیلی سخت بود آقا، خیلی! باید با خونه ی خالی، غم و غصه کیان، بی مهری فامیل و تنهایی مقابله می کردم دم نمی زدم. اگه فرو می ریختم، داداشمو از دست می دادم؛ اونم فرو می ریخت!

دستمال هفتم یا هشتم بود که روی چشمام می کشیدم!

-آره، یه تنه موندم و تحمل کردم، خونه و امانتی بابا و مامانو حفظ کردم. ناشکری نمی‌کنم، می‌دونم شما فرحناز رو سر راهم گذاشتین، وگرنه چه طور می‌تونستم کیانمو سر و سامون بدم؟ می‌دونم محبت بین اونا هم کار خودتونه؛ حتی اینجا خودتون واسطه شدین که برادرم با ترسش کنار بیاد.

دستمال مچاله شده رو تو جیبم فرو کردم یه دستمال دیگه بیرون کشیدم. فین کنان ادامه دادم:

-ازتون ممنونم که تنهامون نداشتین و هومونو داشتین، حالا هم ازت می‌خوام مواظب عزیزای من باشین. من حاضرم فدایی اونا باشم!

لبخندی زدم. قطره اشکی گوشه ی لبم لغزید، چشیدم؛ شور بود و سوزان!

-آقا حالا هم منتظر لطفتون هستم، همیشه مراقب زندگیشون باش؛ زندگیشونو همیشه گرم نگه دار و یه کوچولوی سالم بهشون بده. وای آقا، چی می‌شه سال دیگه با یه کوچولو بیایم خدمتتون!؟

و تا اذان مغرب با امام رؤفم حرف زدم، چه قدر دلم پر بود و خودم نمی‌دونستم! بعد از نماز مغرب و عشاء، سلانه سلانه با شعیفی که تو قلبم موج میزد، به هتل رفتم.

\*\*\*

صدای موسیقی رو بلند کردم و همراه خواننده فریاد زدم:

-کجایی؟ تو کجایی!؟

تو آشپزخونه پیتزای نیلی پز رو از فر در آوردم! هرچی دم دستم بود رو روی خمیر پیتزا می‌ریختم؛ قارچ، مرغ، فلفل دلمه، گوشت چرخ کرده تفت داده شده با پیاز، رب گوجه و هویج! بعضی وقتا خیلی خوشمزه می‌شد، بعضی وقتا ای... بگی نگی بد نمی‌شد!

حالا برم سراغ دوغ مخصوص نیلی، ماست ترش با آب سه برابر و مقداری نمک داخل شیشه نوشابه می ریختم و چند بار تکون می دادم، بعد خوابیده دو روز زیر کابینت می داشتم بمونه. آهان، از همه مهمتر قبل از بستن درش، دو تا دونه نخود توش می انداختم. وای، چه قدر خوشمزه می شد، البته فرح نعناع هم بهش اضافه می کرد! میز نهار آماده شد. رایانه رو خاموش کردم، خونه تو سکوت دلپذیری رفت. از راه پله ی بالا فریاد زد:

-فرح، بیا نهار!

چند لحظه بعد، با یه بشقاب غذا بالا اومد.

-سلام، مامانی چه طوره؟

بشقاب پر از کوکو سبزی رو کنار پیتزا گذاشت.

یه برش پیتزا و دو تا کوکو تو هر بشقاب گذاشتم، فرح خیارشور و گوجه خرد شده رو کنارشون با سلیقه چید.

لقمه ی اول کوکو پایین نرفته بود که فرح بی مقدمه گفت:

-مدرسه معلم تاریخ می خواد، منم اسم شما رو دادم!

-یعنی چی؟ مگه همینطوری می شه اسم هر کسی رو داد؟!

-هر کسی نه، الان یه ماه از شروع مدرسه ها می گذره، معلم تاریخ و جغرافی به خاطر انتقالی شوهرش هفته دوم رفته شاهرود و اداره هم یه معلم ورزشو گذاشته برای تاریخ و جغرافی بچه ها. مدیرمون کلافه شده، بچه ها و خانواده ها مرتب شکایت می کنن!

امروز گفتم که شما لیسانس تاریخ دارین، چند ساله تو آموزشگاه های هنری خط تدریس می کنین؛ قرار شد فردا با هم بریم مدرسه.

-دختر چی بهت بگم؟ نباید اول به خودم می گفتی؟!!

روی پیتزا سس گوجه ریخت.

-به شما باشه، می گی نه! آخ جون! اگه بشه، چه قدر خوش به حال من می شه!  
یعنی انقدر حسودی می کنم وقتی تو مدرسه دارم با اون سرتقا سر و کله می زنم، اما شما تو خونه در حال نوشتن خط و خواندن کتاب و خوردن چایی هستین! راستی نیلوجون، مدیرمون گفت باباتون معلم پسرش بوده!

فرح وقتی احساسی می شد بهم می گفت مامان و مامانی، تو حال عادی مثل کیان نیلی و نیلو می گفت، وقتی هم موضوع مهم و جدی بود؛ می گفت نیلوفر.

بی خیال اضافه وزن، روی کوکو سبزییم یه قاشق سس مایونز کشیدم و گفتم:

-فردا که نمی تونم پیام، قراره برای رنگ کردن اتاقم بیان.

فرح با لذت انگشت آغشته به سس گوجه رو لیس زد و گفت:

-ای بابا، غریبه که نیست؛ بچه داداش آقای ستوده ی خودمونه، میاد رنگ می زنه و می ره!

سری تکان دادم، امان از دست این دختر! گفتم:

-عزیز من، غریبه نباشه، باید دستش یه چایی بدم یا نه؟ بعد فکر می کنی اتاقم تو یه نیم روز کارش تموم می شه؟

ملچ ملوچی راه انداخت و گفت:

-حالا چه وقت رنگ کردن اتاقتون بود آخه!؟

-رنگ سفید چشممو میزنه، اما بنفش روشن روحمو تازه میکنه. اگه رنگ شد، هوار

نشی رو سر گل پسرمون که منم میخوام!

-نه، چیکار به گل پسرت دارم؟! نهایتش خوشم اومد، خودم رنگ میزنم!

از جا بلند شدم و بشقاب غذای کیان رو به دستش دادم و گفتم:

-پاشو برو پایین! راستی، قبل از ظهر یاشار خان زنگ زد و برای شام دعوتتون کرد.

رو پله دوم ایستاد.

-مگه شما نمیای؟

منو کشته بود با این ادبیات قاطی پاتیش! هنوز می گفت شما، یه وقت فعل رو جمع

می زد و یه وقت مفرد؛ مثلا معلم ادبیات بود!

-نه، باید همه وسایل اتاقو برای فردا بیرون بیارم.

-صبر کنین من و کیانم کمکتون کنیم.

-کیان طفلك وقتی خونه میاد، یه بند داره درس میخونه، دلم نمیاد ازش کار بکشم!

خندید و گفت:

-خوشم میاد خوب وادارش کردیم بخونه، بهمن آزمون داره!

صداش خش برداشت و پله دوم و سومو پایین رفت، بلند گفتم:

-صبر کن ببینم، چی شد؟

چیزی نگفت. روی پله دوم رفتم، حالا تقریبا هم قد بودیم. گفتم:

-منتظرم!

انگشتاشو درهم پیچید و لبشو جمع کرد و بغض کرد! سرشو بالا آوردم و منتظر ماندم. آرام دستمو گرفت و پایین برد، اما رها نکرد. آهسته گفت:

-حالا که راضی شده، هیچ خبری نیست!

گیج شدم، یعنی چی؟! مغزم سریع فرکانس اطلاعاتی فرستاد؛ بچه!

با خنده گفتم:

-دیوونه، گفتم چی شده! تازه یه ماهه آقا بله داده؛ بذار یه شیش ماه بگذره، بعد نگران شو!

با همون ژست گفت:

-پس اینا که همون هفته ی اول حامله می شن چه طوریه؟!!

زدم تو سرش و آرام هلش دادم.

-برو دختر، برو و تو کار خدا هم دخالت نکن! شما وسیله این، خلقت اصلی دست خودشه نه شما! الان که دیگه مانعی وجود نداره، هر وقت خودش صلاح بدونه، یه نی نی ناز می ذاره تو بغلت! به جای غصه خوردن، برو کمی به داداش من برس!

حالش خوب شد و گفت:

-یعنی موندم چیزی به اسم برادر ذلیلی داریم؟! واقعا ذلیل داداشی! بعضی وقتا

می مونم چه طور این آقای همسر بنده از دستتون لوس نشده؟!!

دو روز از دست بوی آزار دهنده ی رنگ، پنجره ی اتاقم رو باز گذاشتم و برای خواب پایین رفتم. یعنی رنگش محشر شده بود! طبق معمول، حسود خانم می گفت منم

می‌خوام اتاق خوابمون بنفش یا یاسی باشه، کیان هم با خونسردی می‌گفت بعد امتحان!

همون هفته با مدیر مدرسه صحبت کردم، قرار شد دو روز در هفته کلاس برم، ساعت کاری به اسم معلم ورزش که کارمند رسمی آموزش و پرورش بود رد بشه، اما حقوقمو هر ماه از مدیر بگیرم.

حالا دیگه دو روز ثابت صبح با فرح مدرسه می‌رفتم و سه روز ثابت بعد از ظهر هم تو دو تا آموزشگاه کلاس خط داشتم.

محیط مدرسه برام با آموزشگاه خیلی فرق نداشت، البته اگه از جبهه گیری بعضی بچه های تخس که منو نمی‌تونستن به جای معلم قبلی ببینن و شیفتگی نوجوانانه ی چند تا تخس دیگه چشم پوشی می‌کردم! هفته اول و دوم با سختگیری من و اعتراض بچه ها گذشت، اما وقتی شیوه ی تدریسم که با داستان همراه بود و پیشرفت درس تاریخ رو دیدن، اعتراض جای خودشو به تمجید داد!

\*\*\*

به ساعت کلاس چشم دوختم، ده دقیقه به زنگ مونده بود. کلاس کمی شلوغ بود، چند ضربه روی میز زدم.

-گوش کنین، هر کی می‌ره پیش سرگروهش.

از جا بلند شدم و وسط کلاس رفتم.

-سرگروه ها از هر کسی دو تا سوال می‌پرسین و آخر وقت نمره هاشونو به من می‌دین، شروع کنین.

یعنی بهترین روش برای ساکت کردنشون بود! به صورتای هیجان زده و پرشورشون نگاه کردم، باید اقرار می‌کردم تو این دو ماه دلبسته شده و دوستشون داشتم! نگاهم روی چشمای کشیده و نسبتا ریز خلیلی ثابت شد. دست زیر چونه زد بود و خیره ی صورتهم شده بود! سرمو تکون دادم یعنی چیه؟ فوری نگاهشو با لبخندی شرمگین ازم گرفت و خیره کتابش شد. تا زنگ بخوره، دو بار دیگه نگاهشو شکار کردم؛ جنس غمو تو نگاهش می‌شناختم، از دست دلم! زنگ خورد، بلند گفتم:

-بچه ها، جلسه بعد از دو درس آخر امتحان می‌گیرم. خلیلی بیا کارت دارم.

خلیلی متعجب جلو اومد، بچه ها دور میز جمع شدند. روی میز خم شدم و با تمسخر پرسیدم:

-خانما اسم شریفتون خلیلیه!؟

ریز خندیدن و کنار رفتن. خلیلی دستی به مقنعه اش کشید و آهسته گفت:

-خانم با من کار دارین؟

وقت نداشتم، وگرنه دوست داشتم کمی سر به سرش بذارم! پرسیدم:

-چیزی شده؟ امروز تو کلاس نبودى!

کمی انکار اون و کمی اصرار من کار ساز شد و قفل زبونش باز شد و گفت:

-بابام می‌خواد زن بگیره، من... نمی‌خوام این کار رو بکنه. بابا می‌گه به خاطر منه، اما من نمی‌خوام؛ ما داریم خودمون خوب زندگی می‌کنیم.

پرسیدم:

-چند وقته مادرتو از دست دادى؟



چشماش پر اشك شد و سر پایین انداخت و گفت:

-مامانم زنده است، دو ساله طلاق گرفته و شوهر کرده!

کلمات تند و تند مثل اشکاش بیرون می‌ریخت! پدر و مادرش مرتب دعوا می‌کردن. پدر بدون علاقه ازدواج کرده بود؛ ازدواجی که با بی‌فکری مادر روز به روز سردتر می‌شد و تنها گرمی خونه، مشاجرات تمام نشدنی مرد و زن خونه بود و گریه ی دخترک خونه!

الهام، معصومی که ما بین اونا گه گاه سیلی یا لگدی هم می‌خورد! با این وجود، پدر حاضر به طلاق نبود؛ اما وقتی پی برد مادر با پسر همسایه ی خونه ی مادریش ارتباط تلفنی داره، بدون فریاد و اعتراضی مادر رو طلاق می‌ده و توافق می‌کنن دخترک ده ساله پیش پدر بمونه. الهام پدرشو دوست داشت، اما می‌ترسید زن تازه وارد مثل مادر خیانتکار بشه یا اینکه همه ی علاقه ی پدر رو بگیره!

اشك و آب بینی رو با آستینش پاک کرد. شونه ی لاغرشو گرفتم.

-اول برو صورتتو بشور، بعد بیا دفتر.

نیم ساعت از مدیر اجازه گرفتم دیرتر کلاس برم، گرفتن اجازه ی الهام از معلم ادبیاتش که دیگه کاری نداشت!

برایش از محبت پدرش گفتم که اگه قرار بود از بین بره، تو این دو سال از بین می‌رفت؛ از تنهایی پدرش گفتم و غمی که تو دلش داره. به قدری بردمش تو فاز دل و روح باباش که اگه دست خودش بود، همون موقع می‌رفت خواستگاری!

هنوز نگران داستان همیشگی نامادری سیندرلا بود، اما قبول کرد نامادری رو مثل دوست جدید بپذیره!

راه زیادی پیش رو داشت، باید با پدرش هم صحبت می‌کردم تا مواظب احساس دخترش باشه.

تو راه خونه، ماجرا رو برای فرح تعریف کردم، اونم تایید کرد که باید با پدر الهام صحبت کنم. قبل از اینکه سوار تاکسی بشیم، به تندی گفت:

- فکر نکنین حواسم بهتون نیست و دارین بین بچه ها دلبری می‌کنین! یعنی اگه ببینم کسی رو بیشتر از من دوست دارین، ترورتون می‌کنم؛ گفته باشم! آروم گفتم:

- یعنی از جذب محبت خفه نمی‌شی؟! بابات، کیان، من، دیگه چه قدر؟! تو صورتم اومد.

- مال خودمین، نمی‌ذارم کسی شما رو ازم بگیره! لبخند زد.

-البته فقط یکی دیگه مونده؛ نی نی نازم، قربونش برم!

فرحناز همین بود، آخر همه چی رو وصل می‌کرد به نی نی! نمی‌دونست منم هر روز منتظرم که بیاد و با افتخار بگه نی نی داره میاد!

\*\*\*

با مداد و پاك كن به طرف كيان رفتم و گفتم:

-بیا، نوك اين مداده نرمه و سريع تر رنگ می‌کنه، پاكش هم تمیز پاك می‌کنه نه چرك!

فرحناز با لقمه و لیوان چای به کیان نزدیک شد.

-بیا قربونت برم، چاییتو شیرین کردم، الانم خنکه و دهنتم نمی‌سوزه!

کیان همونطور وسط سالن پایین ایستاد و نگاهی به من و فرح انداخت و خندید و گفت:

-به خدا بچه نیستم!

رو به من کرد.

-نیلی جون، دیروز سه تا مداد و دو تا پاک کن و دو تا تراش تو کیفم گذاشتی، خواهرم نگران نباش!

و نگاه خندانی به فرح انداخت.

-عزیز من، مگه دارم می‌رم کارگری؟! صبحونه که خوردم، شیر و عسلم که تو حلقم کردی؛ اونجا هم تغذیه می‌دن،

خیلی بخورم مجبورم بیشتر وقت امتحانو تو دستشویی باشم، اونوقت...

فرح لیوان رو به دهن کیان نزدیک کرد و گفت:

-اینو باید بخوری، خودتو لوس نکن!

عزیز دلم هر دوی ما رو بغل کرد و با خنده گفت:

-یعنی اگه قبول نشم، فکر کنم شما سرمو از تن جدا می‌کنین! بده بخورم، تو هم مدادا رو بده؛ شاید به درد کسی خورد.

فرح صورتشو بوسید و گفت:

-آفرین، پسر خوبی شدی!

کیان کاپشن سبز تیره اشو پوشید و کلاه لبه دار گرم و سیاهشو به سر کرد و به طرف حیاط رفت.

فریاد زد:

-کیان صبر کن!

قرآن رو از تو اتاق برداشتم و به سمتش رفتم. از زیر قرآن عبور کرد و اونو بوسید و روی چشماش کشید، پرسید:

-بانوان گرامی، اجازه می‌دین؟

با رضایت ما از خونه بیرون زد.

برایش آیه الکرسی خوندم. فرح شونه مو گرفت و فشرد و گفت:

-به نظرت قبول می‌شه؟ آخه می‌گن ارشد سخته!

با اطمینان گفتم:

-فکر کنم هنوز باورت نشده شوهرت نابغه است! اگه جزو نفرات برتر نبود، اسممو عوض می‌کنم!

فرح شوخ پرسید:

-اونوقت چه اسمی؟

-شهناز خانم!

از این اسم بدش می‌اومد! به آشپزخونه رفتیم تا خالی از استرس چند دقیقه قبل، صبحونه بخوریم.

فرح خندید، با تعجب گفتم:

-چی شده؟

قهقهه زد و به سختی گفتم:

-آخه با اون قد کوتاه با چه اعتماد به نفسی قرآن بالا سر کیان می گیری؟!

حبه قندی به طرفش انداختم و همراهش خندیدم.

فرح لیوان چاییشو بالا آورد و پرسید:

-راستی، با بابای الهام چیکار کردی؟

لقمه نون و پنیر رو لوله کردم.

-مغز خودشو شست و شو دادم، قراره باباش فردا بیاد. باید فکر کنم چی بگم که برای

الهام بد نشه!

لقمه رو تو دهن گذاشتم، فرح گفتم:

-باباش عکاسی داره، تحصیلاتش فوق دیپلم طراحی صنعتیه و ظاهرا مرد فهمیده ایه.

چشامو گرد کردم و گفتم:

-از کجا فهمیدی؟!

لبخند زد و گفتم:

-خب منم این هفته چن بار رو مخ دفتر دارمون راه رفتم و اطلاعاتو از پرونده اش

بیرون کشیدم!

\*\*\*

دیدن کیان و برق زدن چشمانش، نشون دهنده ی رضایتش از امتحان بود!

غروب زهره خانم همسر حاج یاشار خان زنگ زد و با اسم بردن تك تكمون، برای شام دعوتمون کرد. ای کاش نمی‌رفتم و شبمو خراب نمی‌کردم! وقتی رسیدیم، متوجه شدیم

که بله، مادر و برادرشم تشریف دارن! اول که اصرار داشت مهمونی خودمونیه و چادرمونو برداریم! وقتی با مخالفت من و فرح و اخم حاجی رو به رو شد، فوراً زبون به دهن گرفت. موقع شام هم مرتب منو و کیانو به سوال می‌گرفت، اونم چه سوالایی؟!

-ماشالله چه داماد گلی، خواهرش هم مثل خودش گل!

خوبه نگفت مثل خودش آقا!

-وای، حیف آدم خواهر به این خوبی داشته باشه و دنبال مرد خوبی براش نباشه!

رسماً می‌خواستم خفه اش کنم! زن احمق تو جمع برادر و مادری که اولین بار می‌دیدم، حرف از ممنوعه ها می‌زد! فرح متوجه عصبانی شدنم شد، اما زهره خانم سرخ شدنمو شرم و حیا برداشت کرد و صحبتو کشوند به فضایل برادرش آقا یونس!

\_ آقا یونس داداش گلم مهربون و نجیبه، سخت کوش و خانواده دوسته و...

کیان از جا بلند شد و گفت:

-غذا خوشمزه بود، دستتون درد نکنه!

زهره خانم گفت:

-نوش جون، شما که چیزی نخوردین!

کیان رو به حاجی گفت:

-اگه اجازه بدین، زودتر مرخص بشیم؛ کمی ناخوشم و به احترام شما مهمونی رو اومدم.

اخم حاجی بیشتر شد، اما خانواده ی همسر تو باغ نبودن، مرتب لبخند می‌زدن و اصرار به موندن می‌کردن! فرح هم فوری از جا بلند شد و گفت:

-آره بابا، امروز خیلی کار داشتیم؛ فقط به احترام شما اومدیم.

یاشار خان تا دم در بدرقه مون کرد و آهسته گفت:

-آقا کیان ببخشید من در جریان نبودم، وگرنه اجازه نمی‌دادم!

زهره خانم می‌خواست حرفی بزنه که حاجی با تحکم گفت:

-زهره خانم بفرمایین تو، مادر تنه‌است!

زهره خانم فوری چشم گفت و از ما خداحافظی کرد.

تو ماشین سکوت بود و اخم کیان و عصبانیت من! فرح کمی به سمت کیان چرخید، بعد به پشت چرخید و نگاهی به من انداخت و یه مرتبه داد زد:

-وای نیلو جون، داشت ازت خواستگاری می‌کرد! قبول کن، اونوقت می‌شی زن داداش نامادری من! آه...نه...سخته، می‌شی زن دایی من!

از همه مهم تر، دیگه پول پای مانتو و شلوار نمی‌دی؛ مانتو و شلوار وطنی، (صدا رو بالا برد).دوخت توسط آقا یونس!

یه آهنگ هیجانی زد و خندید.

اخم کیان باز شد، اما آروم گفت:

-کافیه!

لبای منم به خنده باز شد. فرح گفت:

-وای، نداشتین ای یار مبارك بادا رو بخونم! ببین کیان، تو خیلی حسودی!

گرچه فضای سنگین با زیرکی فرح تغییر کرد، اما اون شب من تا ساعتی به حماقت اطرافیانم فکر کردم و این که با تصمیمی که برای زندگیم گرفتم، باید منتظر این رفتارها باشم!

روز بعد آغاز شد. به خاطر سردی هوای بهمن ماه، بیشتر بچه ها ترجیح می دادن تو کلاسا باشن تا توی حیاط. لیوان چایمو برداشتمو به حیاط رفتم. دوست داشتم بین بچه ها باشم، از شیطنت و متلك و علاقه ی بچگونشون خوشم می اومد. چند نفرشون دورم جمع شدن و شروع کردن:

-نه خانم، به جون خودمون نمی خوایم؛ خودتون بخورین!

-آره خانم، چایی فقط برازنده خودتونه!

-یعنی اصلا راه نداره قبول کنیم!

خندیدم و گفتم:

-نوش جونم، بیخود مظلوم نمایی نکنین؛ برین لبوهاتونو بخورین تا سرد نشده!

بوفه مدرسه لبوی داغ برای فروش آورده بود، چه طور تونسته بود مدیر قانونمند

مدرسه رو قانع کنه؟ نمی دونم!

زنگ سوم با الهام کلاس داشتم. مشغول درس دادن بودم که یکی از معاونین در زد و گفت:

-خانم آمین لطفا بیاین دفتر، کار واجب پیش اومده!



کلاس رو به نماینده سپردم و به سمت دفتر رفتم. قبل از اینکه وارد بشم، معاون گفت:

-یه آقایی تو دفتره که با شما کار داره!

از تعصبم روی چادر خبر داشت، فوری داخل رفت و با چادر سیاهم برگشت.

وارد شدم. مدیر با آقای جوونی مشغول صحبت بود، با دیدنم گفت:

-ایشون خانم آمین هستن آقای خلیلی.

خانم آمین، پدر الهام خلیلی با شما کار دارن.

سلامی رد و بدل کردیم و رو به روی هم پشت میز معاون نشستیم، جوون تر از اونی بود که فکر می کردم، تقریبا هم سن خودم!

منتظر شدم اول اون شروع کنه، شمرده و متین حرف می زد. گفت که الهام دختری لجوج و ساکت و عصبی بوده، اما مدتی از لجاجتش کم شده، با اون صحبت می کنه و در مقابل تصمیم به ازدواجش جبهه گیری نمی کنه، ناخوناشو کمتر می خوره، خوراکش بهتر شده، با برنامه های تلویزیون می خنده، گاهی بهش پیشنهاد می ده با هم بازی کنن، مچ بندازن، منچ بازی کنن و حتی کشتی بگیرن!

محو چهره ی پدران و جذابش شده بودم، واقعا پدر مهربون و دقیقی بود. پدری که از خوردن ناخون دخترش خبر داره، از خنده و علاقه اش خبر داره، پدری قابل ستایش بود! اگه با همسرش هم اینجور رفتار کنه، خوش به حال اون زن می شه!

پرسیدم:

-من چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟

گفت:

-الهام شما رو دوست داره و حرفتونم قبول داره، واقعیتش من به خاطر اینکه الهام دختره و به یه زن احتیاج داره می‌خوام مجددا ازدواج کنم، برای همینم نظر الهام شرطه ازدواج منه. دو تا گزینه دارم؛ اولی دختر عمه ی خودمه که تازه همسرشو از دست داده و یه پسر پنج ساله داره و دومی خواهر یکی از دوستانمه. برای من فرقی نمی‌کنه برم خواستگاری کدوم، هر دو خانومای خوبین، اما می‌خوام کسی رو انتخاب کنم که الهام اونو دوست داشته باشه.

نگاهشو بالا آورد و تو چشمام دوخت.

-می‌خوام شما خواهری کنین و ببینین دل الهام با کدومه؟ با رضوانه یا صدف؟

خوشم اومد، بعد از مدتها از فکر و رفتار یه مرد خوشم اومد! قبول کردم با الهام صحبت کنم و نتیجه رو بگم. کارت عکاسی رو بهم داد، عکاسی الهام!

پدر الهام با تشکر از مدیر مدرسه خداحافظی کرد و رفت و باری بر دوش من گذاشت، اول باید علت حضور این آقا رو برای مدیر شرح می‌دادم. تا حدودی که بشه قانعش کرد گفتم، دوست نداشتم شرایط خانوادگی الهامو حتی مدیر بدونه، یعنی لازم نبود از احتمال ازدواج مجدد مرد جوون حرف بزنم!

بعد از زنگ خونه، به فرح گفتم یه ساعتی مدرسه می‌مونم و خودش بره خونه، اونم گفت منتظر می‌مونه با هم بریم.

الهامو تو دفتر داری بردم و مشغول صحبت شدم، دخترک به قدری ساده و دلباخته بود که بدون حاشیه رفتن، هر چی پرسیدم رو جواب داد! از رضوانه خانم گفت که زن مهربون و کم حرفیه، دنیاش هم پسر کوچیکشه. از صدف گفت که شیطون و مهربونه

و هر وقت با عمو صادق (برادر صدف) میاد خونشون، براش کیک خونگی درست می‌کنه؛ چند بارم اونو برده سینما، یه بارم برده محل کارش بیمارستان، آخه صدف پرستار بود. هر دو خانمو دوست داشت، اما با صدف راحت تر بود.

موی بیرون اومده از مقنعه رو دور انگشتش پیچوند و گفت:

-یعنی می‌دونین خانم، صدف بابامو دوست داره؛ یه جوریه، می‌فهمم، اما رضوانه جون فقط پسرشو دوست داره. می‌گن شوهرش آقا آرش آتیش نشون بوده و تو یه آتیش سوزی رفته کمک، خودش فدا شده!

لیلی و مجنون بودن، الانم اگه شوهر کنه؛ فقط به خاطر نادر پسرشه.

موی سرشو کشید و ادامه داد:

-من دوست دارم صدف مادرم بشه، اونوقت می‌دونم حال بابام خوب می‌شه. به خدا بابام خیلی خوبه! اونوقتا که مامانم منو می‌زد، بابام همش باهاش دعوا می‌کرد و می‌گفت اگه کاری به کارت ندارم، فقط به خاطر دخترمه.

وقتی بابام مامانو می‌زد، به خاطر این بود که مامان حرص بابا رو در می‌آورد و... سعی کردم دیگه گوش ندم و حرفو عوض کنم.

-باشه فهمیدم، پس این صدف خانم مامان خوبی می‌شه؛ نمی‌خوای به بابات بگی؟  
بالاخره دست از موی سرش برداشت و اونو تو مقنعه فرو برد.

-وای خانم، خجالت می‌کشم!

-می‌خوای من با بابات حرف بزنم؟

ذوق زده گفت:

-آره، خیلی خوب می شه! تازه همون یه بار که رفتم بیمارستان، یکی از پرستارای مرد همش می گفت خانم ضیایی، خانم ضیایی، ازش خوشم نیومد!  
یعنی واقعا این دختر ۱۲-۱۱ ساله از حسای پنهانی مرد و زن چیزی می فهمید؟ پناه بر خدا!

همراه فرح و الهام تا سر خیابون رفتیم. خونه الهام همون نزدیکی بود، خداحافظی کرد و بال\*\*ب خندون رفت. فرح کنجکاو پرسید:

-چه خبرا خانم مشاور؟

ملاقات با پدر الهام رو براش گفتم، با دقت گوش کرد و سری تکون داد.

-خدا خیرتون بده، حل مشکل یه نفرم خیلی ارزشمنده! شما با یه تیر سه نشون زدین؛ دختر و بابا و زن عاشق، ای ول!

لحنش پر از شیطنت شد.

-راستی نیلو جون، مگه نمی گی باباش آقا و جذابه؟ مگه نمی گی خیلی ازش خوشتون اومده؟

داشت جهت دار شیطنت می کرد!

-مگه نمی گین الهام عاشق شماست و باباش برایش فقط دخترش مهمه؟ خب یه دفعه خودتونو پیشنهاد می دادین!

بی توجه به خیابون و فوج فوج پسرای جوونی که راهی دبیرستان رو به رویم بودن، با پای راستم محکم کوبیدم رو پای چپش!

-بمیر فرح، بمیر که فقط تو کله پوکت ازدواج و مزدوج می چرخه!

با خنده ناله ای کرد.

-تازگی وحشی شدین، حواستون باشه! اصلا به من چه؟ اصلا چرا دارم بابای الهامو می فرستم مسلخ؟! باید دنبال چنگیزی، اتیلایی برای شما گشت!

به ظاهر اخم کردم و به راه رفتنم سرعت دادم، فرح هم به قدمای بلندش سرعت داد.

-حالا قهر نکنین دیگه، شوخی کردم. اصلا می گم همین داداش زهره خانم بیاد بگیرتون، خوبه؟ اونقدر مرد خوبیه به خدا!

لگد دیگه ای نثارش کردم و خندیدم.

-جون به جونت کنن، یه تخته کم داری! خودم کردم که لعنت بر خودم باد، چه طور داداش دسته گلمو دادم به توی عجوزه؟!

-وای! چرا تا کم میاری، پای آقای منو می کشی جلو؟!

جدی شد.

-می گم مامانی، می دونی این هفته عقد خسرو هستش؟

-با همون همکارش؟

-نه، خاله اون دختره رو خیلی دوست داشت؛ اما خسرو گفته بود فقط خونه دار، نمی خوام زخم بره سر کار؛ همکارشم قبول نکرد.

شوهر خاله ام یه دختر خوبو معرفی کرده، دختر یکی از دوستاشه؛ می گن لیسانس روانشناسی داره، اما بیشتر دوس داره تو خونه کارای هنری کنه. خاله می گفت هم خوشگله هم با ادبه. هفته پیش رفتن خواستگاریش. خسرو برای عقد عجله داره، خیلی دوس دارم ببینمش!

-چه طور به من نگفته بودی!؟

-دیشب خاله زنگ زد برای عقد دعوتمون کنه و همه ی اینا رو تعریف کرد، منم که از صبح تا حالا الان وقت کردم، نکنه می خواستی نصف شب مثل خون آشام بیام سر وقتت؟! هان؟

نزدیک خونه رسیدیم.

-فرح، می رم لباس عوض کنم، غروب به آقای خلیلی زنگ می زنم. تو اون کشک بادمجون دیشبو گرم کن که دارم از گرسنگی می میرم! از دیشب تا حالا به جز اون دو تا چایی مدرسه چیزی نخوردم!

فرح دلخور در رو باز کرد، کنار رفت تا من داخل بشم.

-چرا به من چیزی نگفتین؟

-حالا که دیگه رسیدیم خونه، صبح خواب موندم!

بی توجه به غرغراش از پله ها بالا رفتم. تو راهرو مقنعه و چادر و مانتو و کیفمو پخش زمین کردم، اون لحظه برام سنگین بودن و حال مرتب کردنشونو نداشتم؛ فقط دست و صورتمو شستم و خودمو روی تخت اتاقم انداختم، آخیش!

غروب به عکاسی الهام زنگ زد، آقای خلیلی از صحبتای من خیلی خوشحال شد و تشکر کرد. در آخر فقط بهش توصیه کردم چند بار همراه الهام با صدف و برادرش وقت بگذرونه، پارک، شهر بازی و مهمونی خانوادگی تا الهام با صدف نزدیک تر بشه.

امتحانات میان ترم بچه ها شروع شده بود. با سوالات به صورت استاندارد آشنایی نداشتم، خانم جعفری دبیر همون درس که سه کلاس دیگه مدرسه رو داشت هم با

من همکاری نمی‌کرد. فرح می‌گفت از حسادتش هست، چون نمرات کلاسای شما بهتره.

با وجود اینکه می‌دونستم فرح درست می‌گه، اما می‌گفتم اینطور نیست و سعی می‌کردم با خانم جعفری کنار بیام.

پنج شنبه هم عقد خسرو بود و باید دو روز دنبال فرح برای خریدن لباس مناسب پاساژ گردی می‌کردم، چیزی که ازش متنفر بودم! به فرح گفتم:

-عزیزم با کیان برو، به خدا وقت ندارم باید برم کلاس خط!

-مامانی، خودت می‌دونی کیان از خرید زنونه چیزی سر در نمیاره، فقط کلافه باهام راه میاد!

خودشو لوس کرد.

-بیا دیگه! من که به جز تو کس دیگه ای ندارم، قول می‌دم فقط دو تا پاساژ بریم!

قبول کردم؛ اما طبق معمول، دو تا به کل پاساژای خیابون معروف شهر کشید! انگشتم داشت له می‌شد، نالیدم:

-فرح پاهام شکست، یه چیز بگیر بریم دیگه!

بالاخره خانم رضایت داد و یه لباس بلند ارغوانی انتخاب کرد که روی یقه و آستین با گلای ریز سفید تزئین شده بود و علاوه بر زیبایی، شادی خاصی به لباس می‌بخشید. شب شده بود و خانم تازه یادش افتاد شام نپخته! سه پرس چلو کباب گرفتیم و راهی خونه شدیم.

بدن یخ زده ام رو زیر دوش آب گرم بردم. صدای فرح بلند شده بود:

-بیاین شام.

انگشتم احتیاج به یه ماساژ حسابی داشت، بمیری فرح با این لباس خریدنت!  
پنج شنبه هم فرا رسید. زوج جوون مثل یه دسته گل رفتن مراسم، طبق معمول بهونه  
آوردم که سر و صدا اذیتم می کنه و خونه موندم.

دوست نداشتم برم مراسمی که ربطی به من نداشت، حوصله ی دیدن زهره خانم و  
بقیه ی زنایی که می خواستن با دیدن من شروع به کنجکاوی و دلسوزی کنن که هر  
طور شده یه شوهر برای خودم دست و پا کنم رو نداشتم! یعنی نمی دونم تو جمع زنونه  
به جز شوهر دادنِ مونثای بی شوهر و بدگویی از شوهرای بدبخت کار دیگه ای داشتن  
یا نه؟!

اما الان تو سکوت خونه و خلوت دلپذیر خودم، می تونستم به صدای حبیب گوش بدم  
و برای خودم کیک بپزم!

صدای خش دار با اون ته لهجه ی آذریشو دوست داشتم. هیچ وقت نتونستم از فرح  
ترکی یاد بگیرم، یعنی ترکی دوست نداشتم؛ اما از ترکایی که فارسی رو با لهجه ی  
ترکی حرف می زدن خوشم می اومد؛ مخصوصا وقتی حرف ج رو تلفظ می کردن، دلم  
غنج می رفت! باز هم صدای حبیب، منو برد تو حالِ خوش!

-شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد،

فریبنده زاد و فریبا بمیرد!

منم همراهیش کردم و مواد کیکو تو قالب ریختم.

وقتی خوند:



-کجا عاشقی کرد؟ همانجا بمیرد!

مثل همیشه، چشام پر اشک شد. نمی دونستم چه نزدیکی ای روح من با این کلمات داره که زیر و رو می شه! همیشه وقتی گوش می کردم که تنها باشم و بتونم چند قطره اشک بریزم!

حبیب داشت شهلاشو فریاد می زد:

-شهلا ی من کجایی؟ شهلا چه بی وفایی!

منم رو به روی دوستم یعنی کتابخونه ی عزیزم، دنبال یه عاشقانه گشتم. انگشتم کتاب جین ایر رو عاشقانه لمس کرد و در خود گرفت. فکر کنم بیش از بیست و پنج بار این کتابو خونده بودم و هر بار از گفتگوی بین روچستر و جین لذت می بردم! طاهره یکی از دوستای دبیرستانیم می گفت صحنه ها و صحبتای بین باتلر و اسکارلت خیلی جذاب تره، چرا بر باد رفته رو اینقدر دوست نداری؟  
بهش گفته بودم:

-چون با جین همزاد پنداری می کنم و مردی مثل روچستر رو به باتلر ترجیح می دم!  
طاهره می گفت:

-چون خیلی یخ و بی ذوقی!

شاید همین طور بودم! کلا مردای آروم و با ثبات رو به مردای شیطون و پر هیجان ترجیح می دادم.

روی تخت چوبی و محبوبم دراز کشیدم، خونه تو سکوت فرو رفته بود. وقت مطالعه دوست نداشتم آهنگ گوش کنم. با چشم و دلم به میهمانی جین ایر رفتم!

جمعه سالگرد ازدواج قوهای زیبایم بود! برای ناهار ازشون پرسیدم کجا می‌خوان مهمونم باشن؟ کیان گفت:

- فردا می‌خوام فقط خونه باشم و استراحت کنم!

فرح جیخ کشید:

- آقا اولین سالگرده! من کاری به آبجی خانومت ندارم، باید منو ببری خیابون گردی؛ می‌خوام سیب زمینی تنوری و چایی ذغالی بخورم! وای... کیان باید بریم پیاده روی تو شب! سرما رو هم بهونه نیار، تو که ماشاالله قوی هستی، منم قول می‌دم سرما نخورم! کیان گفت:

- نیلی شاهد باش؛ اگه سرما بخوره، می‌فرستمش خونه ی حاجی، تا خوب بشه باید اونجا بمونه!

فرح جست زد و گردن کیانو محکم بوسید.

- فدات بشم اینقدر نگران منی!

سرمو پایین انداختم تا اخم و سرخ شدن کیان رو نبینم. این دختر هیچ وقت بزرگ نمی‌شد، یعنی پیش من شرم و حیا حالیش نبود! بارها بهش تذکر داده بودم حرکتای احساسی رو جلوی من نمایش نده و باعث شرم بردارم نشه، اما دختر چشم سفید می‌خندید و می‌گفت اصلا نمی‌تونم جلوی شما مراعات کنم، اصلا انگار خودمی! باور کن کیان داره عادت می‌کنه، شما همیشه پیش مایین!

هر بار به بهانه ای از همراهِشون خودداری می‌کردم تا زن و شوهر جوون راحت باشن، اما فرح با دلخوری اعتراض می‌کرد. وقتی بهش می‌گفتم که باید با شوهرش بیشتر وقت بگذرونه و از این دوران حسابی استفاده کنه و کمتر بالا بیاد، می‌گفت مگه

می‌خوایم چیکار کنیم؟ هر حرفی که بزنیم، به شما هم ربط پیدا می‌کنه؛ اگه خصوصی هم باشه و به شما نگم، خفه می‌شم! یادتون رفته هفته اول عروسیم خود کیان پیشنهاد کرد با شما حرف بزنم تا مشکلمون حل بشه؟ شما با تار و پود زندگی ما گره خوردین و اگه بخواین کنار بکشین، فکر می‌کنیم از دستمون خسته شدین!

برای سالگرد ازدواجشون هم اول پیشنهاد دادم دو روز برن مسافرت یا حداقل یه شام عاشقونه داشته باشن، باز هم دختر دیوونه گفت عاشقونه ی من موندن تو خونه ی خودمه و کوتاه کردن موهای کیان و خوابیدن رو پاش و دیدن یه فیلم عاشقونه ی آمریکایی!

بعضی اوقات از خودم می‌پرسیدم نکنه هورمونای این زوج زیبا هنوز نابالغه؟ اما با سوالات فرح، به خودم ای احمق می‌گفتم!

ناهار براشون زرشک پلو با مرغ، سالاد، ترشی و دوغ تهیه دیدم به همراه یه کیک کوچولوی شکلاتی!

ناهار تو شیطنت فرح و حاضر جوابیای من و لبخندای کیان خورده شد! وقتی کیک و همراه چایی روی میز گذاشتم، کیان جعبه ی کوچیک کادو شده ای به طرف فرح گرفت:

-ناقابله، اما فقط خواستم بدونی خیلی برام مهمی!

فرح جیغ کشید و گفت:

-یعنی من برات می‌میرم پسر!

به بهونه ای رفتم آشپزخونه تا فرح برای ابراز علاقه و کیان برای گفتن دو کلمه ی جادویی راحت باشن!

صدای قهقهه ی فرح، منو به سالن کشوند. به موهای کوتاهم دستی کشیدم و گفتم:

-بیا این کیک رو بپُر!

نگاه کیان میخ موهای سیاهم شد، مسخ شده گفت:

-نیلو دیگه موها تو کوتاه نکن، اونام راضی نیستن؛ باشه؟

متحیر لبمو گزیدم و سر تکون دادم. فرح با تعجب گفت:

-چی شد؟ چی گفتین؟!

کیان دستشو گرفت و گفت:

-خانم این کیک خوردن داره، زود باش سهم منو بده! بعد باید استراحت کنیم،

می خوام شب بیرمتون شهر بازی!

فرح فهمید نباید کنجکاوی کنه!

عصر با وجود دلخوری شون، همراهشون نرفتم. لباس گرم پوشیدم و بیرون زدم. باید

می رفتم سراغشون، نگاه کیان منو برده بود به همون روزها! دلم در این روز زیبا گرفته

شد؛ مثل آسمون ابری بالای سرم!

وارد گورستان شدم و به سوی دو گور ساده ای رفتم که هر هفته میعادگاه من بود!

دیروز صبح اینجا بودم. قطرات بارون نم نم فرو ریخت. به سالای پیش سفر کردم؛

وقتی پیکرهاشون زیر خاک دفن شد، موهایی که بابا خیلی دوست داشت با قیچی از

زیر گوشم کوتاه کردم. موهای پر پشت و بلند سیاهی که روزی روی کمرم دلبری می کرد

رو زیر خاک بابا و مامان دفن کردم، دیگه اجازه ندادم موهام بلند بشه. فکر می کردم

کسی از رازم خبر نداره، اما غافل از چشم و ادراک برادرم بودم!

با بارون اشک ریختم. صدای اذان وادارم کرد راهی مسجد بشم.

وقتی خونه رسیدم، خیس آب بودم، چادرم تا کمر گلی شده بود و آب تا داخل کفشام نفوذ کرده بود؛ با این وجود، احساس آرامش می کردم.

زمستون نفسای آخرشو می کشید، اما از شدت سرمای هوا کم نشده بود! کلاسای خط برقرار بود، اما هر بار چن تا غایبی داشتیم. خانم احمدی مشغول تهیه جهاز بود تا بعد عید مراسم عروسیشو تو شیراز برگزار کنه، آقا امید هم با تلفنای طولانی مدت، مدیر آموزشگاه رو سرمست می کرد؛ نمی دونم تکلیف آموزشگاه چی می شد!؟

مدرسه هم حال و هوای خاصی پیدا کرده بود، بچه ها خیلی دل به درس نمی دادن و الهام با صدف جون راحت کنار اومده بود؛ فعلا داشتن مراحل آشنایی رو طی می کردن به اسم بابا به کام شیطونک!

مدتی بود ناشناسی بین ساعت ده الی یازده زنگ می زد! چند شب اول حرف نمی زد و منم فوری قطع می کردم. از تلفن عمومی زنگ می زد، شب چهارم فقط می گفت:

-سلام، خوبی؟

می پرسیدم:

-شما؟

باز هم می گفت:

-خوبی!؟

هفته ی دوم یعنی شب عید، با یه شماره اعتباری ایرانسل تماس گرفت و سریع گفت:

-قطع نکن، می خوام شعر بخونم!

ابروهام بالا پرید، این مدلیشو تا حالا نشنیده بودم! شیطنتم گل کرد و گفتم:

-بابا جان اشتباه گرفتی، انجمن شعر دو تا کوچه بالاتره!

صدای آرومش بدون تغییری خوند:

-شب یعنی انتهای خستگی،

شب یعنی يك بغل وابستگی،

شب یعنی من همیشه بی شرم،

شب یعنی ای عزیز همرم؛

تا به کی بینم نگاهت بر زمین؟

ای عزیز، محض خدا رویم ببین!

مات شدم، خیلی زیبا می خوند! صداش پر از حس عجیبی بود، یه حس آشنا پر از

خستگی! صداش آشنا نبود، احساسش آشنا بود! فکر کنم برای دومین بار عاشق

شدم، اما این بار عاشق یه صدا!

با خودم درگیر بودم که به کیان از این شاعر مزاحم بگم یا نه؟

منم یه زن بودم با احساسات لطیف، دوست نداشتم برای شاعرکم اتفاقی بی افته!

خنده دار شده بودم؛ می دونستم احمق شدم، می دونستم تورهای رنگی فراوونی برای

به دام انداختن هست، اما نمی فهمیدم من برای چه چیزی باید توی تور گیر کنم!؟

فکرم مشغول بود که چه کسی می تونست باشه؟ شماره تلفن منو داره، می دونه وقت

آزادم به دور از مزاحمتای فرح، ده شب به بعده و از شعر خوشم میاد؛ اون کی می تونه باشه؟!

تا شش فروردین از مزاحم سمج خبر نشد. با خودم کنار اومدم تا وقتی خطری حس نکنم، از این ناشناس برای کسی چیزی نمی گم!

شب هفتم فروردین، فرح با کیان خونه ی خاله دعوت بودن؛ نامزد خسرو، آقا امید و هاله خانم (همون خانم احمدی خودمون) آقا یاشار و خانمش هم دعوت بودن؛ البته از منم دعوت شده بود، اما عمرا پا می داشتتم اونجا!

بچه ها که رفتن، منم تو آشپزخونه مشغول پختن ماکارانی شدم. تازه موادشو ریخته بودم که تلفن زنگ زد، بی اعتنا به کارم ادامه دادم؛ اونقدر زنگ زد که خودش خسته شد و قطع کرد!

لیوان چای و خرما و کتاب جدید خالد حسینی و صدای کم تلویزیون، چه شود! مشغول شدم در لذت چشم و گوش و دهان که صدای تلفن گوشمو آزد، چایی تو دهنم پرید و چشمم به گوشی قهوه ای خیره موند! گوشی رو به صورتم نزدیک کردم. -بله؟

-نامهربون، تو که کنارم نیستی می میرم.

وقتی بیای، ازت جون می گیرم.

اگه یه روز...

ما بین شعر خوندنش پریدم:

-جون مادر...ت صبر کن! کی هستی؟ این شعرا یعنی چی؟!

قطع کرد! چشم به ساعت دیواری دوختم، ساعت نه بود. این ناشناس از حوادث تو خونه ی ما خبر داشت! کمی ترسیدم، احساس ناامنی بهم دست داد و رفتم تو حیاط و قفل در خونه رو چك کردم. بالا که برگشتم، در ورودی هم قفل کردم. به صدا و لحن خوندنش نمی اومد مرد بیماری باشه، اما خونده بودم بعضی بیمارای روانی، صدا و رفتار زیبایی دارن! آی خدا، ببین شاعرکمو تا حد جنایتکار پایین آوردم!

باز هم زنگ تلفن! شماره رو چك کردم، خودش بود.

-آخه کی هستی؟ چرا زنگ می زنی؟!

-فکر کن یه شاعر آواره در به در دنبال یه هم پیاله!

-آقای شاعر، بگو چرا زنگ می زنی؟

-می گم اما نه حالا، وقتش که برسه!

-وقتش کیه؟

-وقتی مثل من معتاد شدی و دیگه از هیچی و هیچ کس واهمه نداشتی!

بی اختیار تکرار کردم:

-معتاد، تو معتادی؟

-آره معتادم، اما از من نترس؛ حریم آدما خیلی برام مقدسه!

باز هم قطع کرد. یعنی متوجه شده بود که در خونه رو چك کردم؟! یعنی اون تو کوچه

بود؟ اما من که در رو باز نکردم! دارم گیج می شم، یعنی چی معتاد بشم؟! می خواست

منو معتاد صداش کنه یا معتاد شعراش؟



به خودم گفتم دفعه ی بعد به کیان می گم. چرا نمی خواستم کسی خبر داشته باشه؟!  
چرا؟

فرح وقتی از مهمونی اومد، لباس عوض نکرده بالا دوید و گفت:

-کیان جون، من با نیلی کار دارم!

مامان گفتناش خیلی کمتر شده بود! کنار من روی تخت نشست و شروع کرد:

-نمی دونی زهره و خاله چه قدر تو پرشون خورد که شما نیومدی، تازه اون یونس بدبختو بگو که همراهشون آورده بودن! موندم این زهره چه طور روش می شه فکر کنه می تونه اون داداش کارگر دیپلمشو به تو بندازه!

دستشو از روی شونه ام عقب زدم.

-فرح به آدما احترام بذار، کارگر باشه! البته کارشون که احمقانه است!

خندید و گفت:

-حالا همون! راستی، نمی دونی زن خسرو چه قدر مهربونه، زود با آدم دوست می شه!  
آقا امید رو ندیدی، یعنی به من و کیان گفته زرشك! یه لحظه هم از کنار هاله جونش  
تکون نخورد! بابا هم که هی سراغ شما رو می گرفت، کیانم گفت نیلوفر جون خیلی  
اهل مهمونی نیست.

فرح تا ساعتی مخمو تیلیت کرد! وقتی پایین رفت، تو فکرم فقط کیان می چرخید و  
فرح؛ شاعرکم محو شده بود!

هر شب گوش من به زنگ تلفن و چشمم به ساعت بود؛ منتظر شاعرکم بودم، داشت  
منو معتاد می کرد!

ده فروردین عروسی آقا امید و هاله خانم بود، خانواده ی خسرو هم روز هشتم فروردین به شیراز رفته بودن. قرار شد یاشار خان و همسرش با ما بیان، هر چه قدر بهونه آوردم که به حضور من نیاز نیست، کیان قبول نکرد و گفت نمی‌تونه منو برای سه روز تنها بذاره!

از همراهی زهره و یاشار خان حس خوبی نداشتم، فرح قول داد در تموم راه بین ما بشینه و اجازه نده زهره خانم چرت بگه!

از کیان قول گرفتم شیراز که رسیدیم، منو شاه چراغ ببره و مجبورم نکنه تو مراسم شرکت کنم!

یاشار خان از همون اول سفر مشغول صحبت با کیان شد. موسیقی آرومی که پخش می‌شد، چشمامو گرم کرد. عادت نداشتم تو ماشین بخوابم، فقط چشمامو می‌بستم. زهره هم با فرح مشغول شد.

آهنگ ملایم جای خود رو به ترانه ای داد:

-شب، شب که می‌شه؛ تو کوچه ی غم اشک من می‌شه ستاره...

امان از این بغض نهفته در صدا! بی اختیار به یاد شاعرکم افتادم، امشب اون سرگشته می‌شد یا من؟! نکنه اون شازده کوچولو بود و من روباه اهلی شده؟! چرا در مقابل یه صدا تا این اندازه ضعیف بودم؟ نه حرف از عشق و علاقه بود، نه خبر از دلدادگی؛ این حال غریب چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟! سیاوش همچنان می‌خوند:

-آخ که دیگه فرنگیس، عشق تو داغونم کرد!

به کی بگم که چشمت...

زهره بلند گفت:

-آقا کیان اینا چیه گوش می‌دین؟! ماشاءالله جوونین، از این امروزی‌ها بذارین؛ تتلویی، ساسی مانکنی، کامران هومن...!

دیگه رسماً دهنم باز مونده بود! این زن چهل ساله با سواد دوم دبیرستان که یه ازدواج ناموفق پشت سر گذاشته بود، خیلی دلش خوش و امروزی بود!

فرح سقلمه ای به پهلوم زد و گفت:

-داشته باش! یعنی خاك تو سر ما که داریم تو دیروز سیر می‌کنیم، اما این دیروزی تو زمان حال پشتک وارو می‌زنه!

آروم زیر گوشش گفتم:

-فردا یه دوجین بچه نذاره بغل بابات!

خنده اشو کنترل کرد و زمزمه کرد:

-نازاست، برای همین طلاقش دادن. حالا بگم کیان یه چن تا ترانه جدید پیدا کنه از قافله عقب نمونیم!

بلند پرسید:

-زهره جون، این هومن کامران کیه؟

-وا...مگه تو ماهواره ندیدی؟! دو تا داداش به چه ماهی!

صدای خنده ی یاشار خان بلند شد.

-خانم بسه، این حرفا قباحت داره!

از تو آینه چشای خندون کیانو دیدم و پقی زیر خنده زدم و زیر ل\*\*ب گفتم:

-تتلو، چه شود!

اهل هر نوع موسیقی بودیم به جز جلف و رکیک، اما اهل ماهواره نه! کیان هر فیلم جدید و مطرحی رو برای تماشا خونه می آورد، اما از فیلمای صرفا صحنه دار و محرك خوشش نمی اومد و بیشتر فیلمای اسکاری رو می دید یا رزمی. من ترجیح می دادم فیلمی ببینم که داستان پخته و خوبی داره، فرح هم تو این سالا به خاطر کیان اهل فیلم دیدن شده بود!

\*\*\*

سفر شیراز با تموم خستگی و شیرینیش به پایان رسید و ما به شهر خودمون برگشتیم با خاطره ی زیارت شاه چراغ، عبور از دروازه تمدن تخت جمشید، گورهای بیاد موندنی نقش رستم، شکوه دیدنی پاسارگاد عزیز، بوسه بر مزار حافظ و گرفتن فال، دیدار با شیخ اجل سعدی شیرین سخن و انداختن پول تو حوض ماهی! به راستی شیرین بود و من با خودم عهد کردم در اولین فرصت مناسب، یه بار دیگه به این شهر زیبا سفر کنم!

ساعت ده شب بود. خسته خودمو روی تخت انداختم، هنوز بالشو زیر سرم میزون نکرده بودم که زنگ تلفن بلند شد؛ می دونستم شازده کوچولو، یعنی همون شاعرکم پشت خطه!

-سلام، سفر خوبی داشتی؟

با آرامش گفتم:

-خوب بود. سلام، هنوزم نمی خوام بگی کی هستی؟

-چه فرقی می‌کنه کی باشم؟! کیان یا احمد یا سیروس، اصلا خودت یه اسم برام

انتخاب کن! قراره فقط برات شعر بخونم، شعرای خودمو!

-چرا نمی‌ری انجمن شعر؟ یا چرا برای دوستان نمی‌خونی؟

-دوست را باید صدا کرد از زمان،

دوست را باید گرفت از آسمان!

آسمان اسم تو را بر من بزد،

من به دنبال تو آیم در زمان!

-شعرات بی ایرادم نیست؛ اگه انجمن بری، کمکت می‌کنه اصلاح کنی.

-شعرامو همینطور وحشی و زمخت دوست دارم، چون خودشون منو پیدا می‌کنن! اگه

اصلاح و آرایش و پیرایش بشن، دیگه کوچولوهای من نیستن؛ جوونای آراسته ای

هستن که می‌خوان خودشونو عرضه کنن!

-عقیده عجیبیه! مگه می‌شه هنرمند دنبال ارتقاء هنرش نباشه و دوست نداشته

باشه هنرش تو چشم مردم بیاد؟

-کی گفته من هنرمندم؟! من فقط بعضی حرفا رو پس و پیش می‌کنم و لباس عاریه

به تنشون، کلمات دوست دارن با ذهن و لبم بازی کنن! حالا اسممو چی می‌ذاری؟

بی اختیار گفتم:

-شاعر پس و پیش!

صدای خنده اش برای اولین بار تو گوشم پیچید و آتیشی بر سینه ام زد! تمام بدنم گر

گرفت. از خودم، از اون صدا که با تار و پود وجودم بازی می‌کرد، ترسیدم!

بدون اینکه حرفی بزنم، تماسو قطع کردم. آب دهنم رو قورت دادم و سیم تلفنو از پریش کشیدم. داشتم چیکار می کردم؟! بعد یه عمر پاکی و تزکیه روح، داشتم با خودم چه می کردم؟! یعنی ایمانم اینقدر قدرت نداشت که با صدایی مقابله کنه؟!!

خوب می دونستم اگه اون صدا با پیکری انسانی با من رو به رو می شد، اجازه ی کوچکتین اظهار وجودی بهش نمی دادم و رد می شدم؛ اما اون زیرک بود! آروم با صدایی که کلماتشو جادویی می کرد، منو افسون کرده بود؛ نباید اجازه پیشروی می دادم؛

باید به خودم ثابت می کردم من همون نیلوفری هستم که بدون اعتنا به جسم نه چندان زیبایم، می تونم در مقابل هر جنس مذکری بی تفاوت باشم، نباید صدایی جز صدای برادرم تو قلبم می پیچید!

دو روز بود داغ می شدم، نیرو از دست و پام می رفت، بی حوصله و کسل شده بودم، حوصله فرح رو هم نداشتم!

فرح مرتب می پرسید:

-چی شده؟ مریض شدین؟ بریم دکتر؟

و من فقط می گفتم بی حوصله هستم. پریش تلفن هنوز از عسلی کنار مبل شکلاتی آویزون بود.

روز هفتم تلفنو وصل کردم، با خودم می گفتم دیگه زنگ نمی زنه. قلبم می گفت منتظرم، خدا کنه زنگ بزنه! می خواستم این قلب کودک شده رو بیرون بکشم و کمی گوشمالیش بدم، اما نمی شد!

تا ساعت ده خودمو مشغول نوشتن خط کردم. گوش و قلبم با من یاری نمی کردن، هر دو منتظر بودن! دست جوهریمو پاک کردم و به نوشته نگاهی انداختم، ا...چرا اینطور شد؟! من که می خواستم چیز دیگه ای بنویسم! امان از دستی که گوش به فرمان دل بود! خطاطی شده بود:

-بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی شود!

داغ تو دارد این دلم!

دست روی سینه گذاشتم و اونو به آرامش دعوت کردم.

-با تو چیکار کنم دلم؟ نمی خوام دیگه با من راه بیای؟ تو در مقابل خیلی ها ایستادی، اما جلوی یه صدا وا دادی! آره؟ اینه رسمش؟ تو باید مطیع من باشی یا مطیع دیگری؟!

چشم بستم.

-اون صدا رو دوست دارم، اون کلماتو دوست دارم، می خوام فقط یه بار دیگه اون خنده رو بشنوم؛ فقط یه بار، قول می دم دیگه هیچی ازت نخوام! یه بار دیگه فرصت شنیدن به من بده، فقط یه بار!

و من تسلیم ندای سوزناک قلبم شدم! زنگ تلفن باعث شد که دستم با خوشحالی و شیطنت گوشیهو به گوش تشنه ام نزدیک کنه!

صدا آروم و ضعیف بود.

-چه اشتباهی کردم که باید اینطور تنبیه می شدم؟!

اشک به چشمم حمله کرد. سکوت کردم. صدای نفسهایش می اومد، با فاصله و عمیق بود. با من حرف می زد، اون نفسا به من گلایه می کرد!

دلَم به زبونم گفت:

-حرف بزن، حرف بزن تا آرام بشه!

عقلم گفت:

-سوال کن چرا تو؟ بچه نشو زبون، بچه نشو!

با بغض پرسیدم:

-چرا به من زنگ می زنی؟ هدفِت چیهِ؟ منو چه طور می شناسی؟

همون صدا بود با همون قدرت افسونگری که می گفت:

-خب اگه کسی دیگه ای بود هم همین حرفو می زد! چرا تو نه؟ من فقط یه گوش می خوام که بشنوه و یه زبون که گه گاه حرف بزنه! اونقدری می شناسمت که بدونم اهل صداقت و درستی هستی، منم اهل همین سرزمینم که افرادش دارن روز به روز کمتر می شن!

دستم لرزید و زبونم زیر قدرت عقل نالید:

-دیگه به من زنگ نزن! اگه منو بشناسی، می دونی اهل این برنامه ها نیستم!

نمی خوام تهدید کنم، اما لطفا دیگه تماس نگیر!

و صدا گفت:



-من برات شاعری هستم که شعرام برای تو می جوشه؛ بدون تو نه شعریه نه شاعری!  
اگه باهات حرف نزنم، باید با شعرهای نگفته کنار مرگ بخوابم تا منو به سرزمین  
فراموشی ببره! دل تو اینو می خواد؟!!

دلم لرزید و خودشو از چنگ عقل در آورد. عقل فریاد زد آروم بگیر و ساکت باش!  
قلب خودشو به در و دیوار سینه کوبید و نافرمانی کرد و به زبون گفت:

-حرف بزن لعنتی! حالا باید تکون بخوری، حالا که من می خوام آروم بشم!

زبون لرزید و بین عقل و دل، به طرف دل رفت و گفت:

-شاعرکم شعر بگو و زندگی کن برای دلت، اما به خاطر دلم، دیگه زنگ نزن!

عقل تو سر خودش کوبید و به دست فرمان داد گوشیه محکم بکوبه زمین و پریز رو  
بکشه بیرون!

اون شب تا سپیده نخواستیدم، راه رفتم و مات گفتم و گوی دل و عقلم شدم! راه رفتم و  
سر هر دو فریاد زدم! راه رفتم و از خدا کمک خواستم. راه رفتم و به خودم بد و بیراه  
گفتم. راه رفتم و اشک ریختم. راه رفتم و تمام بانوان پاك دامن رو صدا زدم. راه رفتم و  
خودمو لعنت کردم چرا همون اولین بار این بازیو قطع نکردم!

صدای اذان که بلند شد، پرسیدم:

-خدایا، می شه مقابل تو باشم و دلم با کسی دیگه باشه?!!

نماز خوندم. پرده ی سراسری رو کنار زدم و به خیابون سوت و کور نگاه کردم، به ماه که  
رو به روم غمگین و آهسته نور افشانی می کرد و به نور آبی بانك صادرات که با اخم  
نگاه ازم گرفته بود!

رسماً دیوونه شده بودم! آره دیگه، وقتی عاشق یه صدا بشی، باید هم به عقلت شك کنی! زیر پتوی سبکم رفتم و زمزمه کردم:

-اومدی و منو معتاد کردی! باید ترك كنم، اما می دونم خیلی سخته!

\*\*\*

بی حوصله شده و بی قراری می کردم. تلفنو جمع کرده بودم، دوستانم همه شماره همراهمو داشتن.

بیست روز می گذشت، اما آثار شیفتگی از بدنم بیرون نمی رفت! شبا چشمانم به قدری عقربه ها رو دنبال می کرد که سردرد می گرفتم! وقتی ساعت ده می شد، اشکم می چکید و قلبم درد می گرفت و با عqlم قهر می کرد، عqlم به نازکشی می رفت و می گفت اینطور برای همه بهتره؛ دل جواب نمی داد، فقط می سوخت!

روز معلم فرا رسید، اون روز کلاس نداشتم. از طرف مدرسه برنامه ای برای بزرگداشت معلم تهیه دیده بودن؛ نمی خواستم برم، ترجیح دادم برم پارک سر خیابون و بازی بچه ها رو نگاه کنم.

قبل از ظهر بود، چند مادر بچه هاشونو سوار تاب یا سرسره می کردن. روی چمنای پارک، پسرای نوجوون چند حلقه درست کرده بودن، مشغول خوندن درس یا شطرنج بازی بودن. تك و توکی دختر و پسر جدا یا کنار هم نظر بازی می کردن.

روی نیمکتای سنگی چن مرد و زن نشسته بودن. مردی با ماسکی به دهان و کلاه نارنجی بامزه به سر وارد پارک شد، نگاهی به سراسر پارک انداخت؛ فقط نیمکت من تك نشین بود. آهسته به طرف من اومد، چشم به دخترکی دوختم که به سختی از پله های سرسره بالا می رفت و دستای پدر حمایتگر کنارش قرار داشت.

مرد کلاه نارنجی با فاصله کنارم نشست و کتابی از کیف روی دوشش بیرون کشید و بی توجه به اطراف، مشغول مطالعه شد.

نگاهم روی کتاب نشست، انجمن شاعران مرده! بی اختیار اشک تو چشمم جوشید. به درخت بلند انتهای پارک خیره شدم و سعی کردم به شاعرکم فکر نکنم! چرا دنیام به مرتبه این اندازه سخت و غیرقابل تحمل شده بود؟! به خاطر یه صدا!

آهی کشیدم و بی توجه به صدای داخل پارک، به درون پر آشوبم پناه بردم. وای، اونجا که وحشتناک سرد و شلوغ بود! دل و قلبم هنوز به هم می تاختن؛ دلم بدجوری گرفته بود! نمی دونم چند ساعت همونطور کنار مرد کلاه نارنجی ساکت نشسته بودم که ضربه ی تویی به دماغم، منو به خود آورد.

-آخ!

پسرك شیطون کوچولویی جلو دوید.

-من نبودم، حامد بود! به خدا خاله من نبودم! آی... دماغتون داره خون میاد!  
جریان گرم روی صورتم رو با دست متوقف کردم. کلاه نارنجی دستمالی به طرفم گرفت، با سر تشکر کردم.

آهسته گفت:

-باید روی تیغه ی دماغو بگیرین!

بلند شد و رفت. پسرك کوچولو توپشو برداشت و با سرعت فرار کرد. چشمام بسته بود که روی پیشونیم سرد شد!

کلاه نارنجی بطری آب معدنی یخ زده رو به پیشونیم چسبونده بود.

-بذارین چن دقیقه بمونه، اینطور جریان خون قطع می شه.

با صدای محشرم تشکر کردم. دست روی بطری گذاشتم و باز هم چشمامو بستم. سرمای پیشونی اذیتم می کرد، اما چاره ای نبود.

پنج دقیقه بعد، آروم چشما رو باز کردم. همسایه ام رفته بود و کتاب روی نیمکت جا مونده بود! بطری و کتاب به دست پارك کوچيك رو بالا پایین کردم، نبود! صورتمو با آب معدنی شستم و به خونه برگشتم.

عصر کیان برای مسابقه ی بین تیم مخابرات و تیم سازمان آب، راهی زمین فوتبال شد. فرح منو به بهونه ی تهیه ی کیک پایین کشوند، با هم کیک شکلاتی درست کردیم و با چایی روی میز گذاشتیم.

فرح نگاه کنجاوشو بهم دوخت و گفت:

-خیلی ازت دور شدم، مگه نه؟

با تعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟!

-مدتیهِ خیلی ساکتی، غمگین هستی! مثلا امروز اولین سالی بود که معلم مدرسه بودی، اما تو برنامه و جشن مدرسه شرکت نکردی! چی شده خانم؟ از من یا کیان ناراحتی؟ کاری ناخواسته کردیم که دلگیر شدی؟!

سعی کردم طبیعی بخندم، مثل قبل!

-نه دختر دیوونه، کمی سر درد دارم و بی حوصله هستم، فقط همین! مگه می شه از دست تو گل دختر و اون تاج سر ناراحت بود؟!

لباشو برچید و گفت:

-یعنی از ما ناراحت نیستی؟

باز هم خندیدم و سرمو بالا کردم. یه مرتبه از صندلیش به سوی من یورش آورد و لحظه ای بعد، نقش زمین بودیم! صورتمو بوسید و گفت:

-چند روزه همه اش از خودم می پرسیدم چیکار کردم از دستم ناراحتی؟ آخیش، خیالم راحت شد! افسرده شدین، باید یکی دو تا خواستگار برات جور کنم تا از این حال و هوا بیرون بیای نیلو جون!

پرسیدم:

-هنوز از عزیز عمه خبری نشده؟

به موهای بلندش دستی کشید و گفت:

-فعلا که نه... با یکی از معلما که خواهرش ماما است حرف زدم؛ اگه این ماه هم خبری نشد، قراره برم پیش اون.

تا وقت شام غیبت کردیم و سر هر چیز مسخره ای خندیدیم! وقتی کیان با ساک ورزشی داخل اومد، هر دو پرسیدیم:

-چی شد؟

به سمت حموم رفت و سری تکون داد و بی حوصله گفت:

-اگه حامد خوب پاس می داد، گل زده بودیم. اما... مساوی شدیم.

فرح در یخچالو باز کرد و با لیوان خاکشیر تگری آماده شده بیرون اومد و گفت:

-برم اینو بدم آقا جونم بخوره تا گرما زده نشده!

شب بخیر گفتم و به سمت حیاط رفتم، کمی خودمو با باغچه ی کوچیک و با صفا مشغول کردم.

باز هم شب شد و دلتنگی من! فکر نکنم دیگه خبری از شاعرکم بشه! تلفن رو وصل کردم، اما دقایقی بعد با زنگ تلفن از جا پریدم! به شماره ثبت شده نگاه کردم، شماره ی اون نبود.

-بله؟

-سلام، چرا منو تنبیه می کنی؟!

بدنم سرد شد، انگشتام گوشیهو محکم تو خودش فشار داد، نفس کشیدن برام سخت شده بود! نمی تونستم حرف بزنم، لال شده بودم!

-چرا با من حرف نمی زنی؟ من که گفتم نباید ازم بترسی، باور کن من...

سکوت کرد.

نمی دونم کی زنگ گوش خراشی تو گوشه پیچید، نمی دونم چه مدت گوشه تو دست رو زمین زانو زده نشسته بودم! نشستن

دستی روی شونه ام، منو به خود آورد. گیج و منگ سرمو به سختی بالا بردم، کیان خم شده بود و تکونم می داد، صداشو شنیدم:

-نیلو جان، چی شده؟

هنوز منگ بودم، گلمو صاف کردم و شرم زده گفتم:

-هیچی!

ناباورانه به من نگاه کرد و گفت:

-مطمئنی حالت خوبه؟!

حالم خوب نبود، بغض کردم و گفتم:

-حالم خوب نیست، کیان حالم اصلا خوب نیست!

من خیلی اهل گریه نبودم؛ تو خلوتم گریه می کردم پیش دیگران نه، اما حالا به سختی

سعی در کنترل اشکام داشتم!

نگاهی به در سالن انداخت و گفت:

-شامتو بخور. یه ساعت دیگه برمی گردم، باید حرف بزنی.

چنگی به موهام زدم، کیان کی اومده بود؟! معمولا اون بالا نمی اومد! سینی غذا روی

زمین خودنمایی می کرد، برام شام آورده بود. حالا باید چی می گفتم؟! چه طور

نفهمیدم بالا اومده؟! چرا تو حال خودم نبودم؟! ای لعنت به این دل ضعیف که یه

صدا اینطور رسواش کرده بود! چرا تا حالا کسی نتونسته بود دلمو بلرزونه، اما...

مشغول پختن ماکارونی برای ناهار فردا شدم، می خواستم اینطور تا اومدن کیان

حداقل ذهنمو آرام نگه دارم! دوبار انگشتمو بریدم و یه بار مچ دستمو با بخار آب

سوزوندم تا غذا رو بیزم، اما ذهنم هنوز با خودش درگیر بود!

تقه ای به در خورده شد و قامت بلند و دوست داشتنی برادرم تو قاب در سالن

نشست.

رو به روی هم نشستیم. انگشت کوچیکش زیر دندون رفت، خیلی وقت بود دلم برای

این حرکتش تنگ شده بود! آرام پرسید:

-این چن وقت چه بلایی سر نیلوفر من اومده؟! نیلوفر نگرانتم، برام حرف بزن!

تو چشمای قهوه ای و درشتش خیره شده، پرسیدم:

-چه قدر به من اعتماد داری؟

پلکاش با درد رو چشماش نشست و بلند شد، نگاهش پر از سوال بود.

-بی نهایت!

-اگه بشنوی با مردی حرف می‌زنم یا با کسی قرار دارم، باور می‌کنی؟

خودشو کمی بهم نزدیک کرد و گفت:

-اگه من با چشم خودم تو رو با کسی ببینم که جایی رفتی که نباید می‌رفتی، باز هم

بهت شك نمی‌کنم؛ تو قابل اعتمادترین آدم زندگی منی!

نالیدم:

-نه...من از آزادیم سوء استفاده کردم!

سرمو با شرم پایین انداختم، اشک راه به گونه ام باز کرد. دستای کیان دور بدنم

پیچیده شد و سرم روی شونه اش قرار گرفت، آروم تو گوشم زمزمه کرد:

-با خودت چیکار کردی؟!

بی اختیار گفتم:

-عاشقی!

و بلند گریستم. کیان چیزی نپرسید؛ اما من میون هق هق گریه، همه چی رو گفتم.

گلووم درد گرفته بود. دیگه گریه نمی‌کردم، می‌خواستم همونجا سر به شونه ی هم خون

عزیزم و کنار نفسای آرام بخشش، فقط بخوابم و دیگه بیدار نشم!



زمزمه کردم:

-منو ببخش کیان، به جون تو من خطا نکردم!

یکی از دستاشو از دورم باز کرد و به سرم کشید و گفت:

-یه وقتی تو برای من مامان شدی، حالا من می خوام برات بابا بشم!

تو هیچ اشتباهی نکردی، تو هنوز نیلوفر بابایی! چرا تا این اندازه به خودت سخت

می گیری؟ قرار نیست که دلت همیشه کاری کنه

که تو بهش دستور می دی، یه وقتی اون دستور می ده و تو باید بگی چشم؛ وگرنه دمار

از روزگارت در میاره، مثل الان! حالا هم

شماره ی این شاعر بخت برگشته رو به من بده!

سرمو کج کردم تو چشمش خیره شدم.

-چیکار کنم؟!

لبخند مهربونی زد و گفت:

-به من اعتماد کن و شماره رو بده. تلفنتو قطع نکن، اما تا وقتی بهت اطلاع ندادم به

تماسش جواب نده.

باید ببینم کیه و چرا به تو زنگ می زنه؟

خودمو کنار کشیدم و با ترس گفتم:

-کیان برات دردرس درست نشه!

اینبار خندید و دندونای سفید و زیباش رو به رخ من کشید! بلند شد و منو همراه خودش بلند کرد و گفت:

-برو صورتتو بشور خانم معلم، شامتم بخور و راحت بخواب! جای نگرانی نیست؛ نه من اهل دعوا هستم و نه فکر می‌کنم این شاعر اهلش باشه!  
-نمی‌خوام فرح چیزی بدونه.

-یه راز بین من و تو، برو خواهرم. ای کاش زودتر بهم می‌گفتی و اینقدر خودتو رنج نمی‌دادی!

اون شب بعد از مدت‌ها خالی از هر بغض و شرم و دلتنگی، با حال خوشی که از حضور کیان گرفته بودم، آسوده خوابیدم. حالا راز من به کس دیگه ای هم تعلق داشت و این آرومم می‌کرد.

از صبح روز بعد، روحیه ی من تغییر کرد؛ انگار با گفتن غمی که تو سینه داشتی، راهی برای نفس کشیدن باز کرده بودم! با فرح مثل همیشه با صحبت و شادی مدرسه رفتم، فرح گفت:

-تو و داداشت مشکوک می‌زنین! دیشب که من خوابم برد و نفهمیدم کیان کی پایین اومد، نیلی خانمم که حالش خوب شده! اگه می‌دونستم خواستگار اینقدر روحیه ی ترشیده ها رو خوب می‌کنه، تو دانشگاه پایان نامه ی تحقیقی می‌دادم رابطه ی بین افسردگی ترشیده ها و نداشتن خواستگار! خوبه مگه نه؟

یه نگاهی به اطراف انداختم، کسی نزدیکمون نبود. محکم زدم تو سرش و گفتم:

-بمیری که همه رو با وضع خودت قضاوت می‌کنی! یادت رفته به خاطر کیان داشتی خودتو می‌کشتی؟ حالا برای من تز روانشناسی می‌دی؟! خوبه رشته ات ادبیاته!

خندید و گفت:

-راستشو بگو، کیان چیکار کرد که حالت خوب شده؟

-کمی با هم درد دل خواهر برادری کردیم.

با اینکه منتظر بودم کیان از تحقیقش حرف بزنه، اما فکر کمتر به سمت شاعرک می‌رفت. چند روز بعد با اومدن نتیجه ی آزمون کارشناسی ارشد، ذهنم کامل از غصه

پاك شد! عزیزم با رتبه ی برتر قبول شده بود، خدایا شکر!

به فرح گفتم:

-دیدى اسمم شهناز خانم نشد؟!

تو رستوران سنتی، شام مهمون فرح بودیم؛ شیرینی قبولی کیان. من زرشک پلو با مرغ سفارش دادم، کیان کوبیده. فرح گفت:

-یعنی آدم بیاد اینجا دیزی نخوره، بهتره بره خودشو به دکتر نشون بده!

بعد هم سفارش دیزی با پیاز و ترشی داد.

کیان گفت:

-من که از دیزی بدم میاد. بعد...خانم میزبان، حالا یه بار تو عمرت ما رو مهمون کردی، بذار غذا از گلومون راحت پایین بره!

-نامرد، من فقط یه بار مهمونت کردم؟! خوبه تو خونه همش خودم آشپزی می‌کنم!

-نکنه انتظار داشتی زن بگیرم و خودم پیشبند ببندم؟!

هر دو خندیدیم. وای، تصور کیان با پیشبند زرد خیلی باحال بود! بطری دوغو بالا بردم

که چشمام با دیدن کلاه نارنجی گرد شد!

خودش بود، همون کلاه با ماسک؛ فقط رنگ پیراهن و شلوارش تغییر کرده بود، اون روز کرمی تنش بود و الان سبز پر رنگ. بابا داریوش می گفت سبز پاسداری!

رو به کیان کردم و با انگشت مرد رو نشون دادم، گفتم:

-کیان جان، اون آقا کلاه نارنجی رو ببین!

کیان برگشت و مسیر انگشتمو دنبال کرد و پرسید:

-خب؟

ماجرای پارک رو براش تعریف کردم و گفتم:

-کتابشو اون روز جا گذاشت، برو ازش آدرس بگیر تا کتابو براش ببریم.

پسر خوبم بلند شد و به سمت کلاه نارنجی رفت. مرد تنها روی تخت نشسته بود، هنوز غذاشو نیاورده بودن.

این رستوران هم جای سر سبز و مناسبی بود، هم غذاهای خوشمزه ای طبخ می کرد؛ کلا همیشه شلوغ بود! بعضی وقتا آماده شدن غذا تا چهل دقیقه هم طول می کشید، اما ارزش داشت! شاید سالی ۵\_۴ بار اینجا می اومدیم!

با فرح در حال دید زدن کیان و هم صحبتش، لقمه ها رو بالا می دادیم. دست بردم کمی کباب بردارم، فرح نامردی نکرد و با قاشق زد رو دستم!

-با غذای آقای ما چیکار داری؟

-بمیری الهی، دستم درد گرفت!

کلاه نارنجی نگاهشو به من دوخت و سری تکون داد، نفهمیدم سلام داد یا داشت صحبت کیانو تایید می کرد! منم سری تکون دادم. نمی شد صورتشو تشخیص داد، اما وقت غذا خوردن مجبوره ماسک رو کنار بزنه، اونوقت می شه یه نظر دیدش!

کیان برگشت و گفت:

-حله!

شامو خوردیم و بلند شدیم. آخرین نگاهو به کلاه نارنجی انداختم، هنوز سفارشش آماده نشده بود!

دقیقا يك هفته از فاش کردن رازم می گذشت، شرم داشتم از کیان چیزی بپرسم! صبح اون روز، من و فرح کلاس نداشتیم.

تو حیاط باغچه رو آب می دادم. کیان به سمت ماشین رفت و ایستاد.

-نیلی، صاحب کتاب امروز ساعت یازده میاد همونجا که خون دماغ شدی، می تونی کتابشو ببری.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه.

در ماشینو باز کرد و گفت:

-خداحافظ، مواظب خودتون باشین.

لبخند زدم و گفتم:

-تو بیشتر!

رفت و آیه الکرسی من مثل همیشه، پشت سرش فرستاده شد!

ساعت ده و نیم روی نیمکت سنگی نشستم. فرح به دیدن یاشارخان رفته بود. تا اومدن کلاه نارنجی وقت داشتم، کتابو تو دستم گرفتم و مشغول شدم. قبلا خونده بودم، فیلمش هم با بازی رابین ویلیامز دیده بودم؛ یعنی بازی رابین ویلیامز همیشه محشر بود!

-سلام، تو زحمت افتادین!

یه لحظه تکون خوردم، چه قدر بی صدا! نیم خیز شدم:

-سلام، ببخشین متوجه نشدم!

امروز لباساش سرمه ای بود و کلاهش رنگ عوض کرده بود، قرمز بود!

کنارم با فاصله نشست و گفت:

-خیلی مهم نبود، نگهش می داشتین.

-خب شما اون روز خیلی لطف کردین، من حتی وقت نشد ازتون تشکر کنم!

-بابت چی؟

-دستمالتون و خریدن آب معدنی!

بی تفاوت گفت:

-چیز مهمی نبود؛ هر کسی بود، همین کار رو می کرد.

برای لحظه ای تو صورتش خیره شدم؛ پوست روشن رنگ پریده با چشمای قهوه ای سوخته داشت، رنگ چشمای خودم. اما چشمای درشت و خوشگل اون کجا و چشمای معمولی من کجا؟! لعنت به شیطون!

نگاهمو ازش گرفتم و کتابو با یه بسته تقدیمش کردم. پیشونیش با کلاه بامزه اش بالا رفت، یعنی الان ابروهاشو بالا داده بود؟!

-این چیه؟!

-یه کتاب شعر از سهراب به اسم هشت بهشت!

چشماش خندید، به جون خودم چشماش خندید و درخشید، اما صداش نه! اصلا از زیر اون ماسک سفید مگه می شد واضح حرف زد؟!

-به خاطر چی؟

-خواهش می کنم بگیرین، اینطور منم حس می کنم دینی به گردنم نیست.

قبول کرد. بسته رو باز کرد و بی توجه به من، مشغول خوندن شد. مرد عجیبی بود، آرامش داشت! با آرامش رفتارش من که همیشه از حضور در کنار آقایون معذب می شدم و فراری، ترجیح دادم همونجا بشینم و بچه های مشغول بازی رو نگاه کنم. با صدای اذان ظهر، از جا بلند شدم، متوجه شد و سرشو بالا گرفت.

سری تکون دادم و گفتم:

-آقا خداحافظ.

نیم خیز شد و گفت:

-خداحافظ شما، بابت کتاب ممنون.

\*\*\*

هفته ی سوم اردیبهشت هم سپری شد. حجم کاری کلاسا و فوق برنامه هایی که برای بچه ها گذاشته بودم تا تموم درسا رو دوره کنیم هم نتونست ذهنمو از حضور صدای ناشناس خالی کنه!

از مدرسه بیرون اومدیم، خسته به فرح گفتم:

-دیگه کشش پیاده رفتن ندارم، بذار تاکسی بگیریم.

فرح بدتر از من مشتاق گفت:

-آره به خدا، از کت و کول افتادم!

کنار خیابون منتظر عبور تاکسی بودیم که ماشین سیاه رنگی رو به رومون ترمز کرد. چشای فرح برق زد و گفت:

-یعنی به این می گن ماشین! آه، ملوسك!

من که از ماشین چیزی سر در نمی آوردم، گفتم:

-یعنی قیمتش بالاست؟

قبل از اینکه فرح جواب بده، صدای دخترونه ای گفت:

-بفرمایین بالا برسونیمتون!

!...اینکه الهام بود! فکر نمی کردم وضع مالی باباش توپ باشه، مگه یه عکاسی چه قدر در آمد داشت؟! اصلا به من چه؟! تشکر کردیم. این بار پدرش اصرار کرد، دیگه بی ادبی می شد، سوار شدیم. فرح راست می گفت؛ هم جا دار بود و هم نرم و گرم، یعنی این پاها داشتن عشق می کردن! پدر الهام همون حرفای تکراری تشکر از معلم رو پیش



کشید، ما هم ابلهانه سر تگون می دادیم و خواهش می کنم و وظیفه هست رو بلخور می کردیم! خب چی می گفتم؟ حال نامزدش صدف خانمو می پرسیدم!؟

رو به روی خونه نگه داشت. باز هم تعارف، تشکر و خدانگهدار پایان حرفامون شد! فرح در رو باز کرد و گفت:

-اگه پول دار بشیم، دوست دارم یه همچین ماشینی داشته باشیم؛ اما سفید!

سر تگون دادم و گفتم:

-آرزو بر جوانان عیب نیست!

هر کدوم به طرف طبقه ی خودمون رفتیم. لباسامو تو حموم پرت کردم، امروز باید اونا رو می شستم و خودم یه دوش آب گرم می گرفتم. ناهار کمی الویه داشتم، چایی دم کردم و رفتم تو حموم. آب گرم خستگی رو از تنم بیرون کرد. لباس حموم بلند و کرم رنگمو به تن کردم و یه حوله دور سرم بستم. برای خودم یه لیوان چایی ریختم و روی کاناپه لم دادم، اما مثل اینکه دلم قصد جونمو کرده بود! بلند شدم و تی شرت بلند آبی و دامن کلوش سفید به تن کردم. بی قرار بودم، انگار آرام بخش کیان تاثیرشو داشت از دست

می داد! مانند معتادی که در جستجوی ماده، دنبال نشونه ای از اون صدای عزیز بودم!

کلافه کارتون قلعه ی متحرك هاول رو تو دستگاه گذاشتم و رو به روی تلویزیون خودمو نقش زمین کردم! بعضی از کارتونا رو خیلی دوست داشتم و برای آروم شدن بهشون پناه می بردم. برای چندمین بار با سوفی پا به دنیای جادوگرا گذاشتم و با مترسك، سکوت عشق رو مزه مزه کردم!

کارتون تموم شده بود و صورت من خیس از اشکای گرم! ای لعنت به دلی که به سادگی لغزید و اشکی که بی بهانه ریخت!

صدای ماشین کیان از حضور مسکن دردم خبر داد، اما مگه شرم اجازه می داد ازش سوالی کنم؟

ساعتی بعد، رو به روی هم نشسته بودیم با فاصله ی یک میز یک متری. لیوان چایی رو به لبش نزدیک کرد و پرسید:

-بهتری؟

باید چی می گفتم؟ نه می تونستم راستشو بگم، نه دلم می اومد دروغ بگم؛ سکوت کردم.

نگاهشو تو چشمام دوخت. برای اولین بار از برادر کوچیکم ترسیدم! از حرف یا رفتارش نترسیدم، از اینکه چی می خواد بگه ترسیدم!

انگشت کوچیک نازنینش زیر دندون رفت، نگاهشو ازم دزدید و سریع گفت:

-به بد کسی دل بستنی!

هجوم خون به صورتمو حس کردم، تپش قلبم تند شد و چیزی در درونم سقوط کرد! به زحمت ل\*\*ب خشک شده رو با زبون خیس کردم. چشم تو چشمش دوختم، نی

نی چشماش غمگین بود. تو گلوم بغض ریخت، به سختی پرسیدم:

-آدم ناجوری بود؟

آه کشید و جا به جا شد و گفت:

-کاش ناجور بود، خیلی هم آدم حسابیه!

پر رو شدم و گفتم:

-کیان چی شد؟ حرف بزن!

-آدم خوبیه؛ با اخلاقه، تحصیل کرده و اصیله. اما نیلو، دیگه کنجاوی نکن! بهتره تا دیر نشده، خودتو کنار بکشی!

-از چی کنار بکشم؟! آخه چرا نمی گی کیه و قصدش چیه؟

ناغافل پرسید:

-دوسش داری؟

سرخ تر شدم و گفتم:

-من... آخه من که هنوز ندیدمش، چیزی ارزش نمی دونم!

-همین دیگه؛ اگه ببینیش یا قضیه جدی بشه، اونوقت چه طور می خوای کنار بکشی؟!

کلافه شدم، زدم زیر هر چی شرم و حیاس و پرسیدم:

-خب تا ندونم چه کسی هست و چه قصدی داره، چه طور می تونم فراموشش کنم؟! الان برای من تبدیل به یه بت شده، باید ببینمش تا بتونم بشکنمش یا نه؟! شاید اگه اون صدا با تصویر همراه بشه، خیلی راحت از ذهنم خارج بشه. اما کیان باید بشناسمش، بهم همه چیو بگو!

-بهش می گم امروز تماس بگیره، بهتره خودش باهات حرف بزنه!

جا خوردم و بهش خیره شدم. کیان بلند شد و گفت:

-می دونم عاقلی، اما جوری تصمیم بگیر که نه سیخ بسوزه نه کباب، بعدا شرمنده دلت نشی!

دو پهلو حرف می زد! پایین رفت و من همچنان منگ بودم!

کم کم خودمو پیدا کردم. حرفای کیان بارها و بارها تو ذهنم تکرار شد؛ کیان اونو دیده بود، باهاش حرف زده بود، تاییدش می کرد؛ پس این وسط چی نادرست بود؟ چی می لنگید که کیان رو ترسونده بود؟!

وای، سرم داشت می ترکید! ساعت هفت بود. می دونستم ساعت ده زنگ می زنه. در عین آشفتگی، تو دلم جشن به پا بود! تا چن ساعت دیگه، صدا مهمون گوش و دلم می شد! مثل احمقا لبخندی رو لبم نقش بست که هیچ فکر و خیالی نمی تونست جمعش کنه!

باید مشغول می شدم. لباسا رو از تو سبد حموم به لباسشویی منتقل کردم و دکمه ی شست و شو رو زدم. دستمال و شیشه پاک کنو برداشتم و به جون وسایل تو سالن افتادم. دو تا عسلی، یه میز وسط مبل شش نفره، چن تا گلدون و مجسمه روی میز و این، دو تا تابلوی خط و یه تابلوی آب رنگ، ساعت دیواری، میز تلویزیون و مجسمه های کوچیک تزئینی، همه از زیر دستم تمیز بیرون اومدن!

پایین رفتم و به در زدم، فرح با شیطنت گفت:

-کسی خونه نیست!

رفتم تو، روی مبل فرو رفته بود و داشت تُند تُند تخمه می شکست. گفته بودم عاشق تخمه بود؟ می گفت تخمه شیطان! تا تهشو درنیارم، ول کن نیستم!

کنارش نشستم و گفتم:

-پاشو یه چایی به من بده! کیان کجاست؟

-خونه ی خودته؛ خودت چایی بریز، یکیم برای من بریز! کیان با اکبر رفت دورهمی فوتبال خونه ی مسعود.

یه مرتبه نیم خیز شد و گفت:

-راستی خبر جدید، فردا عقد حامده! ما دعوتیم، تو هم بیا.

تو آشپز خونه رفتی و دو لیوان چایی خوش رنگ ریختم و برگشتم کنارش.

-کجا بیام؟ دلت خوشه؟! عروسی خانم احمدی نفتم هنوز ازم دلخوره، می گه اومدی شیراز، اما عروسی من نیومدی! حالا هر چی براش دلیل میارم، قبول نمی کنه؛ تازه می گه نیلوفر خانم خیلی دوست دارم بگم آقای ستوده عذرتو بخواد تا دلم خنک شه، اما دلم نمیاد!

فرح سرشو گذاشت رو پام و خمیازه کشید و گفت:

-یعنی عقد حامد نمیای؟ بمیرم، شکست عشقی سخته! به خدا یونس هنوز هست، تا دیر نشده دست بجنبون!

کمی خودمو کنار کشیدم و گفتم:

-پاشو چاییت یخ می کنه!

سرشو جابه جا کرد و گفت:

-حالا بلند می شم. اوم... یعنی پای شما خواهر و برادر جون می ده برای خوابیدن!

با بدجنسی گفتم:

-فقط پامون، آره دیگه؟

بیشتر خودشو رو پام فشرد و گفت:

-بغلتن که حرف نداره! یعنی تا میام تو بغلتون، فوری خوابم می‌بره!

خندیدم و زدم تو سرش و گفتم:

-بیچاره داداش گلم، براش خرس تنبل گرفتم تا زن!

سر خوش خندید و سریع از جا پرید و گفت:

-!...وقتی از فوتبال میاد، تو یه ساعت گردن و کتفشو ماساژ میدی تا خستگیش دربره

یا وقتی از کوه میاد، تو یه ساعت پاهاشو می‌مالی تا از سفتی بیرون بیاد یا....

دستمو گذاشتم رو دهنش و گفتم:

-باشه فهمیدم! اول بهش سرویس می‌دی، بعد ازش سرویس می‌گیری!

دستمو گاز گرفت! بعد از خوردن شام و شستن ظرفا، شب خیر گفتم و ترکش کردم.

چرا دقیقه‌ها اینقدر کش میان!؟

عقربه ی ساعت میخ صورتم بود و تکون نمی‌خورد! به سراغ کتابخونه ام رفتم. چشمام

روی تك تك كتابا چرخید؛ شعر، رمان، تاریخ، روانشناسی، اطلاعات عمومی، کتاب

كودك، آهان پیدا کردم؛ جلد اول داستانی هانس کریستین آندرسن!

داستان جوجه اردك زشتو خیلی دوست داشتم، اما دختر کبریت فروشو به خاطر

فضای پر غم داستان، بیشتر از يك بار نخونده بودم. روی صندلی سفید نشستم و

کتابو باز کردم. تو کلمات و جملات جادویی اسیر بودم که ناقوس انتظار زده شد، چی

گفتم؟ ناقوس انتظار؟! برای مرگ ناقوس می‌زنن!

به خودم خندیدم. با استرس به سالن دویدم و گوشی رو تو دست گرفتم، قلبم داشت تو دهنم می اومد!

صدای محبوب تو گوشم پیچید:

-سلام.

باید می گفتم:

-سلام، دلتنگم، چرا غارتگر دلم شدی؟ چرا نیستی اما هستی!؟

سکوتمو بد برداشت کرد که پرسید:

-ناراحتی زنگ زدم؟ می خوای قطع کنم؟

دست و پام لرزید و قفل زبونم باز شد.

-سلام.

-برادر نازنینی داری، باهات حرف زد؟

یعنی مستقیم و بی حاشیه رفت سراغ اصلی ترین موضوع!

-قرار شد شما حرف بزنین! من نمی دونم چی به کیان گفتین، اما حالش خوش نبود!

چیو پنهون می کنین!؟

صدا مهربون تر شد و گفت:

-می خوام امشب براتون یه قصه بگم، بعد اگه بازم خواستین واقعیتو بدونین، با آقا

کیان هماهنگ می کنم از نزدیک بینمتون و صحبت کنیم، قبوله؟

زبونم بدون اجازه گفت:

-قبوله!

دلم برایش دست زد و عقلم رو ترش کرد! دلم بی توجه، به گوشم گفت لحظه لحظه رو دقیق ثبت کن!

-یه پسر بچه بود که تو دنیا فقط عاشق یه بادبادک بود، بادبادک پسر همسایه!  
بادبادکای زیبای زیادی تو آسمون بالای سرش می چرخیدن، اما پسر بچه فقط همون بادبادک ساده ی سفیدی رو می خواست که دنباله ی زرد و آبی داشت. روی بادبادک سفید فقط نوشته شده بود امید!

پسرك نمی تونست حتی به همسایه بگه یه لحظه بادبادکو بده من، فقط می رفت پشت بوم و نگاهش می کرد و به خنده های پسر همسایه غبطه می خورد. یه شب به خودش اجازه داد و رفت روی بام همسایه و بادبادکو گوشه ی بام دید. دیگه طاقت نیاورد، رفت و آروم تو دستش گرفت. ساده بود، چیز خاصی نداشت، اما برای پسرك ارزشمندتر از هر گنجینه ای بود؛ اونو مثل یه شی قیمتی تو دستش نوازش کرد!  
پسر همسایه ماجرا رو دید و چند روز بعد، بادبادکو برای پسرك برد، اما پسرك دیگه نمی تونست بادبادکو بگیره؛ چون تو حادثه ای پاهاشو از دست داده بود، دیگه نمی تونست بره بالای بام و بادبادک بازی کنه یا بدوه و رقص دنباله ی بادبادکو ببینه!  
ساکت شد.

حزن صدا ویرانگر بود، به سختی پرسیدم:

-بعد چی شد؟

صدا خندید، اما پر درد!



-خب پسرک حالا بادبادکو داشت، اما باید بازم فقط نگاهش می کرد؛ اما بادبادکو باید هوا کرد، نه فقط نگاه کرد!

باید چیزی می گفتم، پرسیدم:

-باید دنبال چی بگردم؟

-دنبال حس پسرک و حس بادبادک، اگه بادبادک حس داشته باشه!

تا دیر وقت به داستان فکر کردم. ساده بود؛ اگه فکر می کردم من بادبادکم و پسرک صدای محبوب! اما اون داشت از خواستن و نتونستن می گفت، یعنی منم اونو می خواستم؟ اصلا کی بود؟! کی نقاب بالا می رفت؟

یه جواب داشتم، باید می دیدمش و سر از همه چی در می آوردم، از این بازی و راز خسته شده بودم!

نیمه شب با سوال عجیبی از خواب بیدار شدم، قرار بود با صحبت کردن و دیدن صدای محبوبم به کجا برسم؟! اصلا می خواستم با صاحب صدا چه کنم؟! این علاقه قرار بود آخرش چی بشه؟ یه زن جوون و یه مرد جوون با هم حرف بزنین، شعر بخونن، همدیگه رو ببینن، دلتنگ و بی قرار هم بشن!

انگار به سرم ضربه ی محکمی خورد، نیلوفر داری به دیدن خواستگارت می ری!

یعنی در تموم این مدت، ناخواسته به دنبال نیمه ی گمشده ی خودم بودم!

صدا همون نیمه ی من بود؟ می تونم به زندگی مشترک فکر کنم؟

وای، دارم دیوونه می شم!

خودمو به بالکن دوست داشتنیم رسوندم، رو زمین نشستم و به آسمون خیره شدم.

با شنیدن صدای اذان، با آرامش بلند شدم. می‌دونستم می‌خوام چیکار کنم!  
نمی‌تونستم مستقیم با کیان حرف بزنم، برای همین یه پیام برای کیان فرستادم:  
-جا و زمان قرار رو بپرس.  
کیان هم غروب بهم پیام داد:  
-فردا ساعت ده صبح پارک رو به روی کلانتری.  
استرس داشتم، کمی هم عذاب وجدان که چرا این موضوع رو با فرح درمیون نداشتم؛  
اما به خودم قول دادم امشب همه چی رو بهش می‌گم.  
مقنعه سرمه ای رو سر کردم و کتونی سرمه ای با دو خط سفید رو پا کردم.  
نمی‌خواستم با ظاهری غیر از ظاهر همیشگیم دیدنش برم. کیف مشکیمو از گردن و  
شونه آویزون کردم.  
همون پارک همیشگی من بود. منو می‌شناخت، پس لازم نبود نشونی بدم یا نشونی از  
ظاهرش بگیرم، خودش منو پیدا می‌کرد. خنده ام گرفت:  
-پیدا کردن!  
روی نیمکت رو به روی زمین بازی بچه ها نشستم. به جز مادر و دختری کوچیک،  
کسی نبود. نیم ساعت زودتر اومده بودم. دخترک می‌دوید و به مادرش می‌گفت:  
-خودم می‌تونم بالا برم!  
کوچولوی لجوج با اون پاهای تپل از سرسره بالا می‌رفت؛ اونم از جهت معکوس!  
کسی با فاصله کنارم نشست، باز هم کلاه نارنجی بود؛ پیرهن و شلوار کرم شکلاتی به  
تن داشت. سری برای هم تکون دادیم و یه کلمه ادا کردیم:

-سلام.

من به دخترک سرخوش خیره شدم و کلاه نارنجی با روزنامه همشهری مشغول شدم. لازم نبود نیمکتمو عوض کنم یا ازش بخوام جای دیگه ای بره، کاری به خلوت هم نداشتیم.

نمی‌دونم چه قدر گذشته بود که صدای محبوب تو گوشم، آره دقیقا تو گوش راستم پیچید:

-ساعت ده شد، الان حرف بزنیم!

چنان برگشتم که استخون گردنم ناله کرد! دست راستم لبه ی چادر سیاهمو محکم به چونه فشرد، چشمام به صورت بدون ماسکش خیره بود، اما اونو نمی‌دیدم!

باز هم صدای محبوب به کمکم اومد:

-ببخش، مثل اینکه ترسوندمت!

از جا بلند شدم و دو قدم عقب رفتم. کمی دور خودم چرخیدم؛ گیج شده بودم، کنترلی روی حرکاتم نداشتم! به سختی گفتم:

-من چند لحظه دیگه برمی‌گردم.

از دکه ی رو به روی پارک، دو بطری آب معدنی گرفتم، کمی خوردم و کمی به صورتم زدم.

ذهنم باز شد. خدایا، کلاه نارنجی بامزه همون صدای محبوب بود؟! چرا قبلا متوجه نشده بودم؟!

صداش زیر ماسک با پشت گوشی فرق داشت، چه شکلی بود؟

اصلا ندیدمش!

کمی دیگه آب خوردم و با پاهای لرزون برگشتم. با نگاهش منو دنبال کرده بود. از جا بلند شد، قد متوسطی داشت که به خاطر لاغری بلند دیده می شد.

-سلام.

خندید و با آرامش پرسید:

-سلام، بهتر شدی؟

از صمیمی بودن کلماتش نرنجیدم، نجابت چشما و آرامش صدایش به من منتقل شد.

آب معدنی دومی به سمتش دراز کردم و گفتم:

\_ ممنون، بفرمایین.

نشستم و بی مقدمه گفتم:

-اصلا انتظار نداشتم شما همون صدای آشنا باشین! چن وقته اینجا میاین؟ منو از

کجا می شناسین؟

با لبخند نشست بر چهره گفت:

-تو دانشگاه دانشجوی رشته ی تاریخ بودی سال اول، من سال سوم بودم. یه بار دکتر

قریشی ازم خواست یه جلسه کلاسو اداره کنم، اون روز باید یکی از پسرا کنفرانس

می داد که راجع به انقلاب فرانسه بود. بعد کنفرانس، همکلاسیت پرسید سوالی

نیس، کسی به درس توجه نکرده بود که بخواد حرفی بزنه؛ اما تو ردیف اول، یه دختر

چادری زیادی محجبه که تو کل ساعت روی ورقی ستاره و چشم می کشید بلند شد و

هشت تا، دقیقا هشت تا ایراد از پسر گرفت!

خندید و کمی سرشو عقب برد، چشماشو برای لحظه ای بست و من تونستم صورتشو دقیق ببینم.

ادامه داد:

-منتظر بودم پسر اعتراضی کنه، اما فقط گفت خانم آمین، می شه ایرادا رو برام بنویسین؟ نمی خوام نمره ام کم بشه.

فهمیدم مخ تاریخ کلاس بود، یعنی بودی!

چند بار هم تصادفی اسمتو از دکتر قریشی شنیدم، خیلی برات احترام قائل بود. سال چهارم از دور مواظبت بودم؛ بی حاشیه بودی و محترم.

برای فوق رفتم تهرون. وقتی برگشتم، فراموشت کرده بودم. درست مثل خودت بودم؛ بی توجه به جنس مخالف!

برای دکترا امتحان دادم که شبی خواب دیدم چادرتو رو صورتم می کشی، بوی خاصی می داد!

باز هم خندید و گفت:

-حتی اگه الان کسی بهم بگه تو خواب عاشق شده، می گم یا دیوونه است یا دروغ گو، اما خودم اون شب عاشق تو و اون بوی خاص چادرت شدم!

با شنیدن این جمله اش تا اونجا که راه داشت تو خودم جمع شدم و گر گرفتم!

-دنبالت گشتم، پیدات نکردم. باز هم رفتم تهرون برای گرفتن دکترا. به خودم می گفتم اگه تو تقدیرم باشی، پیدات می کنم؛ حتی اگه یه روز از عمرم مونده باشه!

خب، امسال تو همین خیابون پیدات کردم، ده سال گذشت تا پیدات کردم! تغییر کرده بودی، اما این نوع چادر سر کردنت که همیشه رهاست حتی اگه بارون بیاد، کفشات که همیشه کتونی سرمه ای هست، فامیلی نابت، نگاهت که همیشه جستجوگر زمینه و مهمترین نشونی تو، برادرت کیان!

تو دانشگاه همه می دونستن یه برادر نابغه داری که سال اول رشته برقه.

روز اول اسباب کشی، از رو به روی خونه تون رد می شدم... راستی، خونه ی ما دقیقا کنار بانک صادرات رو به روی خونه شماست! بله داشتم رد می شدم که شنیدم خانوم جوونی بلند می گه آخه هر کسی مثل من یه کیان نابغه تور نکرده!

اسم کیان کنجاوم کرد. مرد جوون داشت اعتراض می کرد که چرا نیلی چن تا کارگر برای تمیز کردن خونه نگرفته و داره خودش زحمت می کشه؟! همون لحظه از خونه بیرون اومدی و به کارگرا گفتی اجازه ندن وسایل سنگین رو کیان بیاره، با مهربونی برادرتو فرستادی دنبال نخود سیاه!

صدا و چادر سر کردن و اسم کیان باعث شد چند روز زیر نظرت بگیرم. پیدات کرده بودم، پیدا کردن شماره تلفن خونه هم کاری نداشت؛ حالا باید خودمو راضی می کردم که دست به کاری بزنم که از نظر خودم قبیح بود! خب دلم حاکم بود و منو وادار کرد بشم مزاحم تلفنی! ببخش، راه دیگه ای نداشتم!

ساکت شد. فکر کردم چرا من؟ فقط یه خواب!

-یعنی باور کنم به خاطر یه خواب به من علاقه مند شدی!؟

گفتن کلمه ی عشق خیلی سخت بود!

-جرقه اش که تو کلاس دانشگاه زده شد، من جدی نگرفتم. اون خواب آتیش به هستیم زد! نیلوفر خانم، اسمتون همینه دیگه؟

سومین مردی بود که شنیدن اسمم از زبونش سر مستم می کرد! به چهره ی رنگ پریده اش سرخی لطیفی دوید، یه مرد و سرخ شدن؟!

-ببخش، من هنوز خودمو معرفی نکردم؛ سیروس پژوهش هستم استاد تاریخ دانشگاه!

این بار منم خندیدم.

-بیشتر حرفامو زدم، فقط مونده یه چیز مهم دیگه. اگه اجازه بدین، امشب زنگ بزنم و مطرحش کنم!

-نمی شه الان بگین؟

-نمی تونم، کمی برام سخته.

-قبول، تماس بگیرین.

-تماس می...گی...رم!

می خواست بفهمونه مثل خودش راحت باشم! بیشتر شبیه یه دانشجوی مهربون و شیطون بود تا یه استاد دانشگاه! رنگ مهربونی چشماشو فقط یه جا دیده بودم، تو چشمای خودم! نگاه و رنگ اون چشما درست مثل چشمای خودم بود، حتما همین طور کیانو تونسسته بود راضی کنه!

با اینکه مسیرمون یکی بود، تو همون پارک خداحافظی کردیم. من برگشتم خونه، در حالی که تمام گوش و ذهنم پر بود از حرفا و صدای مهربون سیروس پژوهش!

باید با کسی حرف می‌زد، حجم اطلاعاتی که گرفته بودم بیش از گنجایش دلم بود! دلم؟! باید باور کنم که تو سن سی و یک سالگی، عشق بی صدا و بدون اجازه وارد شد و فضای وسیعی از دلمو گرفت!؟!

یعنی بپذیرم چون تا حالا با نیمه ی گمشده ام برخورد نداشتم، قلبم ضد مرد بود!؟!

یعنی اگه سیروس نبود، هیچوقت کسی نمی‌تونست تو دلم راه پیدا کنه؟

سیروس، چه اسم خوش آهنگ و شیک؛ یه اسم باستانی و در عین حال شیک امروزی! هر دو رشته مون تاریخ بود و می‌دونستیم اسم کوروش کبیر، سیروس بود! چشمش نقش روح و ذهنم شده بود، یه جفت چشم مهربون و خالی از سنگینی یه جنس! چشمانش بی جنسیت بود، آلوده نبود؛ فقط عمیق و مهربون بود! از خودم خجالت کشیدم، من نیلوفر آمین دختر داریوش آمین، داشتم از یه اسم خوش آهنگو یه جفت چشم مهربون مردونه لذت می‌بردم!

تو خونه چرخ می‌زد؛ از اتاق به آشپزخونه، از آشپزخونه به حیاط، از حیاط به آشپزخونه ی فرح!

وای فرح، امروز به گوشای تو احتیاج دارم، چرا نمیای؟ زودتر بیا!

روی مبل سه نفره دراز کشیدمو پاهای خسته رو روی دسته اش گذاشتم.

صدای باز شدن در اومد. تکون نخوردم، فقط سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-سلام، اومدی؟

با لبخند گفت:

-سلام، یعنی من اگه در پایینو قفل نکردم که مثل جن نیای بترسونیم!



آروم گفتم:

-فرح هیچی نگو، فقط بیا اینجا!

کیف و مقنعه رو با نگرانی روی میز انداخت و به سمتم اومد، با چشمای گرد شده گفت:

-چی شده؟

روی زمین کنارم نشست و به مبل تکیه داد. دست دراز کرد و دستمو محکم گرفت.

-فرح فقط گوش کن، هیچی نگو!

ما بین حرفام نپرید؛ گاهی لبخند می زد، گاهی با دلخوری نگام می کرد و گاهی جا به جا می شد، اما ما بین حرفام نپرید!

-من نمی دونم چه مطلب مهمی می خواد بگه، نمی دونم چی باید بگم! فرح گیج و...

-عاشق شدین رفت پی کارش! حالا بشین رو آتیش جز ولز کن من دلم خنک بشه! یادتونه سر کیان چی کشیدم؟ سه سال! شما که تازه رفتین تو سه ماه!

معارض گفتم:

-تو از کیان دور نبودی، هر لحظه از حال و روز کیان باخبر بودی، می دونستی حسش

نسبت به خودت چیه، با اخلاق هم آشنا بودین. وقتی اومد خواستگاریت، یه آشنا

بود؛ نه یه غریبه که بگه سال هاست تو رو می شناسه و یه ساله زیر نظرت داره!

-نکنه این حرفا رو می زنی که من یادم بره چه قدر بدی؟! من هر چی بود می داشتم

کف دست، اونوقت این ماجرا چن ماهه شروع شده، اما به من هیچی نگفتی! یعنی به

حساب اون کیان مارمولک می رسم، صبر کن!

-هوی حواست باشه، به کیان نگو مارمولك!

-به اون که هیچی، به خودتم می گم مارمولك! اصلا راس گفتن خواهر شوهر مارمولکه!

مارمولك چرا به من هیچی نگفتی و تنها خودت عذاب کشیدی؟ بمیرم برات!

از روی مبل بلندم کرد و کنارم نشست.

-هی به کیان می گم آقا جون نیلوفر یه چیزش شده، داره روز به روز آب می ره!

محکم بغلم کرد و ادامه داد:

-آخه تو که مادر نداری، نباید برای من درددل کنی؟ خیلی اذیت شدی، فدات شم

الهی! حالا غصه نخور، مهم اینه که دوست داره، چی از این بهتر؟! نه چك زدیم نه

چونه، داماد میاد به خونه!

-هنوز چیزی معلوم نیس، باید یه حرفایی زده بشه. می گن صدای دُهل از دور شنیدن

خوشه، شاید با اخلاق من آشنا بشه و عاشقی از یادش بره. یا...چه می دونم...من تو

رفتارش چیزی ببینم که خوشم نیاد!

-غیر ممکنه! اینطور که تو داشتی ازش حرف می زدی، معلومه محکم تو دلت نشسته،

رفتار و اخلاقش هم که انگار کپی خودتونه! اصلا وقتی کیان اجازه داده به تنهایی بری

سر قرار، اونم قرار با یه عاشق، معلومه که از هر نظر تایید شده! برم لباسمو عوض کنم.

رو به روم ایستاد و مانتو رو در آورد و دستشو برد سمت شلوارش، نگاه ازش گرفتم و

گفتم:

-یعنی آدم نمی شی! برو تو اتاق در بیار!

-من از شما هیچی پنهونی ندارم، نه ظاهر نه باطن! خواهر برادر مثل هَمَن!

به اتاق خواب رفت، با بلوز و شلوار سفید نخی بیرون اومد و گفت:

-حالا امشب می خواد ازت خواستگاری کنه؟

-فکر نکنم ربطی به خواستگاری داشته باشه!

به آشپزخونه رفت و گفت:

-همینه دیگه، روش نشده جلسه اول قربونت بره، حالا می خواد تلفنی جبران کنه! چه

شود؟ نیلی قرمز می شود! یعنی بلدی حرف عاشقونه بهش بزنی؟! می خوام یادت

بدم؟

به دیوار آشپزخونه تکیه زدم. مواد ککوسبزی رو از یخچال در آورد و روی کابینت

گذاشت.

-فرح، من تو چشمای کیان غم دیدم، کیان یه چیز می دونه که اجازه داده سیروس

خودش باهام حرف بزنه، یه چیز مهم!

فرح زد به شوخی و گفت:

-خانم خانما راه افتاده، سی...رو...س! به به، مبارکه!

-شوخی نمی کنم، حس خوبی ندارم!

رو به روم ایستاد و گفت:

-چرا فکر بد می کنی؟ بذار حرفاشو بزنه، بعد اگه حسست دُرُس بود غصه بخور! الان به

این فکر کن که فهمیدی اون صدا کیه؟ صدای کسی که چن ساله توی سیاه سوخته ی

بی قواره رو دوست داره!

به طرف اجاق می رفت که محکم به کمرش زدم و گفتم:

-جون به جونت کنن عروسی، بخیل! من کجا بی قواره ام؟ قد کوتاهم همین!

خندید و گفت:

-اصلا من بی قواره ام! بیا سالاد نیلی جون دُرس کن که الان کیان میاد. راسی، نگفتی چه شکلیه...خوش قیافه اس؟

ظرف خیار و گوجه رو برداشتم، فکر کردم سیروس چه شکلی بود؟

با مکت گفتم:

-لاغر...قد متوسط داره، پوست صورتش خیلی روشنه، چشماش هم رنگ چشای خودمه، اما مثل چشم بچه ها درشت و خوشگله با مژه های فر! صدای سوت فرح، منو به خودم آورد.

-خب چشمای آقا سیروس خوشگله، دیگه چی؟ صورتش چه شکلیه؟

شکل کیه؟ شکل هیچ کس نبود، فقط شکل خودش بود؛ یه جوون تمیز و مرتب که صدای جذابی داشت و چشمای مهربون!

-نمی دونم فرح، شکل خودشه!

-حالتو می فهمم، اینجا دیگه من بیشتر از تو تجربه دارم! بهتره بری بالا و فکر کنی چه چیزایی باید ازش بپرسی؟

-باشه، ماجرای امروز رو برای کیان بگو، می خوام از همه چی خبر داشته باشه. رو در رو که نمی تونم بهش بگم، تو واسطه ی بین ما باش!

استرس چن ساعت باقی مونده، از آزمون کنکور هم برام سخت تر بود! نمی دونم چن بار به ساعت نگاه کردم، نمی دونم چن رکعت نماز خوندم، اصلا ناهار و شام خوردم؟! قوری چایی که خالی شد!

بچه ها بالا نیومدن و کنجاوی نشون ندادن تا راحت باشم.

صدای زنگ تلفن بلند شد. ساعت ده شده بود؟ نه، ساعت که نه بود. خوبه، پس اونم مثل من بی قرار بود!

برخلاف شرایط روحیم، صدام آروم بود وقتی گفتم:

-سلام.

-سلام، خوبی؟

حالا باید چی می گفتم؟ مثلا بگم بله خوبم، تو چه طوری یا...

-نیلوفر خانم، خوبی؟!

چه قدر پرت شده بودم!

-بله؟ بله خوبم، شما چه طورین؟

-من...عالیم! اینکه می تونم الان با موجودیت خودم صحبت کنم، خیلی خوبم! وقتی

فقط یه مزاحم باشی، حس بدیه!

-هیچوقت مزاحم نبودین!

می تونستم لبخندشو ببینم وقتی گفتم:

-جدی؟ چه قدر خوب! قبلا در مورد چی فکر می کردین؟

-یه صدای خوب که نمی‌تونه منظور بدی داشته باشه!

-می‌تونم اسمتو بگم یا باید بگم خانم آمین یا نیلوفر خانم؟

-هر جور راحت تری!

-دوس دارم فقط بگم نیلوفر. نمی‌دونی تو این چن سال چه قدر اسمتو برای خودم

تکرار کردم؛ حالا اگه چیز دیگه ای بگم، کمی برام عجیبه و گنگه! حالا اجازه دارم؟

-هر طور دوس دارین آقای پژوهش!

-نه دیگه، اگه قراره نیلوفر باشی، باید سیروس باشم؛ فقط سیروس!

دمای بدنم در حال بالا رفتن بود، انگار قصد جونمو کرده بود! پرسیدم:

-یه داستان برام تعریف کردین، نمی‌خواین در موردش چیزی بگین؟

-قبلش دوس دارم تو برام حرف بزنی، از حس و حالت در مورد حرفای امروزم!

خودمو تو مبل جمع کردم و زانوهامو به قفسه ی سینه ام فشردم و بی اختیار گفتم:

-هنوز گیجم! فقط یه صدا بودی، اما یه دفعه شدی یه استاد دانشگاه عاشق که چن

ساله منو می‌شناسی! سه چیز مختلف، خب نمی‌شه به این راحتی به یه نتیجه برسم!

-چرا سه چیز؟

-یه صدا، یه استاد، یه کلاه نارنجی بامزه!

لبمو گاز گرفتم، اما دیر شده بود! صدای خنده اش تو گوشم پیچید و من باز هم مسخ

شدم! اون خنده تموم استرس و آشفتگیمو تو خودش حل کرد و از بین برد؛ مثل یه

صبح آفتابی تو بهار، آروم شدم!

-کلاه من واقعا بامزه اس؟ تا حالا فکر می کردم فقط شیکه! خوبه تو دانشگاه سر نکردم، وگرنه بهانه ای می شد تا دخترای دانشجو دستم بندازن!

-گفتم بامزه نه مسخره، خیلی هم شیکه!

دیگه برام مهم نبود سوتی دادن، انگار سال هاست که با من هم کلامه!

-قبول، می شه قبل از داستان بادبادك، بگی نظرت در مورد حرفای امروزم چیه؟

-خب غیر منتظره بود، من اصلا شما رو به یاد نمیارم! کمی هم برام غیرقابل قبوله که یه آقای تقریبا همه چیز تموم، چن سال دنبال یه دختری با شرایط من بوده؛ تازه یه پله بالاتر، عاشق باشه! باورش سخته. تو قصه که زندگی نمی کنیم، نه ثروت دارم، نه به یه دم کلفت وصلم، نه تو وجود خودم چیز استثنایی دارم که دلیل علاقه ات رو بفهمم و درك کنم، برام قابل درك نیستی!

-آفرین، همینه! این اعتماد به نفس، رك بودن و تعارف نداشتن و خالص بودن برای من مهمه. تازه اینکه حالا برات شدم تو!

کمی سکوت و فکر کردن به جمله هاش!

-نیلوفر هر چی تو فکرته بگو، بپرس!

-من تا حالا به کسی برای زندگی مشترک فکر نکردم، نمی خواستم فکر کنم؛ اما صدا و حرفات زندگی و روح منو به هم ریخت، الان نمی دونم واقعا چی می خوام...یه صدا که هر شب با من حرف بزنه، یا یه آدم که کنارم باشه؟! گیج گیجم آقای پژوهش، گیج!  
-خب بیا با هم شروع کنیم؛ اول اینکه تکرار کن سیروس! باور کن اسم قشنگی دارم؛ کافیه یه بار صدام کنی تا بفهمی چه قدر خوش آهنگه!

لبخند روی لبم کش اومد، مثل خودم فکر می کرد.

-می دونم اسم خوبی دارین، ولی...

-اسمو صدا کن، زود باش!

مسخ شدم و گفتم:

-سیروس، سیروس!

-آفرین، سخت نبود که؟

خندیدم و پر رو شدم.

-نه آقا معلم، تو کلاس هم همینطور بقیه رو مجبور می کنین؟

-تو کلاس بیخود می کنه کسی بخواد اسممو بگه! نیلوفر، من می خوام زودتر همه چی

رو به تو بگم تا سریع تر تصمیم بگیری!

جدیت تو صداتش تکونم داد، ترسیدم. چرا عشق از یه آدم شجاع، یه ترسو و اشک به

چشم می سازه!؟

-یه چیزی این وسط باعث نگرانی شما و کیانه، اون چیه؟

-من بیمارم، بیماری من یه چیز ساده نیست؛ هر لحظه می تونه منو از پا در بیاره!

دندونام به هم فشرده شد، از تو یخ کردم و بیشتر تو خودم فشرده شدم. صدا به

سختی از دهنم خارج شد:

-بیمار؟! چه بیماری ای هست؟

-تو خوبی؟! چی شد؟



به سختی تکرار کردم:

-چه بیماری ای داری؟

-نیلوفر آروم باش، من الان خوبم، من ...اصلاً بذار بعداً حضوری بهت می‌گم.

-می‌خوام همین الان بشنوم!

سکوت کرد؛ چند ثانیه، دقیقه یا ساعت گذشت؟!

...-

-بگو سیروس، حالا که بی دعوت اومدی و تو دلم نشست، نمی‌تونم بی توجه باشم یا به راحتی بیرونت کنم! اصلاً وقتی کسی میاد تو حریم دلم، دیگه بیرون نمیره! بگو چی باعث آشفتگی برادرم و تو شده، چی باعث شده که هر دوی شما بین گفتن و نگفتن بمونین؟ من راحت اعتراف می‌کنم که هیچ بیماری ای برام مهم نیست، حتماً به خودت می‌گی این دختر خیلی عجله داره طعمه رو گاز بگیره یا چون دارم این حرفا رو می‌زنم، فکر می‌کنی خیلی بی پروا و سبک مغز و بی حیام!

اختیار زبونمو نداشتم! دیگه برای خودم آبرو نداشتمه بودم، یعنی روم می‌شد دیگه بهش نگاه کنم؟! سرد و گرم می‌شد، سیستم بدنم مثل فکر و زبونم به هم ریخته بود!

با ملایمت گفت:

-دیگه چیزی نگو، حتی خودتم حق نداری به خودت توهین کنی! من با بی‌فکریم باعث آشفتگی شدم! آروم باش، همه چی رو می‌گم. من تو زندگیم دو بار خودخواه شدم؛ یه بار وقتی به بابام گفتم نمی‌رم رشته پزشکی و با معدل بالای رشته ی تجربی کنکور انسانی شرکت کردم و رفتم رشته ی تاریخ،

یه بارم امسال که نتونستم در مقابل علاقه ام مقاومت کنم و به خودم گفتم می‌خوام  
یه عاشق خودخواه باشم تا عاشق فداکار!

من بیماری قلبی دارم، باید یه قلب اهدایی برام پیدا بشه و عمل کنم تا بتونم زندگی  
کنم. اسمم تو فهرست گیرنده ی قلبه. معلوم نیست چه قدر این انتظار طول بکشه،  
به زندگی منم اعتباری نیست؛ یه هفته، یه ماه، یه سال، پزشکم می‌گه اگه شرایطم  
همینطور باشه تا یه سال می‌تونم ادامه بدم، نباید تو شرایط سخت و پر استرس و  
آلوده قرار بگیرم، باید صبور باشم و امیدوار!

هم صبورم، هم امیدوار، فقط خودخواهم که نتونستم سکوت کنم و خودمو بکشم  
کنار! من الان فقط می‌خوام کنارم باشی، می‌دونم اگه منو قبول کنی، اوج بی‌رحمی و  
خودخواهی یه عاشقو به نمایش گذاشتم! با خودخواهیم فرصت یه زندگی آروم و خوبو  
از تو می‌گیرم! تو می‌تونی به یه آدم بیمار خودخواه بی‌رحم فکر کنی؟! الان هیچی نگو،  
فکر کن. این بار تو به من زنگ بزن. هر وقت به نتیجه رسیدی، زنگ بزن.

باید می‌پرسیدم:

-اگه من و تو شرایطمون جا به جا می‌شد، جوابت چی بود؟

صدای مهربونش تو گوشم زمزمه کرد:

-یه ساعت با نگار سر کردن برای من، به اندازه ی عمر نوح عاشقی کردنه؛ منتظرم!

قطع کرد.

برای چندمین بار در آن روز، بدنم بی‌رمق شد، فقط خودمو رسوندم به تختم و زیر پتو  
مچاله شدم. تو گرمای خرداد، سرمای زمستون به من حمله کرده بود! ساعت ها خنده

و حرفاش تو گوشم، تو دلم، تو روحم می چرخید و تکرار می شد، تو همون حالت خوابم برد.

کنارم نشسته بود با همون کلاه نارنجی بامزه، اما بدون ماسک. صورت دلنشینی داشت، کمی از موهای سیاه و کوتاه کنار گوشاش دیده می شد. من هنوز موهاشو ندیده بودم، دست بردم و کلاهو از سرش برداشتم. موهای کوتاه و لختی داشت؛ سیاه و درخشان بود. توی دلم چیزی لرزید. هوسی قدرتمند منو تو خودش گرفت؛ دوست داشتم موهاشو لمس کنم، نوك انگشتمو روی امواج آروم و لغزانش بکشم و چشمامو با گرمای انگشتم ببندم. دوست داشتم موهاش خونه ی انگشتم بشه! دستم جلو رفت، اما... هر چه جلو رفتم، اون عقب کشیده می شد! صدای گریه ی دلمو شنیدم، از نوك انگشتم اشك جاری بود؛ داشتن گریه می کردن و به من التماس که اونو برگردونم!

با حس خفگی از خواب پریدم. پتو پاهامو تو خودش قفل کرده بود. نشستم و چن بار عمیق نفس کشیدم تا راه گلوم باز بشه. صورتم از گریه و عرق خیس بود. پاهامو به آهستگی آزاد کردم. انگار کسی ساعتی با مشتم و لگد بدنمو کوبیده باشه، پر از درد بودم!

از روی تخت نگاهمو به ساختمون کنار بانك دوختم، فاصله ی مکانی و سیاهی شب، اجازه ی دیدن نمی داد!

به اینکه تو اون مکان کسی نفس می کشه که دلیل آشفستگیم هست، لبخندی زدم. اتاقمو پشت پرده پنهون کردم و به آشپزخونه رفتم. سر و صورتمو آبی زدم و کبریتی زیر کتری روشن کردم تا با چایی نیمه شب کمی آروم بشم.

لیوان چایی آماده شده روی برآمدگی تخت نشست. پرده رو مجدد کنار زده بودم که اجازه می داد تو تاریکی اتاق، با خیال راحت دراز بکشم. انگشتای دو دستو جلوی صورتتم آوردم و بهشون گفتم:

-شما سربازای خوبی هستین، سی و یک ساله بی منت خدمت می کنین و هر چی ازتون خواستم انجام دادین. نه کرم، نه لاک، نه دستکش خواستین و نه ماساژ و نه استراحت؛

برام عزیزای ساکتی بودین!

انگشتای هر دستو به هم نزدیک کردم، شدن دو تا غنچه ی گل! تک تکشونو بوسیدم و گفتم:

-نمی دارم اشک بریزین، شما رو به آرزوتون می رسونم!

دست راستم به زیر لباس رفت و روی قلبم قرار گرفت، اونقدر صبر کردم تا ضربان آرومی زیر انگشتام احساس شد.

-تو همیشه برام باعث افتخار بودی؛ محکم و مهربون، هیچ وقت نلغزیدی و منو به بی راهه نکشوندی. می دونم الان هم چیزی رو می خوای که لایقش هستی، من نمی دارم تو و انگشتام گریه کنین. من آرامش شما رو ازتون نمی گیرم، شما هنوزم می خواین کمکم کنین؛ می دونم!

دیگه از آشفتگی خبری نبود، چایی رو خوردم و منتظر صبح شدم.

\*\*\*

کیان در خونه رو باز کرده بود که منو دید، به طرفش رفتم و سلام کردم.

آروم گفت:

-سلام، خوبی؟

لبخند زد و نون تازه رو به طرفش گرفتم.

-آره خوبم. اگه دیرت نمی‌شه، می‌خوام باهات حرف بزنم.

از کنارش رد شده، وارد خونه شدم. روی تنها پله ی حیاط نشستیم. کمی از نون تازه کند و تو دهن گذاشت. نمی‌تونستم بهش نگاه کنم، به گلدونای رو به رو خیره شدم و گفتم:

-دیروز با من حرف زد، از بیماریش هم گفت. می‌دونم نگران آینده ی منی. من تا حالا یه بارم فکر نکردم... فکر نکردم شاید روزی با کسی زندگی مشترکی داشته باشم، همیشه خودم بودم و تو؛ تو و خانواده ات، زنت، بچه هات!

همیشه فقط می‌خواستم خواهر باشم و عمه. موقعیتایی که به وجود می‌اومد، اذیتم می‌کرد؛ گنجایش فکر کردن به کسی رو نداشتم، اصلا از مرد جماعت بدم می‌اومد، اما...اومدن آروم آروم یه انسان دیگه، اول منو ترسوند. از خودم و احساسم ترسیدم، اما حالا مطمئن هستم نیمه ی گمشده ی من اون آدمه! یا باید با آقا سیروس ادامه بدم با هر شرایطی که داره یا باید مثل گذشته، اجازه ندم کسی پا تو حریمم بذاره! مکت کردم...!

\_ البته جواب منفی دادن دلیل نمی‌شه که بهش فکر نکنم و رنج نبرم!

به آهستگی نگاهمو به محبوبترین موجود زندگیم دوختم، سرش پایین بود. ادامه دادم:

-من قبولش دارم...اما اگه تو...نخوای، منم نمی خوام؛ نظر تو برام مهمتر از نظر دلمه.  
آخیش، راحت شدم! چه قدر سخته بخوای با کیان از دل بستن بگی، مُردم تا حرفم  
تموم شد!

کیان پرسید:

-اگه عمر این...اگه عمرش کوتاه باشه، بازم می خوای ادامه بدی؟ می تونی به از دست  
دادنش فکر کنی؟ می تونی درد کشیدن و آب شدنشو ببینی و تحمل کنی؟

-چه بخوام چه نخوام تو ماجرا افتادم، حتی اگه جواب رد بدم، دیگه نمی تونم نسبت  
بهش بی اعتنا باشم؛ الان دیگه تبدیل شده به تکه ای از فکر و خیال و...!

نتونستم ادامه بدم.

آهی کشید و گفت:

-اختیار دلتو از دست دادی، دیگه کاری نمی شه کرد! بهتره ازش بخوای با من تماس  
بگیره.

بلند شد و به سوی در رفت. ایستاد، اما برنگشت.

-فکر کنم اولین برادری هستم که رفتم خواستگاری آقا داماد!

تو صدایش خنده موج می زد. تموم بدنم گر گرفت و قلبم یه قلب رنگ قرمز تو صورتم  
پخش کرد!

به سرعت به سالن پایین دویدم. فرح با بلوز گشادی که شونه ی عریان راستشو به  
نمایش می گذاشت، روی مبل دراز کشیده بود.

به شلوارك نخى گل بهيش نگاه كردم. هنوز متوجه من نشده بود، آروم آروم با نوک انگشتاش تکه ای از موهاشو شونه می کرد.

-آخی، بیچاره شوهرت چه طور تو رو تحمل می کنه؟! یه آرایشی، یه لباس آن چنانی! نیم خیز شد و گفت:

-اول صبحی جن شدی یا جن زده؟!

کنارش نشستم و دستی به موهای نرم و خوش رنگش کشیدم.

-نه، انگار یه چیز خوب داری!

به شونه ام ضربه ای زد و گفت:

-من همه چیم خوبه؛ اخلاقم، آشپزیم و خونه داری! خب کیان از اون لباسا خوشش نمیاد؛ می گه زن لخت باشه، اما اون لباسا رو نپوشه! از آرایشم بدش میاد؛ می گه فقط یه رژ ملایم! همه ی وسایل آرایشم داره خشک می شه! اصلا بعضی وقتا بهش می گم اصلا تو حس مردونه نداری؟ نمی خوای زنت خوشگل و آرایش کرده با اون لباس مامانیا باشه؟

صورتمو می بوسه و می گه تو بدون اون آت آشغالا و لباسای مزخرف برام خوشگلی، اون وسایل مال کسایی هس که از خودشون مطمئن نیستن! خب منم می خوام جوری باشم که اون دوست داره!

با خنده گفتم:

-خیلی شانس آوردی کسی رو تور کردی که اهل اینجور چیزا نیست، مطمئنی چشمش رو دیگران نمی چرخه!

از جا بلند شد.

-به به، نون تازه! از آقای ما بگذریم، از آقای شما چه خبر؟

-بیا بشین، حرف زیاده!

-رنگ صورتت که می‌گه همه چی خوبه! صبر کن برات پنیر و کره بیارم، آقا خوشگله  
برام تخم مرغ آب پز کرده!

تو آشپز خونه لقمه ها رو فرو دادیم و من گزارش لحظه به لحظه دادم!

-نیلی جون، می‌دونی حرف یه عمره...اگه تا آخرش همینطور بیمار باشه یا خدایی  
نکرده بلایی سرش بیاد، می‌تونی تحمل کنی؟

-نه نمی‌تونم، شاید منم مُردم؛ اما بدون اون از حالا می‌میرم!

کمی نگاهم کرد، بعد زد تو سرم و گفت:

-جون به جونمون کنن، هر دومون دیوونه و خلیم! وای نیلو جون، دارم می‌میرم از  
فضولی که این آقا سیروس خوش صدا رو زودتر ببینم! پاشو پاشو برو بهش زنگ بزن و  
بگو برات شعر بخونه!

هر دو با هم خندیدیم. طفلك سیروس هنوز نیومده شده بود ملعبه ی دست این  
وروجك!

حالم خوب بود، عالی بودم. حموم رفتم و موقح شامپو زدن، موهای سرم رو اندازه  
گرفتم؛ تا سرشونه اومده بود. تو دلم گفتم:

-دیگه عروس کچل نیست!

عروس...وقتی این کلمه پیش اسم سیروس می‌نشست، می‌شد رویایی ترین واژه!



از خوشی دلم خندیدم. من به دل و انگشتم قولی دادم که می خواستم عملی کنم!

شماره ای رو که حفظ بودم گرفتم، آهنگ ملایمی پخش شد و بعد صدای آشنا تو

گوشم پیچید:

-سلام، صبح عالی به خیر!

شاد گفتم:

-سلام، خروس بی محل که نیستم؟

-تو برای من همیشه هدهد خوش خبری، همای سعادت!

اگه فرح بود، می گفتم این جونور زبون باز حرفه ای هستش!

-الان برای حرف زدن وقت داری؟

-بله، همه ی وقت من مال تو!

لبخندم مرتب عمیق تر می شد، یعنی بی ظرفیت بودم؟!

-تموم دیشبو فکر کردم به همه ی شرایط، به خودم، به تو، به برادرم و خانمش که برام

عزیزن و بهترین تصمیمو گرفتم؛ تصمیمی که هیچ وقت ازش پشیمون نشم و بدهکار

خودم نباشم!

با صدایی آروم و محکم گفتم:

-نظرت هر چی باشه برای من محترمه، من چیز ارزشمندی ندارم که بخوام...

جمله شو قطع کردم و گفتم:

-من جوابم مثبته!

...-

-آقا سیروس؟

...-

-آقا سیروس، صدامو دارین؟

...-

نگرانش شدم و ترسیده گفتم:

-سیروس حالت خوبه؟! یه چیزی بگو!

-نیلوفر چی بگم وقتی که آدم خوابه و می خواد به خواب قشنگش ادامه بده! می ترسم

حرف بزنم، بعد ببینم خوابم! الان واقعا بیدارمو تو منو صدا زدی؟!

عصبانی گفتم:

-نه خوابی، می خوام پیام...

سریع به خودم اومدم. سیروس بود، استاد تاریخی که خواستگار محترم بود؛

می خواستم جوابی که به فرح می دادم بهش بدم؟!

-بزنی تو سرم یا آب بریزی یا کمی خشن تر گام بگیری؟! حالا کدوم؟

-شما چی دوست دارین؟

-دوس دارم یه بار دیگه اسممو صدا بزنی و بگی نظرت مثبته!

-نظرم مثبته، امروز به کیان زنگ بزن.

-واقعا همه ی فکراتو کردی؟! می دونی شرایطم...

-همه چیز رو گفتین، هیچ وقت پشیمون نمی شم. باید قبل از زنگ زدن به برادرم، یه چیزایی رو بدونین؛ من و برادرم به جز خودمون تقریبا کسی رو نداریم، فامیل مهربونی نداریم، فقط یه دایی که اونم سالی یه بار می بینیم. پدر و مادرم فوت شدن. برای من تو دنیا هیچ کس مهم تر از کیان نیست؛ هر زمان و هر مکان که بهم احتیاج داشته باشه پیشش می رم و به هیچ کس اجازه فاصله انداختن بینمونو نمی دم...

-آروم باش، قرار نیست کسی تو رو از برادرت جدا کنه! تو و برادرت راضی باشین، اصلا من میام پیش خودتون زندگی می کنم!

فامیل و خویشان برام مهم نیستن؛ نه برای من و نه برای خانواده ام. منم یه برادر بزرگتر دارم که با زن و بچه هاش دو تا خیابون بالاتر زندگی می کنه، یه خواهرم دارم که ازدواج کرده و کرج زندگی می کنه. بابام بازنشسته ارتشه، مادرجونم خونه داره. حالا به نظرت شرط ازدواجمونو الان بگیریم یا تو مراسم خواستگاری مطرح کنیم؟

یعنی مرده ی این راحتیش بودم! داشتم از خجالت می سوختم، آقا راحت سر به سرم می داشت!

-پس شیطونم تشریف دارین!

-کم نه!

-حالا می شه از اون داستان بگیریم؟ اون بادبادک من بودم؟! چرا؟

-فکر کردم چیزای مهم تر تو ذهنت باشه! تو بادبادک نبود، نوشته ی روی بادبادک بودی؛ امید! اگه قلبم تا حالا باهام راه اومده، برای اینکه بهش قول دادم تو رو پیدا می کنم و کنارش می نشونم، قول دادم صداشو به گوشت برسونم!

یاد خواهش دل خودم افتادم، این دو دل کجا همدیگه رو دیده بودن؟! چه طور به هم  
قول وصلت داده بودن؟!

-به کیان زنگ می‌زنی؟

-شک داری که خیلی عجولم؟! اگه خان داداشت قبول کنه، امشب خدمت می‌رسیم!  
به سرعت گفتم:

-خداحافظ!

و زیباترین هدیه رو با خنده اش بهم بخشید!

هفته ای گذشت؛ هر شب ساعتی با هم حرف می‌زدیم، از قربون صدقه و جانم و  
عزیزم خبری نبود؛ از خاطرات، حوادث زندگیمون و علاقه هامون حرف می‌زدیم.

گاهی از شعراش برام می‌خوند. با خنده و تحسین از کیان می‌گفت که حتی یکی دو تا  
از استادای دانشگاه تهرون رو برای تحقیق پیدا کرده، عقیده داشت عشق برادرم کم از  
علاقه ی من نیست؛ حتی می‌گفت نکنه قراره رقیب عشقیش بشه!

بیشتر و بیشتر همدیگه رو می‌شناختیم و دلبسته ی هم می‌شدیم.

هفته ی اول تیر، کیان اجازه ی خواستگاری داد. فرح از خوشحالی بغلم کرد و گفت:

-خیلی خوشحالم که دم به تله دادی، با سیروس خوشبخت می‌شی!

از اینکه باید به عمه و عمو و دایی اطلاع بدم حس خوبی نداشتم، اما مجبور بودم. این  
کار سخت هم به پایان رسید!

بعد از اذان مغرب، دایی و زن دایی با خوشحالی وارد شدن. از دیدن خوشحالیشون،  
استرس کم شد، فکر می‌کردم زن دایی برخورد سردی داشته باشه! کمی بعد در کمال

تعجب عمو کامبیز هم وارد شد؛ هم خوشحال بودم هم نگران! دستی شونه ام رو فشرد و صدایی گفت:

-نگران نباش، قرار نیست اتفاق بدی بی افته!

دوست داشتم برم تو بغل هم خون مهربونم و کمی بیشتر آرامش بگیرم، اما فرح منو با خودش تو آشپزخونه برد و گفت:

-نیلی نگران نباش، اینا فامیلت هستن نه دشمن! ببین، برای عموت مهم بودی که اومده. کمی اخماتو وا کن، بذار کیانم آروم بشه!

لبخند کم جونی رو لبم نشوندم. عمو و دایی در مورد خواستگار پرسیدن و کیان براشون توضیح داد.

زن دایی با حسرت گفت:

-نیلوفر جون پسر منم بد پسری نبود، حالا یه کم بازیگوشی داره و دانشگاه نرفته، همه که مثل تو و کیان جون درس خون نیستن!

فرح با چایی پذیرایی می کرد.

زنگ خونه که زده شد، انگار به بدنم برق وصل کردن! از جا پریدم. خانواده سیروس رو ندیده بودم، سیروس برام گفته بود که مثل خودمون ساده و صمیمی هستن. پدر و مادرش وارد شدن؛ پدر قد بلند و چهارشونه و محکمی داشت، صلابت و استواری شغلش به خوبی حس می شد! مادر قد بلند و تپلی داشت با یه چهره ی گرد مهربون، مانتو و شلوار مشکی براق به تن داشت با طراحی سنتی روی آستین و یقه؛ من و فرحو محکم بوسید!

برادرش کپی پدرشون بود، اما جوون تر و خوش قیافه تر و کمی هم ملایم تر، خانمش هم زن زیبا و شیکی بود؛ مانتو و شلوار بژشیک با شال بلند روشن!

و عزیز من با یه سبد گل شیک و یه لبخند به بزرگی بهشت! لبخند و نگاهش تمام وجودمو لبریز آرامش کرد. با گفتن سلام، سبد گل رو به سمتم گرفت.

موهای لخت و کوتاهش سیاه و براق بود، مثل خوابم! انگشتمو تو هم فشردم که بیراهه نرن، سر قلبم فریاد زد:

-کمی صبر کن، تو رو خدا آبروریزی نکنین!

فرح آروم به پهلوم کوبید و نجوا کرد:

-چرا خشک شدی! بگیر دیگه، الان ملت می فهمه چه قدر خواستگار ندیده ای!

لبخند زد و گفتم:

-سلام، خوش اومدی، بفرما!

اصلا مگه عروس می ره استقبال؟! چی شبیه همه بوده که این باشه؟ تو شلوغی سلام و احوالپرسی، کسی متوجه ی شرایط من نشد!

قرار بود همه تو سالن بشینیم و کیان از مهمونا پذیرایی کنه، چاییم با خودش!

همه ساکت چن دقیقه با لبخند همدیگه رو دید می زدن. پدر و پسرا با صورت تر و تمیز و کت و شلوار شیک طوسی شبیه هم به نظر می رسیدن؛ اما نه، سیروس با قد متوسط و اندام لاغر و چهره ی دوست داشتیش، بیشتر شبیه یه فرشته بود بین دو محافظ جذاب و دقیق!

عمو بازی رو شروع کرد:

-خوش اومدین، شغل آقازاده چیه؟

سوال و جواب و توضیحات و تعریف و تمجیدای دو خانواده، فضا رو پر از امواج صدا و هیجان کرد! من و فرح دو طرف کیان نشسته بودیم و عروس خانواده کنار فرح، کمی خم شد و از من پرسید:

-مشغول چه کاری هستین؟

کیان برای راحتی ما، با من جا به جا شد.

عروس خوشگلی بود، می خواست بشه جاری من؟! به صورت ملوسش نگاه کردم و گفتم:

-سرپرستی یه آموزشگاه هنری رو دارم، مربی خط اونجام.

-مدرک هم دارین؟

کمی مغرضانه پرسیده بود؟!

-مدرک خودم که لیسانس تاریخه، اما تو خط ممتازم!

کیان چایی آورد که با نگاه متعجب جمع رو به رو شد، ما به روی مبارکمون نیاوردیم! آروم به سیروس که بین پدرش و عمو نشسته بود نگاه کردم، با لبخند به حرفای عمو گوش می داد.

مادر سیروس بلند گفت:

-اجازه می دین بریم سراغ حرفای اصلی؟

دور دوم بازی شروع شد!

-دختر و پسر برن هر حرف و شرطی دارن رو با هم در میون بذارن.

وارد اتاق کار کیان شدیم، اتاقی که با یه میز و دو تا صندلی همراه کتابخونه و کامپیوتر پر شده بود. رو به روی هم نشستیم.

تو این مدت بهش عادت کرده بودم، آروم گفتم:

-سلام، خوبی؟

با خنده گفت:

-علیک سلام، چرا خوب نباشم؟! شب و نگار و تنهایی...خدا هم همیشه با مایی!

اما خودمونیم، چه قدر اون بیرون بلبشو هس!

سرمو تکون دادم.

-حالا چی باید بگیم؟ خانما مقدم ترن! خانم محترم شرط شما برای قبولی بنده چیه؟

فقط چیزی بگین که بتونم انجام بدم!

-می خوام همیشه همینطور باشی؛ مهربون، صادق، صمیمی! بعد می دونی، من باید یا

طبقه بالا زندگی کنم یا خونه ی کناری رو اجاره کنیم؛ نمی تونم از کیان دور باشم.

با لبخند دست روی پلک چشم راستش گذاشت و با بستن چشم گفت:

-چشم، دیگه چی می خوای؟

تا حالا کسی بهار رو توی قلبش، تو سوراخ چشماش، روی تموم سلولای انگشتاش

حس کرده؟! من حس کردم و به سختی خودمو کنترل کردم که تمام جسم نازنینشو به

آغوش نکشم!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-دیگه چیزی نمی مونه، حالا تو بگو.



آرنج دست راستشو روی میز گذاشت، هلاک این حرکاتش بودم!

-می خوام همینطور باشی؛ مهربون، محکم، عاشق! هر وقت چیزی اذیتت کرد یا به چیزی شك کردی، فوری به خودم بگی!

-با حجاب من مشکلی نداری؟ با کارم چی؟

-خانواده ی من درسته چادری نیستن، اما مقید و مومنن. شغل تو هم مثل خودمه، تدریس. اگه خودت اذیت نمی شی، حرفی نیست.

-سیروس من می خوام زود عقد کنیم، مثلاً همین هفته!

ابروش بالا پرید و پرسید:

-چرا به این زودی؟! من دوس دارم تا وقتی که قلبم عمل نشده نامزد بمونیم؛ یا با محرمیت یا بدون اون!

-زمان عملت معلوم نیس، من از صیغه شدن خوشم نیاد؛ نمی خوام با یه نامحرم مدت نامعلومی نامزد باشم، می خوام به همه بگم همسر دارم!

احساس بی حیایی می کردم، اما باید می گفتم!

-دوس دارم رابطه مون ثبتي و قانونی باشه، اصلاً هم برام مهم نیست کی قراره عملت کنن؟ می خوام خودم مواظبت باشم، بدون خجالت!

-نیلوفر، عزیز من، نمی تونم با آینده ات بازی کنم. نمی خوام اسمم بره تو شناسنامه ات، بعد یه...

با عصبانیت گفتم:

-من می خوام اسم تو تو ی شناسنامه ام باشه، می خوام کنار اسمم تو دفتر محضر باشه، می خوام مدیون قلبم نباشم که چرا...

-گریه نکن، آروم باش! نیلوفر جان آروم باش!

من داشتم گریه می کردم؟! صورتم کی خیس شد؟ به من چی گفت؟! گفت نیلوفر جان، جانم بودم!!

-گریه نمی کنم، اما باید عقد کنیم؛ همین!

دستی به صورتم کشید و نفس عمیقی بیرون داد.

-سخته، من نمی خوام آسیب ببینی. یادته از شرایطم گفتم؟

-پس چرا اومدی خواستگاریم؟ وقتی می ترسی، چه فرقی می کنه عقد باشیم یا نامزد؟! در دو حالت، من فقط به تو متعهد می شم!

همیشه و در همه حال، سیروس باشی یا نباشی، جز تو قرار نیست کسی تو دلم جا بگیره یا اسمش با اسم من بیاد. من از همون روز که به تو جواب مثبت دادم، خودمو همسرت می دونم! آقای من، عزیز، استاد، بفهم! آخه دیوونه ی لجباز، بفهم دوست دارم!

چشمامو بستم، دیگه چیزی بین ما مانع نبود؛ من قلبمو تقدیمش کردم!

-به خاطر تو گفتم، دل خودم راضی به این دوری نبود و نیست؛ منم دوس دارم زودتر اسمت تو شناسنامه ام بره تا دیگه نترسم مبادا از دستت بدم!

-پس چی می گی؟! چرا باید هر دو اذیت بشیم؟! بگو باشه، قبول کن!

آفتاب تو چهره اش تابید و گفت:

-به خاطر اینکه دوست دارم، پا رو عقلم می‌ذارم؛ قبول! حالا بریم بیرون؟  
گفتم:

-بریم. الان تازه خانواده ها می‌خوان برای هم شرط و شروط بذارن!  
با ورود به جمع، عمو که حس بزرگ مجلس رو داشت پرسید:

-به چه نتیجه ای رسیدین؟

فرشته ی من با لبخند گفت:

-هر چی عروس خانم بگه!

حضار خندیدن و دست زدن. بابای سیروس پرسید:

-حالا اجازه داریم یه چایی از دست عروس بخوریم!؟

سرمو زیر انداختم و به آشپزخونه رفتم. خدا رو شکر فرح یه قوری دیگه چایی دم کرده بود! تو استکانای کمر باریک طلایی ریختم، چادر رو سرم مرتب کردم که از روی شال بلند و آبی کنار نره. سینی چایی به دست، مقابل تك تك تعظیم کردم. چشمای بیشترشون می‌خندید، اما چشم زن دایی غمگین بود، چشمای عمو عبوس و جدی، چشمای بابای سیروس جدی و راضی؛ آخر هم چشمای خندون و قهوه ای فرح که آهسته گفت:

-حالا چه شود!

دور سوم بازی، مهریه و شیربها و مراسم! عمو پیشنهاد داد به تعداد سال تولد سکه مهریه ی من بشه، کیان قبل از همه با احترام گفت:

-عمو جون، خواهرم از همه ی جواهرات دنیا با ارزش تره، نمی تونیم برای خوشبختیش سکه تعیین کنیم؛ اما برای اینکه سنت پیامبره، پنج سکه به اسم آل عبا!

وای، عمو اخم کرد! دایی هم متعجب شد، من نظری نداشتم.

بابای سیروس از کیان تشکر کرد و گفت:

-عروس اولم صد و چل سکه مهرشه، اجازه بدین همین صد و چهل سکه باشه.

مامان سیروس گفت:

-پس بچه ها محرم بشن تا زمان عقد و عروسی مشخص بشه.

سیروس بلند گفت:

-اگه بزرگای مجلس اجازه بدن، هم من هم نیلوفر خانم می خوایم تولد امام علی(ع) مراسم عقد باشه!

همه تو بهت رفتن، انتظار نداشتن به این سرعت همه چی در جریان بی افته!

دایی گفت:

-یعنی دوشنبه ی هفته ی دیگه؟ زود نیست؟!

بابای سیروس خندید و گفت:

-پسرای من هر دو عجول هستن، می ترسه عروس خانم فرار کنه!

با خنده ی جمع، اخم عمو هم کم رنگ شد. صحبتا با خنده ادامه پیدا کرد. آرامش کیان بزرگترین دلگرمی من تو مراسم بود.

فرح تا پاسی از شب حرف زد و اذیت کرد؛ از قیافه ی شیرین سیروس، عجله ی ما، حرفای تو اتاق، اخمای عمو، خوشگلی برادر و زن برادر سیروس و از انگشتر ساده ای که مادر سیروس به عنوان نشون کرده ی پسرش دستم کرده بود!

-وای دختر، خفه نشدی اینقدر حرف زدی؟! برو بخواب!

-نیلو، چرا سیروس مثل بابا و داداشش قد بلند نیست؟

-چرا من مثل کیان بلند و سفید نیستم؟

-راست می‌گی! وای نیلو، بازم بچه تون صفحه ی سیاه و سفید شطرنج می‌شه!

بازوشو تو مشت فشردم و گفتم:

-جون فرح برو پایین! خسته شدم، می‌خوام بخوابم.

بلند شد و گفت:

-آره، حتما امشب می‌خوابی! الان یا تو زنگ می‌زنی به استاد اعظم یا آقا زنگ می‌زنه به عروس سیاه سوخته!

کیان و سیروس تو اتاق کار مشغول تنظیم مراسم برای پنج روز دیگه بودن. سینی چایی رو بردم داخل. اگه راه داشت، با چشمام اون لحظه رو برای سال ها ثابت نگه می‌داشتم! دو سر نازنین تو هم فرو رفته، مشغول نوشتن روی ورق بودن!

صدای آروم فرح رو شنیدم که گفت:

-جدیداً خیلی می‌ری تو عالم هیروت، حواست هست؟

زمزمه کردم:

-چرا من این دو نفر رو اینقدر دوست دارم؟ چرا می‌خوام فداشون بشم!؟

آروم خندید و گفت:

-چون عاشقی، چایی یخ کرد خانم!

با وجود اصرار کیان، سیروس قبول نکرد ناهار بمونه و با گفتن حالا وقت زیاده، خداحافظی کرد.

فرح چادرشو روی دسته ی صندلی انداخت و گفت:

-کیان ناهار بالا هستیم. من رفتم، تو هم کارت تموم شد، بیا بالا.

کیان سری تکون داد و مشغول نوشتن شد، مرخصی گرفته بود تا لیست کارا و مهمونا رو با سیروس هماهنگ کنه. فقط می دونستم قراره شنبه بریم آزمایشگاه، یک شنبه تو محضر عقد کنیم و دوشنبه بعد از ظهر هم مراسم عقد برگزار بشه!

فرح طفلک برای اینکه یاد بی کسی خودم نکنم، مرتب می گفت:

-نگران نشی، همه ی کارا ردیفه! امروز عصر نوبت گرفتم بریم آرایشگاه.

نالیدم:

-فرح جون جدت، دست از سرم بردار! عَقد، عروسی که نیست!

زد رو دستش و گفت:

-بابا جان قراره عروس بشی، بیوه و مطلقه که نیستی؛ نباید یه دستی به اون صورت پر مو بزنی؟ اون ابروتو نمی خوای مرتب کنی؟!

با کلامش، دست من ناخودآگاه روی صورت و ابروم رفت.

-کجا صورتم پر مو هستش؟ ابرو به این مرتبی!

-آره، خیلی خوبه! وقتی تمیز شد، اونوقت می بینی چه قدر صورتت روشن می شه!

-من سیاه سوخته ام، اصلا سیروس همینطوری منو می خواد!

دستشو بالا برد و نالید:

-خدایا به من صبر بده! مامانم سی و یک سالشه، اما داره مثل بچه ها لجبازی

می کنه!

آروم گفتم:

-نه به جون تو، فرح من از کیان خجالت می کشم، از سیروسم همینطور، آخه یه دفعه

...وای سرم!

سردرد گرفتم و روی زمین نشستم. فرح کنارم نشست و بغلم کرد، با بغض گفت:

-می دونم اذیت می شی، من و تو زنی کنار خودمون نداشتیم؛ من بابامو داشتم، تو هم

کیانو... نه از زنانگی چیزی می فهمیدیم، نه از وسایل زنونه! می دونی اولین بار رژ دستم

گرفتم مونده بودم باید بکشم روی لبم یا...

خندید و ادامه داد:

-شب عروسیم به کیان می گفتم از حالا بگم؛ من شبا زود می خوابم، بخوای فوتبال

ببینی باید تو راهرو بخوابی که من بیدار نشم! اون طفلک از من بدتر می گفت فرح اگه

تو خواب لگد بزنی، خودت می ری بیرون می خوابی! خودتون می دونین ما تو هفته ی

اول بیشتر خواهر برادر بودیم تا زن و شوهر! الان تو هم مثل من، اما سیروس مثل

کیان نیست؛ اون یه خانواده ی کامل داشته، رابطه ی بابا و مامانش، برادرش سروش و

ریحانه خانومو دیده... خب نباید فکر کنه چیزی از بقیه کم داری؛ عادت می کنی، به

خصوص اینکه سیروس خیلی دوست داره، اونوقت هیچی برات سخت نیست. تحمل کن!

صورتشو لمس کردم و گفتم:

-دختر من کی اینقدر بزرگ شده که داره منو راهنمایی می کنه؟

کف دستمو بوسید و گفت:

-ما سه تا یتیم خودمون خودمونو بزرگ کردیم، من فقط از تجربه ام گفتم!

بعد از نهار، کیان روی مبل دراز کشید و مشغول دیدن شبکه سه شد، فرح تو آشپزخونه رفت تا کیک بپزه، منم از فرصت استفاده کرده خودمو روی تخت انداختم. برای اینکه به فکرم استراحت بدم، مشغول خوندن کتاب دختر پرتغالی شدم.

از همه چیز و همه جا کنده شدم و تو قلم سحر آمیز یوستاین گاردن غرق شدم!

فرحناز کنارم دراز کشید و با صدایی لوس که می دونست عصبانیم می کنه، گفت:

-مامانی جونم...ماما!؟!

وقتی جوابی از من نشنید، سقلمه ای به پهلو زد و صورتشو به سرم فشرد و داد زد:

-هوی...با توام!

کتابمو کنار گذاشته و نیم خیز شدم:

-چته؟! دوباره بی ادب و وحشی شدی!

خندید و لپمو محکم بوسید، کنارش زدم:

-ببخشید، من نیلوام نه کیان!



باز هم خندید و از روی تخت عزیزم که قربونش برم همیشه مهمون فرحناز بود، بلند شد:

- بد اخلاق، اگه بدونی چی شده، اسم خودتم یادت می‌ره!

به چشمان درشت قهوه ای و لبای همیشه خندونش خیره شدم، مشکوک می‌زد!

-استخدام رسمی شدی؟

سرش را بالا انداخت.

-حقوقت زیاد شده؟

باز هم همان حرکت!

-قرعه کشی بانک اسمم در اومده؟

آه، باز هم همون حرکت! با دست هلش دادم عقب.

-خب بگو چی شده مسخره، ما رو گرفتی!؟

یه مرتبه به سویم حمله کرد و بغلم کرد:

-عمه خانم چه طوری!؟

سعی کردم عقبش بزنم، اما موفق نبودم. با قد صد و هفتاد و پنج سانت و وزن هفتاد

کیلویی، عمراً می‌تونستم موفق بشم!

-عمه خودتی و...

خشکم زد، آروم و شمرده پرسیدم:

-عمه!؟ کی!؟ من!؟

احساس کردم همه جا رو سکوت فرا گرفت. در چشمان هم خیره شدیم، صورت روشن و زیبایش پر از شادی بود! جیخ زدم:

-وا...ی، عمه شدم!(به سوبش چرخیدم.) آره دیگه، عمه شدم!

این بار اون عقب کشید.

-ترسیدم دیوونه، آره!

دور خودم چرخیدم!

-آخیش، بالاخره از تو و اون کیان آب یخ آبی گرم شد!

دستشو کشیدم و روی تخت کنار هم نشستیم و پرسیدم:

-کی، کی فهمیدی جوجوی من اومده؟

ریز خندید:

-یه هفته می شه!

با عصبانیت گفتم:

-مرض! یه هفته اس، اونوقت حالا به من می گی!؟

باز هم خندید و گفت:

-وقتی ماجرای آقا سیروس رو سه ماه بعد به من گفتی، به خودم قول دادم ازت انتقام

بگیرم؛ اما بازم دلم نیومد بیشتر از یه هفته بین عمه و برادر زاده فاصله بندازم!

خندیدم و دست و سر (اگه راه داشت پاهایم!) را بالا بردم.

-خدایا شکرت، به خاطر هدیه ات ممنون!

خوشحالم غیر قابل وصف بود! داشتم عمه می شدم و به آرزوی بزرگم می رسیدم، چن روز دیگه هم با تنها مردی که دل و روحمو لرزونده بود عقد می کردم؛ دیگه چی مونده بود تا شادی منو تکمیل کنه؟

شکنجه ی آرایشگاهو تحمل کردم و با دیدن صورتم که هنوز ساده بود اما ملیح شده بود، لبخند زدم.

-چی شد؟! خوشت اومد؟ فقط می خواستی منو حرص بدی، آره؟

به اعتراض فرح محل ندادم!

\*\*\*

محضر شلوغ شده بود. عمو و دایی کنار پدر و مادر سیروس قرار گرفته بودن، برادر و خواهر و عموهای سیروس هم حضور داشتن. من با چادری سفید کنار سیروس سبز پوش با خوشحالی و خجالت نشسته بودم. از تماس شونه ام با بازوی برادرم، احساس امنیت و آرامش می کردم. کیان پیش من بود تا در این لحظه ی حساس، نبود بابا و مامان رنجم نده؛ اونا هم در وجود کیان حضور داشتن!

برای اولین بار پرسیده شد:

-وکیلیم؟

قبل از اینکه فرح شیطنت کنه، گفتم:

-با اجازه ی کیان برادرم و بزرگترها، بله.

سیروس هم بله رو گفت. صدای تبریک و سوت و کف بلند شد. همه ی خانمای حاضر صورتمو بوسیدن و تبریک گفتن. با عمو و دایی دست دادم. در مقابل تبریک بقیه ی آقایون، سرمو زیر انداختم و تشکر کردم؛ اما نمی شد از بوسه ی برادرم بگذرم!

سر خم کرد و پیشونیمو بوسید و با لبخند پلک زد و گفت:

-مبارک باشه!

وای، چه قدر امضاء!

من و سیروس از حضور افراد تشکر کردیم. محضر آروم آروم خلوت شد؛ همه رفتن تا فردا در جشن عقد حضور پیدا کنن.

سیروس از کیان پرسید:

-اجازه دارم خواهرتو امروز قرض بگیرم؟

کیان خندید و گفت:

-حالا دیگه اول زن خودته، بعد خواهر من!

فرح زیر گوشم زمزمه کرد:

-حالا نوبت منه بگم شیطونی موقوف!

سرخ شدم و گفتم:

-لال شو، ما هر دو زیادی مثبتیم!

سر تکون داد و گفت:

-آقا کیان بریم، برای فردا خیلی کار داریم.

بلند گفتم:

-شرمنده فرح، تولد بچه ات جبران می کنم!

وای، چی گفتم؟! یعنی جا داشت، سرمو می کنند!

کیان پرسید:

-کجا می رین برسونمتون؟

-خونه، مامان تدارك اولین ناهار دامادی پسرشو دیده!

تا نگه داشتن ماشین، فرح با صدای آهسته چرت گفت و خندید!

پیاده شده، خداحافظی کردیم. در رو باز کرد و گفت:

-به خونه ی خودت خوش اومدی بهار من!

اولین جمله بعد از ثبت اسمش تو شناسنامه ام!

در دل گفتم:

-من اگه بهارم، تو بهشت منی!

مادرش با خوشحالی برای چندمین بار صورتمو بوسید.

-خوش اومدی عروس خانم!

بعد از خوردن شربت خنك، مادر سیروس فرستادمون طبقه ی بالا تا ناهار آماده بشه.

وارد سالن بزرگ شدم، ترکیب فرشای لاجوردی و مبلمان طلایی\_ سفید، چشم رو

نوازش می دادن!

تقریباً سبک معماری خونه مثل خونه ی خودمون بود، فقط حیاط بزرگتر بود و هر طبقه یه اتاق خواب اضافه داشت.

سیروس داخل اتاقی رفت. من کمی معذب بودم، با همون چادر سفید روی مبل تکی نشستم و چشم به اتاق سیروس دوختم.

با تیشرت آبی و شلوار سفید از اتاق خارج شد و رو به روم ایستاد. فرقی نمی کرد چی بپوشه؟ از نظر من در هر حالتی و با هر لباسی دوست داشتنی بود.

-می خوای چادرتو آویزون کنم؟

سوال بود؟ نبود، حس بود و خیال! بلند شدم. چادر تا کرده روی دسته ی مبل قرار گرفت. روی مبل سه نفره نشست و دستاشو گشود و گفت:

-حالا اجازه دارم تو رو به قلبم معرفی کنم؟!

خجالت کشیدم، اما نگاهش کردم. انگشتم به خارش افتاد، سر به زیر گفتم:

-من یه قولی دادم، باید عمل کنم!

دستاشو انداخت و لبخند ملایمی نقش ل\*ب\*ا\*ش شد.

-چه قولی؟ به کی؟

آهسته به طرفش رفتم و گفتم:

-می شه چن لحظه هیچی نپرسی؟ فقط بذار...

رو به روش ایستادم. چشمای مهربون پر از کنجکاوی شد! تک تک اجزای صورتشو نگاه کردم، صورت ظریف و تقریباً گرد به رنگ روشن مهتاب!

تا حالا تو زندگیم صورت مردی رو لمس نکرده بودم، حتی در خیال به چنین چیزی فکر نکرده بودم، اما دست بی شرمم دیگه طاقت نداشت! با فاصله ی اندک کنارش نشستم و دستمو جلو برده، موهای سیاهشو نوازش کردم و اجازه دادم از پیشانی تا پشت گردنش توسط انگشتام لمس بشه. چشمامو بستم و اندیشیدم این شاعرک منه!

چشمام رو باز کردم و با گستاخی تمام اجزای صورتشو لمس کردم، انگار داشتم یک مراسم معارفه بین او و دستم انجام می‌دادم! ابروهای تقریباً کشیده داشت. بینی گرد و کوچک بامزه که جون می‌داد برای کشیدن! لبایش پیچ و خم قشنگی داشت؛ نه ظریف بود و نه بزرگ!

تمام چهره ی او تنها برایم یک کلمه را فریاد می‌زد، شیرین! چهره ی او شیرین بود، زیبایش شیرین بود؛ جذابیتش بیشتر شعرگونه بود تا مردونه!

آرامش تمام قلبمو پر کرد، زمزمه کردم:

-من به قولم عمل کردم!

چشم به چشماش دادم و سرخ شدم!

خندید و گفت:

-به کی قول داده بودی؟

-به انگشتام! یه شب خواب دیدم گریه می‌کنن و تو رو از من می‌خوان، به خصوص این موهای سیاهو!

کمی جا به جا شد و گفت:

-منم یه قولی به این قلب بیمار و دیوونه دادم، اجازه هست؟

-بله.

با آرامش شال سفید رو از روی سرم کنار زد، دستشو به دور شونه هام حلقه کرد و به طرف خودش کشوند. سرمو روی قلبش گذاشت و چونه ی خودشو رو سرم قرار داد و زمزمه کرد:

-ببین قلب بی تابم، امید و آرزوت الان کنارته؛ دیگه آرام بگیر!

صدای آرام قلبش، چشمامو پر از اشک کرد. این قلب مهربون بیمار بود؟ این فرشته ی خوش قلب باید قلبشو عوض می کرد.

-گریه نکن، من الان خوشبخت ترین آدم روی کره ی خاکی هستم چن نفر این شانسو داشتن که بتونن سر معشوق رو با خیال راحت و شرعی با رضایت کامل معشوق رو قلبشون بذارن؟! من با خیال راحت و آرامش، نیلوفر دلمو تو بغل دارم؛ دیگه چی می تونم از خدا بخوام؟

خودمو کنار کشیدم، صورتمو پاك کردم و گفتم:

-منم شانس آوردم که اسم شاعر کلاه نارنجیو برای همیشه تو دل و شناسنامه ام ثبت کردم!

بوسه ای بر روی موهایم کاشت و گفت:

-دوستت دارم!

بلند شد و گفت:

-بیا، می خوام یه چیزی رو ببینی!



کنجکاو به دنبالش وارد اتاقی شدم که برای تعویض لباس داخلش شده بود. چشم در اتاق چرخوندم؛ یه اتاق ساده و پر نور به رنگ فیروزه، تخت یک نفره و رو تختی آبی، یه میز مطالعه و صندلی چرخون قهوه ای، کتابخونه ی چوبی با سه طبقه کتاب، یه طبقه اشیاء کوچیک چوبی، یه طبقه ورق و پوشه، یه دراور قهوه ای سوخته و تلویزیون بیست و چهار اینچ رویش و...

بالای تخت روی دیوار فقط یه قاب ظریف بود؛ از پیچش یه نیلوفر آبی به دور یه قلم زرد و سرمه ای!

بی اختیار گفتم:

-خیلی قشنگه!

-می دونم، حالا بیا اینجا رو ببین.

پرده ی توری سفید رو کنار زد، اون سمت خیابون خونه ی ما بود!

-من همیشه از اینجا اتاقتو می دیدم، البته چیزی پیدا نیس...شبا هم که همیشه تاریک بود و چیزی معلوم نبود، اما بعضی وقتا یه شبی ازت توی بالکن یا پشت پنجره می دیدم!

آروم خندید و گفت:

-انگار کنارم باشی، برات شعر می خوندم و حرف می زدم! اینطور با تعجب نگاه نکن، باورم کن!

از خنده هاش بی اختیار می خندیدم! مسری بودن خنده رو شنیده بودم، اما تا امروز خیلی باور نداشتم!

روی تخت نشست و گفت:

-به اتاقت نگاه می کردم و بهت زنگ می زدم. یه ماه آخر که جوابمو نمی دادی، می خواستم پیام زنگ خونه تونو بزنم. خدا پدر شهرداری رو بیامرزه با ساختن اون پارک؛ دورادور می دیدمت و آروم می شدم! یه بارم که به خودم اجازه دادم کنارت بشینم، با ضربه ی اون توپ خوشیش از دماغم در اومد!

کنجکاو شدم و پرسیدم:

-چرا ماسک می زدی؟

-نمی خواستم صدامو تشخیص بدی.

فکر می کردم!

-رنگ آبی زیاد باب میل آقایون نیست!

-رنگ آبی آرامشه! من کلا مرد آرومی هستم، اهل هیچ فرقه ی سیاسی یا تیم ورزشی نیستم! خب، کمی برات متاسفم!

به چشمای قهوه ای سوخته و درشتش که پر از شیطنت و مهربونی بود، خیره شدم.

-متاسف چرا؟

-می بینی نه بر و بازوی قطور دارم و نه قدرت جسمانی بالا؛ متاسفانه نمی تونم بغلت کنم و حتی یه پله بالا ببرم!

با دیدن رنگ به رنگ شدنم، با خنده ادامه داد:

-نمی تونی پیش دوستات از هیکل ورزیده ووزشکارانه ی شوهرت بگی، هر کی منو ببینه می گه!... نیلوفر، اون نی قلیون شوهرته؟! از پیاده روی یه ساعته و کوه رفتنم

خبری نیست، حتی هر غذایی نمی‌تونی با من بخوری! هر وقت با منی باید به جای اینکه بهم تکیه کنی، تکیه گاهم باشی و...

کنارش نشستم و دستشو گرفتم.

-دیگه چیزی نگو! اگه منو شناختی، نباید این حرفا رو بزنی! از پدر و مادرم یاد گرفتم که عشق و محبت فقط با یه عضو سر و کار داره، اونم قلبه! برای من نه قد و قواره مهمه، نه قدرت بدنی، نه حرف اطرافیان! نه اینکه فکر کنی حرفاتو قبول دارم، نه؛ تیپ و قیافه ی استاد من خیلی هم تک و قشنگه! کی این چشمای قشنگو داره؟ یا این صدای فوق العاده رو؟

-ناراحتت کردم!؟

فضا چنان مالا مال محبت و عشق بود که از خودم ترسیدم!

-نه، می‌شه بریم پایین پیش مامانت؟

سرتکون داد و گفت:

-بریم.

روسری و چادر به سر کردم. بدون چادر راحت نبودم، حتی پیش پدر سیروس که مانند پسرش محرم شده بود.

ناهار تو محیط ساکت اما پر از آرامش صرف شد. مادرش گفت:

-دخترم، این پسر من اهل خوردن غذای بیرون نیس، تو خونه هم هر غذایی نمی‌خوره؛ حالا باید یه روز بشینیم و...

-کله پاچه ی منو بار بذارین، آره مامان!؟

پدر لبخند زد، مادرش خندید و گفت:

-آخه کله پاچه ی تو خوردن داره؟! حالا اگه سروش بود یه چیزی!

بی اختیار خندیدم، چشمان خاندان پژوهش درخشید. خب راست می گفت؛ کبوتر  
آروم من کجا قابل قیاس با برادر عقابش بود!؟

با برنامه ریزی کیان و فرح، به من استرس کمتری بابت مراسم عقد وارد شد.

لباس سفید و بلندی به تن داشتم که در عین سادگی، زیبا بود.

مراسم تو خونه برگزار شد؛ طبقه ی پایین آقایون و طبقه ی بالا خانما. اتاق مهمون  
تبدیل به اتاق عقد شده بود و با تور سفید و گل های رز سرخ و آبی تزیین شده بود.

یه مراسم ظاهری برای تخلیه ی هیجان فامیل لازم بود! تعداد دخترای مجرد فامیل  
سیروس از انگشتان دست تجاوز می کرد! به جون خودم تو چشم سه نفرشون حسرت  
موج می زد!

فرح لحظه ای کنارم اومد و شربتی بهم تعارف کرد و گفت:

-بخور رنگ به صورت نداری، الان بعضی ها می خوان سایه ی تو رو با تیر بززن!

-فرح، چرا مامانش منو قبول کرد؟ ببین چه دخترای خوشگل و خوبی تو فامیل دارن،  
قسم می خورم سه تاشون برای سیروس می میرن!

-بمیرن، خوشگلتر باشن، مهم اینه که تو برای سیروس عزیز و قشنگی نه اونا! ببین  
نیلو، اگه یه بار دیگه مامانی منو دست کم بگیری، کوچیک بزرگی رو کنار می ذارم و...

-باشه عزیزم، حرص نخور! می ترسم عزیز عمه ناراحت بشه!

لباش کش اومد و گفت:

-بچه ام رو قربون، می دونه عمه اش چه قدر دیوونه شده!

با لباس بلند و طلایش رفت وسط مجلس و مشغول دلبری شد.

از نگاه زهره خانم و دختران مشتاق سیروس و عمه ی نامهربونم بگذریم، مراسم به خوبی به پایان رسید. کادوهای عروس تو اتاقم تلمبار شد. فیروزه ی مامان سیروس به گوش و گردنم آویزون شد. حلقه ی قشنگمو که از دیروز مهمون دستم شده بود رو کنار انگشتر فیروزه ای که هدیه ی کیان بود گذاشتم و وضو گرفتم.

زنگ تلفن بلند شد.

-سلام بر بانوی دلم!

-سلام بر سرورم!

-اینطور نگو، یاد غول چراغ جادو می افتم!

-خب سلام بر عزیز دلم، خوبه؟

-خیلی، چیکار می کردی؟

-وضو می گرفتم برای نماز، فردا میای بریم بیرون؟

-نشد، قرار بود من این جمله رو بگم!

-خب بگو!

-فردا صبح آماده باش بیام دنبالت بریم بیرون عزیزم، خوب گفتم؟!

خندیدم.

-بله عزیز دلم، نمره ات بیسته! کجا بریم؟

-دیگه این رازه، باید بمونه تا فردا! می گم نیلوفر، این آقا کیان غیرتی نشه شلُ پِلِم کنه!

-وای، کیان عزیز دلمه، مهربونتر از اون پیدا نمی شه؛ چیکار با بیرون رفتن یه زن و شوهر داره؟! قرار نیست مثل نامزد باشیم و زیر نظر کسی، البته یه حرمتایی هست که هم کیان زمان عقدش رعایت کرد، هم من می خوام رعایت کنم!

-منم به این حرمتا معتقدم، مطمئن باش. برو به نمازت برس، فردا صبح می بینمت. خداحافظ.

-خداحافظ.

پانزده تیر سال هشتاد و هشت تولد آقا امیرالمومنین(ع) برای همیشه تو ذهنم موندنی شد!

پیام اومد:

-سلام بر بانو دخت عالم، آماده هستی در رکاب باشیم؟

خنده ام گرفت. داشتن همسری که استاد تاریخه، اونم گرایش ایران باستان، کیف داشت!

پیام دادم:

-سلام، شاهنشاهها آماده ی جان نثاریم!

فرح کنارم روی پله نشست و گفت:

-عروس خانم چه طوری؟ می ری نامزد بازی دیگه، آره؟

بی توجه به جمله اش، گفتم:

-امروز غروب جایی نمی ری، می خوام حسابی حرف بزنیم و کیک فرح پز بخوریم!

لبخند که زد، ادامه دادم:

-حالا بذار به این عزیز عمه یه سلام کنم!

لبه ی تیشرتشو بالا زدم و گفتم:

-حالا دقیقاً کجاست؟

دستم روی قسمتی از شکم تخت و گرمش گذاشت و گفت:

-عمه اش، نازدونه اینجاست!

خم شدم و بوسیدمش و گفتم:

-سلام هسته ی سیب، منم عمه نیلوا! خوب بخور و بخواب تا تپل و خوشگل بشی!

لباسشو مرتب کردم.

-فرح خیلی مواظب خودت باش!

زنگ خونه زده شد.

فرح گفت:

-برو عمه، من مواظب خودم و نی نی هستم. اصلاً شاید بشن دو تا نی نی تا تنها

نباشه!

زدم تو سرش و گفتم:

-قباحت داره دختر! بچه از حالا مثل خودت پر رو نشه خوبه!

خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

اتومبیل آژانس محل رو به روی خونه نگه داشته بود، سیروس پیاده شد و با لبخند همیشگی سلام داد و سلامی گرفت.

روی صندلی عقب نشستم و به راننده ی جوان سلام دادم.

سیروس کنارم نشست و گفت:

-آقا مرتضی، برین همون جای همیشگی!

راننده چشم استاد غلیظی گفت و حرکت کرد.

با صدای آهسته از مراسم دیروز و رفتار و برخورد اطرافیان حرف زدیم، سیروس می گفت متانت من و خانواده ام (کیان و فرح) خیلی به دل پدر و برادرش نشست، مامانش هم که از همون اول دلبسته ی من شده؛ چون پسر بیمارشو بدون هیچ شرط و شروطی قبول کردم.

من هم از عکس العمل خویشانم گفتم که به جز دایی، هیچ کدوم واقعا خوشحال نبودن!

سیروس گفت:

-مهم خودمونیم که از این وصلت راضی هستیم.

اتومبیل از شهر خارج شد، با تعجب پرسیدم:

-کجا می ریم؟! من به جز کیف دستی، چیزی همراه نیس!

-کمی صبر کن، الان می رسیم؛ به چیزی هم احتیاجی نیس!

به روستایی رسیدیم. ماشین از کوچه ی کنار امامزاده بالا رفت و مقابل دروازه ی قهوه ای ایستاد.



سیروس گفت:

-رسیدیم بانو، پیاده شین!

پر از کنجکاوی بودم. در بزرگ رو باز کرد. آقا مرتضی از صندوق عقب سببی در آورد و کنار در گذاشت. وارد شدم و صدای سیروس رو شنیدم:

-آقا مرتضی، ساعت چهار بیا دنبالمون.

باغ زیبا و پر طراوت بهم می خندید؛ آبی که از جوی میان درختا می گذشت، بهم سلام می کرد؛ نسیم خنکی که توی موهای درختا پیچیده بود، ترانه می خوند! محو باغ زیبا و پر درخت شده بودم!

دستی بازومو لمس کرد.

-بریم داخل خونه؟

به عقب برگشتم و پرسیدم:

-اینجا مگه باغ نیست؟

-باغه، یه خونه باغ بزرگ و...

-خیلی قشنگ، اینجا خیلی قشنگه!

-خوشت اومد؟

-خیلی!

-هنوز همه ی زیبایاشو ندیدی، با درختاش آشنا نشدی، تو فصلای مختلف لباسای رنگارنگشونو ندیدی، ببینی عاشقش می شی!

چه قدر با عشق و محبت می گفت، مثل پدری که داره از بچه اش حرف می زنه!

-اینجا رو خیلی دوست داری؟

-خیلی...خاطرات خوب زیادی از اینجا دارم، اومدن تو هم بهترین خاطره رو داره رقم می زنه! بریم تو، من هنوز صبونه نخوردم!

از یه راه باریک و خاکی جلو رفتیم.

درختا تنگاتنگ کنار هم بودن، جوی آب از چشمم ناپدید شد. چند بار از لابلای درختا رد شدیم تا به فضای نسبتاً باز رسیدیم و خونه ی زیبایی جلوی چشمم اومد؛ یه خونه ی دو طبقه ی سنگی، سنگای قهوه ای و نارنجی میون اون همه سبزی درختا می درخشیدن!

-اینجا مال کیه؟ خیلی قشنگه!

-باغ خانوادگیمونه، خوشحالم خوشت اومده!

جلو رفت تا در رو باز کنه. پیراهن و شلوار کرم به تن داشت با یه کت بهاره ی قرمز و کتونی سفید، کلاه محبوب من موهای مشکی رو پوشونده بود. مگه می شد با این تیپ ببینمش و قربونش نرم؟!

ناسزایی به خودم گفتم و همراهیش کردم.

سالن بزرگ با دو دست مبل چرم مشکی و یه دست میز و صندلی ناهار خوری پر شده بود.

سمت راست سالن آشپزخونه بود، سبد در دست به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-تا اینجا رو نگاه کنی، من هم بساط صبحونه رو رو به راه کنم!

خودمو کنارش رسوندم.

-نه آقا، صبحونه با من!

آشپزخونه ی روشن و دلبازی بود. یه میز و دو تا صندلی چوبی کنار اجاق گاز قدیمی خودنمایی می کرد.

سیروس سبد رو روی میز گذاشت و به سمت من چرخید.

-نمی خوای اینجا رو ببینی؟

چادر و کیفم رو روی میز گذاشتم و با لبخند گشاد گفتم:

-اگه قراره مرد خونه صبحونه درست کنه، نه؛ مگه به من شک داری؟!

ابرو بالا انداخت.

-شک؟! به تو عزیز دلم؟ نه!

دست روی بازوش گذاشته و آرام به طرف سالن هدایتش کردم.

-پس لطفا برین بیرون! آهان، می اومدیم درختای میوه دیدم؛ من هلو می خوام و انگور!

چشمی گفت و از آشپزخونه بیرون رفت، کت و کلاهشو به رخت آویز فلزی کنار در ورودی آویخت و بیرون رفت.

وسایل داخل سبد رو بیرون آوردم؛ تخم مرغ، پنیر، گوجه، خیار، نون تازه ی بربری، کاهو و پیاز و سیب زمینی!

بی اختیار خندیدم، فکر کی بوده؟! مامانش یا خودش؟

آشپزخونه یه پنجره ی کشویی بزرگ به باغ داشت، باز کردم و اجازه دادم هوای خنک به داخل بیاد.

کنار اجاق گاز کابینت سه کشویی بود، چایی و قند و ادویه رو پیدا کردم و روی کابینت چیدم.

زیر کتری رو روشن کردم تا آب جوش بیاد. با سه تا تخم مرغ و چهار تا گوجه، املت خوش رنگ و اشتهای آوری آماده کردم. یه بشقاب از خیار و گوجه خرد شده و پنیر هم کنارش روی میز قرار دادم.

بقیه وسایل رو داخل یخچال یا کابینت جا دادم.

مانتو و چادرمو کنار کت خوش رنگ آویزون کردم و با برداشتن روسری، دستی به موهام کشیدم.

انتهای سالن اتاقی بود، در قهوه ای وسوسه ام کرد داخل برم. اتاق نسبتا بزرگ که مثل آشپزخونه یه پنجره کشویی به باغ داشت که با پرده ای طلایی پنهان شده بود، تنها وسایل اتاق یه کمد دیواری سراسری بود و یه دست مبل شش نفره ی سبز جمع و جور. فکر کردم فقط برای خوابیدن مهمون یا عوض کردن لباس مناسبه!

داخل کمد دیواری با دیدن رخت خوابای متعدد، حدس زدم این باغ بهترین استراحتگاه خانواده ی پژوهش هست!

صدای سیروس به گوشم رسید:

-بانو کجایی؟ مردم از تنهایی!

به شعر لوس و لحن بامزه اش خندیدم!

از اتاق خارج شدم. با دیدنم، سبد انگور و هلو رو به طرفم گرفت.

-برگ سبزیست تحفه ی درویش!

سبد رو با ته مونده ی خنده ام گرفتم:

-چه برگ سنگین و تازه ای!

وارد آشپزخونه شدیم و کنار هم نشستیم. باز هم لبخند زد و گفت:

-زحمت کشیدی... حالا اگه یه لقمه هم برام بگیری، عالی می شه!

متعجب نگاهش کردم، شوخی نمی کرد!

سری تکون دادم و لقمه ای املت پیچیده به طرفش گرفتم، لقمه رو گرفت و با

خوردنش سری تکون داد و گفت:

-خوشمزه اس، یه لقمه دیگه!

با خنده دومین لقمه رو هم به طرفش گرفتم. وقتی دومی رو خورد، گفت:

-اگه می دونستم املت اینقدر خوشمزه است، زودتر برای خوردنش اقدام می کردم!

تعجبمو که دید، خندید.

-آخه من از املت خوشم نمیاد، فقط نیمرو!

ل\*\*ب گزیدم.

-خیلی بد شده؟ برات نیمرو درست کنم؟

-نه، گفتم که خوشمزه شده! زود بخوریم که می خوام ببرمت یه قسمت باغ رو نشونت

بدم!

بعد از خوردن چایی بلند شد و گفت:

-بیا بریم که چایی اونجا یه مزه دیگه داره، فقط دوتا پتو و بالش هم باید ببریم!

پتو و بالش به بغل از خونه بیرون زدیم. پشت خونه رفتیم و از میون درختای بلند و پر بار گذشتیم. صدای گنجیشک های شیطون، فضا رو پر کرده بود!

گاهی شاخه ای با نوازش بازو به من خیر مقدم می گفت!

\_ خب، حالا بیچ سمت راست!

و با گذشتن از میون دو درخت پر برگ توت، منظره ی زیبایی به من سلام داد!

ایستادم و با لذت خیره شدم.

-خیلی قشنگه!

-می دونم.

یه فضای رویایی که توسط درختای بید مجنون محاصره شده بود. زیر بید مجنون بزرگتر دو تخت بزرگ کنار هم قرار داشت که جوی آبی از رو به روش می گذشت و با یه پیچ میون درختا گم می شد. صدای فراز و فرود آب به خوبی شنیده می شد!

محو دیدن رقص بید مجنون و موسیقی جوی آب شدم!

-بانو بفرما!

خودمو کنار کشیدم.

-ببخشید، حواسم نبود!

قدم به جلو گذاشت.

-خوشحالم خوشت اومده!

بالشا رو روی تخت اول گذاشتم.

-خیلی قشنگه!

کنار جوی ایستادم و خیره به آب شدم. عاشق صدای آب بودم؛ چشمامو بستم و با لذت گوش دادم!

پتو ها رو روی تخت پهن کرد و گفت:

-چایی اینجا خوردن داره!

کنار تخت دوم خم شد و روی زمین نشست. کنارش رفتم، کنجکاو نگاه کردم. میون کنده ای تو خالی با آجر و سنگ اجاقی دست ساز درست کرده بودن! از زیر تخت کتری دود گرفته ای بیرون آورد و از دبه ی آبی که کنارش بود پر کرد و بعد از روشن کردن آتیش و قرار دادن کتری آب روی اون، گفت:

-خب، خوشت اومد؟

شاد چرخی زدم.

-خیلی قشنگه، حسابی تو دلم نشست!

-جای منو که نگرفته؟

-جای تو رو هیچ کس نمی تونه بگیره!

کفشها رو در آورد و گفت:

-بیا اینجا بشین. من کمی دراز می کشم تا آب جوش بیاد و یه...

با خنده گفتم:

-چایی عالی به من بدی!

کتونی رو از پام در آوردم و کنارش روی تخت و پتوی نرم قرمز نشستم. دستاشو زیر سرش برد و گفت:

-وقتی اینجام، انگار فقط آرامش بهم تزریق می شه؛ فقط می خوام دراز بکشم و چشما رو ببندم و گوش به صدای طبیعت بدم!

- منم همین حس رو پیدا کردم!

به برآمدگی چوبی تخت تکیه دادم و چشمامو بستم، دم بلندی گرفتم و...  
-با اجازه!

چشمام تو صورت خندونش باز شد!

سرشو روی پام کمی جا به جا کرد.

-حتما حافظ همین جوی و یار رو می گفته!

شیطون شده بود!

دست بی حیا روی موهای لغزان و نرمش نشست.

-راحت باشین، متعلق به خودتونه!

خندید و دستمو روی چشماش گذاشت و میون خمیازه گفت:

-من یه چرت کوتاه بزنم؟

خنده ام رو خوردم.



-ب خواب سفید برفی!

مطمئنم نشنید.

نفسهای عمیق و باز شدن انگشتاش از روی دستم خبر از ب خواب رفتنش داد. دستمو برای بار دوم روی موهای سرش بردم و آروم نوازششون کردم. بازی با موهای کوتاه مشکی مانند خوندن یه رمان عاشقونه یا شنیدن یه موسیقی لطیف، لذت آور بود! با خیره شدن به نیمرخ خفته اش، آرامشی گرم قلبم رو فرا گرفت؛ فکر نمی کردم امواج عشق تا این اندازه قدرتمند و انرژی زا باشه! حاضر بودم برای رضایت سیروس و آوردن لبخندی بر لب \*ب\* \*ا\* \*ش، تن به هر سختی ای بدم!

با صدای قل قل آب کتری، از خلسه بیرون اومدم. شونه ای بالا انداختم و در دل گفتم:

-خب جوش اومده باشه، اونقدر مهم نیست که عزیز تازه به دست اومده رو بیدار کنم!

ساعتی گذشت. با آرامش سرشو بلند کرده و روی بالش گذاشتم. چایی دم کردم و در سکوت انسانی و هیاهوی پرنده ها و درختای باغ، لیوانی از چایی دود گرفته رو خوردم، عجیب چسبید!

با چند بار دور خودم چرخیدن، به ساختمون سنگی رسیدم. می خواستم ناهار بپزم، قرار نبود گرسنگی بکشیم!

تو یخچال یه سینه و یه رون مرغ بیرون کشیدم و با فلفل و پودر کاری و پیاز و نمک ماساژ دادم و کنار گذاشتم تا مزه بگیره.

برنج کنار اجاق گاز داخل سطلی سفید بود، دو پیمانه شستم و خیس کردم. دو تکه مرغو کمی تفت دادم و داخل سس پیاز و رب روی شعله گذاشتم. آشپزی برای کسی که دوستش داری کار راحتی به شرط اینکه استرس نداشته باشی مبادا خوب از آب در نیومده باشه! ظرف سالاد هم کنار دیس برنج روی میز قرار دادم. سرم که بالا رفت، چشم تو چشمای زیبای خفته شدم. کمی اخم کرد!

-اومدیم اینجا از باغ فیض ببریم یا از خانم بیگاری بکشیم؟!

با خوشرویی کنارش رفتم و گفتم:

-اخم بهت نمی یاد، بازشون کن! دوست داشتم همین اول کار نظرتو راجع به آشپزیم بدونم!

اخمش رو با لبخندی جا به جا کرد و گفت:

-ولی من دلخور شدم، حداقل صبر می کردی با هم آشپزی کنیم!

-راس می گی؟ آشپزی بلدی؟!

چشمش جمع و مظلوم شد و با انگشت اشاره کنار بینی بانمکشو خاروند و گفت:

-خب... فقط برنج و ماکارانی و املت بلدم!

-خیلی خوبه! همین اول کار، آقا من فقط چن نوع غذا بلدم؛ فردا ازم لازانیا و فسنجون و کله پاچه نخوای!

با خنده گفت:

-هر وقت لازم باشه، با هم کتابشو می خریم و یاد می گیریم! بریم سراغ غذا که امروز انگار این شکم من خیلی بی حیا شده!

پشت کردم تا قدمی بردارم که شونه هام میون پنجه هاش فشرده شد، تمام تنم سفت و سخت شد! بوسه ای بر روی سرم نشاند و زمزمه کرد: -دوست دارم تو این لحظه ثابت بمونم، فقط من و تو و این لحظه!

نفساش گرم و آهسته بود. عضلاتم از سفتی خارج شد، این مرد حرمت و عزت من بود، نباید نسبت به اون بد بین باشم یا بترسم؛ محاله به جز آرامش یادگاری دیگه ای برام باقی بذاره!

برگشتم و دست بر بازویش کشیدم و با تمام محبتم گفتم:

-من همیشه پیشت هستم، هر لحظه که بخوای؛ چه تو ی این باغ، چه هر جای دیگه. حالا بهتره بریم سراغ اولین ناهار همسر!

دستمو با انگشتای بلند و باریکش نوازش کرد. -ممنون عزیز دلم، ممنون که هستی!

بعد از ناهار مثل براده ی آهن جذب آهن ربای باغ شدیم! برایم از برادرش گفت؛

سروشی که پنج سال بزرگتر بود، کارگاه فرش بافی داشت و رشته ی خودش هم

طراحی نقش قالی بود. با خانمش تو دانشگاه آشنا شده بود و زود هم ازدواج کرده

بودن و یه دوقلوی ده ساله ی شیطان داشتن.

سیاوش و سیامک، اونا رو هنوز ندیده بودم. با برادرش بیشتر دوست بود تا هم خون.

با خواهر کوچیکترش رابطه ی خوبی داشت، اما از رفتار دامادشون که پسر دایی یکی

از معاونای رئیس جمهور بود و چن تا کارخونه رو مدیریت می کرد خوشش نمی اومد،

می گفت خیلی خودخواهه و از موقعیتش خوب سوءاستفاده می کنه! یه دختر چهار

ساله هم داشتن که عزیز دل دایی بود!

دوست داشت با ماشین خودش بیاد دنبالم، اما به خاطر بیماری و ترس از حمله ی قلبی رانندگی نمی کرد و با آژانس این طرف و اون طرف می رفت. از باغ بابا بزرگش گفت که به تنها دخترش یعنی مامان رسیده و مامان هم سند به اسم سه تا فرزندش زده.

-چرا خواستگار دخترای فامیل نبودی؟ دخترای خوبی بودن!

دستمو فشرد و خندید، همون خنده ی سحر آمیز که منو شیدا کرده بود!

-دوس داری بازم بگم سال هاست عاشق توام؟

رو به روم ایستاد. نگاهش چه قدر عمیق شد! کنار جوی آب نشست، همراهیش کردم. با انگشتم بازی کرد و گفت:

-می خوام یه راز رو برات بگم که هیچ کس ازش خبر نداره!

حس خوبی نداشتم، دست دیگرم روی دستش نشست.

-لازمه بگی؟

-دوس دارم برای تو بگم تا از جایگاهت تو زندگیم خبر داشته باشی!

نگاهشو به رو به رو دوخت، دستم بی حرکت موند.

-چیزی در مورد آدمایی که مرگو تجربه کردن شنیدی؟ من یکی از اون آدمها هستم!

با تعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟!

-دو سال پیش تو خیابون یه موتور بهم زد؛ ضربه ی سنگینی به قلبم خورد، نفسم قطع شد، آروم اوج گرفتم و بعد همه چی تبدیل شد به یه تونل ساکت و خلوت! بدنم

شناور حرکت می کرد. رو به روم شعاع نوری بود که میل عجیبی منو به طرفش می کشوند! حال خوشی داشتم، مثل جسم شناورم احساس سبکی می کردم! گه گاه صدای ضعیفی که بی شباهت به صدای مامان و بابا نبود می شنیدم که صدام می زدن، اما رسیدن به اون نور لذت دیگه ای داشت! از تونل خارج شدم، فقط آبی آسمون بود و سبزی درخت و چمن؛ اما نه سبزی که اینجا می شه دید، رنگ نبض داشت، توی فضا جریان داشت!

خیره به صورتش بودم، چشماش می درخشید. صدای آرامش با هیجان خاصی ادامه داد:

-پدر بزرگو دیدم، صاحب همین باغ. وقتی هشت ساله بودم، سر نماز صبح فوت کرد؛ خیلی دوسش داشتم، مرد عارف و مومنی بود. با لبخند به طرفم اومد. از چشماش صداشو می شنیدم:

-سلام پسرم، خوش اومدی!

همدیگه رو بغل کردیم و به طرف درختا رفتیم. با صدایی که از قلبش می شنیدم، گفت:

-باباجون بریم؟ اینجا کاری نداری؟

منم بدون تکون ل\*\*ب گفتم:

-بریم، کاری ندارم!

صدای ضجه ی مامان و ناله ی بابا رو شنیدم، اما کشش پدر بزرگ و آرامش بیشتر بود! دستای پدر بزرگ قدرتمند و حمایتگر منو تو خودش گرفت... اما یه بو، یه بوی

لطیف تو فضا پیچید و سراپامو تو خودش گرفت؛ مثل قرار گرفتن تو یه حباب پر از بوی خوش!

خودمو کنار کشیدم و قلبم به پدر بزرگ گفتم:

-یه کار ناتمام دارم، می‌خوام صاحب این بو رو برای یه لحظه هم که شده کنارم داشته باشم؛ می‌خوام این بو رو با تمام وجود به مشام بکشم، حتی برای یه لحظه!

قلب و ل\*\*ب و چشم پدر بزرگ خندید و گفتم:

-تو می‌تونی بری، پیداش کن و به آرزوت برس. من می‌تونم منتظرت باشم، برو پسرم! یه ضربه منو به تونل برگردوند، بدن شناورم سرعت گرفت، تو وجودم درد پیچید! سر و صدا می‌شنیدم که می‌گفتم:

-برگشت!

چشم باز کردم، تو بیمارستان قسمت مراقبتی ویژه ی قلب بودم. بعدها برام گفتن دو بار ایست قلبی کردم؛ بار دوم از برگشتم ناامید شده بودن.

به صورتم نگاه کرد و دستای یخ کرده رو محکم فشرد و گفتم:

-اون بو، بوی چادرت توی خوابم بود! من فقط به امید پیدا کردن تو برگشتم، می‌دونی جایگاهت کجای قلبمه؟ همه ی قلبم!

دستشو به دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد. سر روی شونه اش گذاشتم و چشمامو بستم، عجب حکایتی بود حدیث قلب من و قلب اون!

-قبل از اون ماجرا، من مرد آرومی بودم؛ اما با اون ماجرا ملایمت من بیشتر شد و لبخند جزو لاینفک صورتم! چیزی منو اذیت نمی‌کنه، برای به دست آوردن چیزی

خودمو به آب و آتیش نمی‌زنم! اگه تو به من جواب منفی می‌دادی، سعی می‌کردم فقط از دور ببینمت؛ گرچه مطمئن بودم خدا منو برگردونده تا کنار تو باشم! صدای آروم و افسونی که از دست و شونه اش به طرفم جریان داشت، قیمتی ترین گنجینه ی عالم بود!

-من تا قبل از شناختن تو از هیچ کسی خوشم نمی‌اومد، خیال نداشتم هیچ وقت ازدواج کنم. حرف مردم برام مهم نبود، تنها مرد زندگیم فقط برادرم بود؛ اما صدا و خنده ی تو منو شیفته کرد! نسبت به خودم حس بدی داشتم که عاشق یه صدا شدم، فکر می‌کردم دارم مرتکب گناه می‌شم! از این گناه بدم نمی‌اومد، گیج بودم و رنجیده... نمی‌تونستم این فشار رو تحمل کنم!

وقتی به کیان قضیه رو گفتم، تو دلم مرتب دعا می‌کردم تو همونی باشی که قلبم بی قرارته، کسی که با همه فرق داره و می‌تونه برام منبع آرامش باشه! تو خیلی بهتر از تصورم بودی؛ من هر لحظه دارم با تو عاشقیو یاد می‌گیرم، با تو عاشقیو نفس می‌کشم!

بعضی وقتا قدرت این عاشقی چنان زیاد می‌شه که می‌خوام قلبمو از سینه بیرون بکشم تا کمی آرومش کنم!

سرمو از روی شونه اش برداشتم و به صورت مهربونش خیره شدم و گفتم:

-من عاشق توام، عاشق هر چیزی که به تو ربط داشته باشه! خدا رو شکر می‌کنم که تو رو برای من برگردوند!

چشمای درشت و قهوه ایش خندید و لبای خندونش گفت:

-من عاشقترم، چون مرگو کنار زدم!

سرشو خم کرد و بوسه ای رو سرم کاشت.

- کمی راه بریم. حالا تو برام از خانواده ات بگو، از پدر و مادرت، از نگرانی و آرزوهات؛

می خوام همه چی رو بدونم!

خندید و ادامه داد:

- حتی از خواستگارات!

هر دو بلند شدیم، تکیه داده بهم قدم زدیم و من حرف زدم و او با فشردن بازوی راستم گوش داد.

فرح چشم به دهانم دوخت و گفت:

- باغ قشنگی بود؟

گازی به خیار ترد زدم و گفتم:

- همه ی زیباییش یه طرف، اون جوی آب که معلوم بود دائمیه یه طرف!

فرح نمک ریخت روی خیارش، قبل از خوردن از دستش کشیدم.

- اینقدر نمک نخور، برای بچه ضرر داره؛ کمی مراعات کن!

- نیلو جون یه کم! کیان که پایین اجازه نمی ده، تو هم که اینجا، من نمک می خوام!

مچ دستمو جلو بردم و گفتم:

- بیا، پر نمکه!

محکم مچمو گرفت و کم نامردی نکرد، جای دو ردیف دندان درشت روی مچم باقی

گذاشت!



-روانی چیکار کردی!؟

-کوه نمک دیدم هار شدم!

با صدای بلند خندید و گفت:

-نیلو جون تو دیشب کیان نداشت چاییمو با سه حبه قند بخورم؛ می گفت زناى حامله

باید مواظب باشن دیابت بارداری نگیرن، نمی دونم از کجا اطلاعات می گیره!

منم بازوشو گاز گرفتم و گفتم:

-شیرینی این به جای قند، طفلك جيڪ نزد!

بلند بلند خندیدم و خودمو کنار کشیدم.

-فرح جون خودم هاری گرفتی، باید بریم واکسن بزنی! از این عاداتا نداشتی!

روی زمین به طرفم خزید و سرشو روی پام گذاشت و گفت:

-با سیروس چه طوری؟ آدم خوبیه، نه؟

-خیلی مهربون و شریفه، تقریبا نسخه ی دیگه ی کیان!

-نه، کسی کیان من نمی شه؛ اون باید نسخه ی خودش باشه! می گم نیلی، یه سوال

بپرسم؟

-بپرس، من که همه چیو بهت گفتم!

-وقتی می خواد بوست کنه، چنگش می زنی مثل من بدبخت؟

لبخند روی لبام نشست، یاد بوسه ی روی سرم افتادم؛ نه داغ می شدم و نه هیجان

زده، فقط آرامش وجودشو به من منتقل می کرد!

-چی شد خانم؟ رفتی تو هیروت! اصلا این آقا سیروس گروه خونیتو عوض کرده!

-وجودش پر از آرامشه، تا حالا دو بار منو مهمون بوسه هاش کرده! اینجا (دست روی

سرم گذاشتم.) یه حریم خاصی بینمون حاکمه، مثل اینکه می دونه من چه قدر از

تماس نزدیک بی زارم، سعی نمی کنه...

فرح نیم خیز شد و گفت:

-راس می گن آب می گرده چاله اش رو پیدا می کنه، اونم مثل خودت هورموناش

نابالغه! آخه تو سن سی و سه سالگی آدم زنشو بیره تو یه باغ درندشت و خوشگل بعد

زحمت بکشه سر زنشو ببوسه، نوبره به خدا!

اگه من و کیان چند وقت طول کشید تا بفهمیم زن و مرد یعنی چی، شما عمرتون

کفاف نمیده و ناکام از دنیا می رین!

باید یادم باشه تربیت بچه ام دست تو نیوفته، وگرنه یه ناکام دیگه تحویل دنیا

می دین!

دستم روی شکمش گذاشتم.

-من و سیروس که مشکلی نداریم! از نانا من بگو چه خبر؟

-فعلا که حالش خوبه! یه کتاب آمریکایی گرفتم، از هفته ی اول جنین تا چند ماهگی

بچه رو نوشته؛ جنین اندازه ی چیه؟ کدوم قسمتش داره تشکیل می شه؟ مادر چی

بخوره و کلاً کامل کامل هست!

شکمشو نوازش کردم و پرسیدم:

-وقت نشد بپرسم...وقتی باباش فهمید چیکار کرد؟

لبخند زد و گفت:

-بهم گفت از الان برام احترام واجب تر شده، چون قراره مادر بشی؛ مادر بچه مون. می دونم کیان از بچه خوشش نمیاد، اما می گه حالا که خدا داده برام عزیزه! چرا کیان بچه دوست نیست؟

-نمی دونم، اصلا هیچ وقت طرف بچه های زیر پنج سال نمی رفت؛ فقط می گفت دوستشون نداره، به خصوص بچه های زیر دو سالو، اما حتما بچه ی خودش فرق می کنه!

فرح بلند شد و گفت:

-یه بابا ذلیلی ازش بسازم، مجبورش می کنم براش لالایی هم بخونه!

مهر ماه با انبوه مسئولیت آغاز شد. کیان هفته ای سه روز دانشگاه تهران کلاس داشت، نمی دونم چه طور با مخابرات هماهنگ شده بود؛ صبح پنجشنبه می رفت تا غروب جمعه، دوشنبه هم بعد از ظهر برمی گشت. یه شب اونجا تو خوابگاه بچه های ارشد می موند.

فرح سه روز تو هفته مدرسه می رفت به عنوان حق التدریس؛ روزای شنبه و دوشنبه و چهارشنبه. روزایی که کیان نبود، مرتب بهانه گیری می کرد و وادارم می کرد بهش رشوه بدم؛ رفتن بازار و دیدن وسایل بچه و خریدن خوراکیایی که دوست داشت و براش ضرری نداشت!

خانم احمدی رسماً شیراز نشین شد و اداره ی آموزشگاه آفتاب رو به آقای ستوده داد، آقای ستوده هم منو تو منگنه قرار داد که باید آموزشگاه رو براش مدیریت کنم! چون

فصل مدرسه ها بود، سه روز در هفته آموزشگاه باز بود؛ دوشنبه و چهارشنبه و پنج شنبه،

البته پنج شنبه ها بعد از ظهر کلاس نداشتیم.

سیروس پنج روز اول هفته، صبحا دانشگاه یا کلاس داشت یا با گروه تحقیق همکاری می کرد. به جز تلفنای هر شب، هر روز همدیگه رو می دیدیم؛ حتی اگه این دیدار ها به اندازه ی رفت و برگشت تا آموزشگاه بود!

هفته ای یه شب شام مهمون پدر و مادرش بودم؛ تو همه ی این مهمونیا سروش و همسرش هم حضور داشتن و من کم کم می پذیرفتم که می تونم یه برادر دیگه داشته باشم، یه برادر جدی و متین که با نگاه عقاب وارش مواظب برادرش سیروس هست! خواهرش معمولا به خاطر فعالیت همسر از اومدن خودداری می کرد.

مردان خانواده با شطرنج و کل کل کردن خنده به ل\*\*ب ما می آوردن، الحق بابای سیروس استاد شطرنج بود!

وقتی اونجا می رفتم، حس می کردم جزو قبیله ی کوچولو ها هستم! وقتی اولین بار برای سیروس احساسم رو شرح دادم، بلند خندید؛ به قدری بلند که سر دو مرد دیگه ی خانواده به طرفمون چرخید و مامانش با مهربونی گفت:

-بگو ما هم فیض ببریم!

سیروس دستاشو بالا برد و گفت:

-من اسرار خانمو فاش نمی کنم!

آروم پهلوشو تو چنگم فشردم و از خجالت سرخ شدم، به مامانش گفتم:

-ببین، چیزی نگفته داره قصاصم می کنه؛ نمی خوای که بی پسر بشی؟!-

مادرش خندید، اما پدر با تحکم گفت:

-عروسمو اذیت کردی نکردی!

سیروس بلند شد و جفت پاهاشو به هم زد و محکم گفت:

-چشم قربان، هرچی امر فرمایین!

از صمیمیت بین والدین و پسرا لذت می بردم. کیان تونسته بود هر دو برادر رو به فوتبال بکشونه، البته سیروس بیشتر برای دیدن همراهیشون می کرد.

کیان می گفت سروش با اون قد بلند و چشم تیزبینش برای دروازه بانای عالییه.

رابطه ی من با سیما خواهر ۲۸ساله ی خونواده در حد اندک تماسای تلفنی بود. بیشتر وقتش صرف فرشته دخترش می شد و سفارشای ریز و درشت همسرش آقا رضا که خودش رو حسابی درگیر کار کرده بود.

\*\*\*

آبان نزدیک می شد و دوم آبان تولد سیروس بود. نمی دونستم براش چی تهیه کنم. دو روز تمام فکر و خیال خسته ام کرده بود.

پنج شنبه عصر با فرح تو آشپزخونه مشغول تهیه ی حلوا بودیم. فرحناز از محدود زنان بارداری بود که تهوع بارداری و فرار از بوی غذا نداشت. شکمش هنوز برجسته نشده بود. با رفت و آمد کیان به تهران کنار اومده بود و خیلی دلتنگ نمی شد.

تنها ناراحتی دردهای بی دلیل بود که به خاطر بارداری اجازه مصرف دارو نداشت اما خانم دکتر شبیری پزشک متخصص گفته بود بعد از سه ماهه دوم این ناراحتی بر

طرف می‌شه. من با توجه به فراز و فرود سردردش فهمیده بودم که نبود کیان باعث این ناراحتی شده اما چیزی نمی‌گفتم. نمی‌خواستم حساس تر بشه یا کیان از رفتن به دانشگاه منصرف بشه. علاقه و عشق بین این دو کاملاً محسوس بود. شاید برادرم با عشق ازدواج نکرد و تنها با يك علاقه پاپیش گذاشت اما من شعله‌ی دوست داشتن رو تو چشماش می‌دیدم. این ترك طنز بد جواری برادر من رو دلبسته‌ی خودش کرده بود.

فرح نوك قاشق حلوا برداشت و خورد.

-اوم...! خوشمزه شده. کمی خنك شد برای همسایه‌ها ببریم. خیرات مامان من و پدر و مادرت. کمی بخور بین شیرینیش خوبه!

کمی مزه کردم و گفتم: خوب شده. فرح شنبه تولد سیروسه. براش چی بخرم؟

روی صندلی نشست و گفت: کادوی تولد، اون هم اولین سال باید خاطره انگیز باشه. مامانش چی؟ جشن می‌گیره؟

-فکر نکنم از خانواده‌هایی باشن که به جز بچه برای کسی جشن بگیرن. شاید تبریک بگن.

-شام دعوتش کن خونه یا بیرون برین شام بخورین. کادو چیزی براش بگیر که دوس داره.

حلوی خنك شده رو توی بشقابای کوچیک چینی گل سرخ ریختم و با پشت قاشق صافشون کردم.

-نمی‌دونم چی دوس داره. البته اهل کتاب شعر و تاریخ هس. لباسای آبی و کرم قهوه‌ای دوس داره بپوشه. نمی‌دونم... از غذا خوردن تو خونه بیشتر خوشش میاد. میگه بیرون برای مهمونیای مردونه مناسبه.

-خب دعوتش کن خونه! یه شام و شب نشینی و بوسه. خوبه دیگه.

-فرح مزخرف نگو! جدی باش! ببین با کی مشورت می‌کنم! خودم باید یه فکری کنم. مشغول تزئین روی حلوها با پودر نارگیل و پسته شد.

-جدی! می‌گم شب دعوتش کن خونه با شام و کیک ازش پذیرایی کن! یکی از تابلو خطای خودت هم کادو بده!

فکر خوبی بود اما دعوت سیروس و میزبانی با وجود کیان؟ هنوز شرم داشتم از اینکه برادرم طبقه پایین باشه و من با سیروس تنها باشم. با فرح در میون گذاشتم.

-یعنی هرچی من تو این زمینه پر رو تشریف دارم، شما کم‌رو و خجالتی هستی. کیان رو وادار می‌کنم سیروس رو دعوت کنه شام، بعد خودمون میریم خونه‌ی بابا تا سرخر شما نباشیم، چگونه؟  
-عالیه شیطون.

چشماش با شیطنت درخشید و گفت: البته باید یه کادو هم برای من بگیری! الکی که همیشه مشاوره داد.

جعبه‌ی ارزشمندم رو روی پارچه‌ی تمیزی خالی کردم. سرویس طلای مامان که دستبندش رو کادوی عروسی به فرح داده بودم. دوتا انگشتر طلای مامان، دو تا

انگشتر بابا که فیروزه‌اش رو وقت دامادی به کیان دادم و الان یه انگشتر عقیق باقی مونده بود. یه تسبیح شاه مقصود که می‌خواستم موقع تولد برادرزاده‌ام به کیان بدم. هر تیکه رو برای روز خاصی نگه داشته بودم.

انگشتر عقیق رو توانگشت کردم و چرخوندم. زیبا و محکم بود مثل مردی که قرار بود از امشب صاحبش باشه. عقیق روی انگشتر رو بوسیدم و گفتم: از امشب تو دست کسی میری که صاحب نیمی از قلب منه. مواظبش باش! ظهر شنبه، کیان از سر کارش سیروس رو برای شام دعوت کرد.

می‌دونستم غذای مورد علاقه‌اش زرشک پلو با مرغ و ماکارانی هس. دوغ رو به نوشابه ترجیح میده و سبزی رو به سالاد و ماست. چای رو از قهوه و شربت بیشتر می‌پسنده. وقتی زنگ پایین به صدا در اومد، ساعتی از رفتن کیان و فرح می‌گذشت. بلوز و دامن آبی روشن به تن داشتم و سرویس هدیه‌ی مامانش هم زینت بخش گوش و گردنم بود.

چادر سفید به سر کردم و خودم رو به حیاط رسوندم.

در باز شد و من مثل بار اول از دیدنش ذوق زده شدم.

-سلام!

همون لبخند، همون نگاه و دسته گل دراز شده به سویم. پیراهن آبی و کاپشن سرمه‌ای به تن داشت که با شلوار کتان سرمه‌ای تپیش کامل می‌شد. کلاه نارنجی محبوب من هنوز با موهاش هم آغوش بود.

-سلام بانو دخت!



وارد شد. گل ها رو با لبخند و تشکر گرفتم و دعوتش کردم همراهم بالا بیاد.

-شام دعوت برادرتم یا خودت؟

-حالا بیا بالا، متوجه می شی!

با دیدن شمع و کیک کوچک و تنقلات روی میز پرسید: امشب خبریه؟

چادر از سر برداشتم و گل ها رو داخل لیوان بلند پر آبی گذاشتم. هنوز وسط سالن

ایستاده بود. کنارش رفتم و گفتم: کاپشنت رو در بیار!

کاپشن سرمه ای و کلاه رو آویزون کرد و پشت میز نشست. روی کیک و با چشمای

جمع شده خوند: تولدت مبارک همه ی احساس خوب من!

لبخند روی لب\*ب\*اش وسعت بیشتری گرفت و تبدیل به خنده شد. با لذت کنارش

ایستادم و غرق صدای خوش خنده اش شدم. برای لحظه ای چشمام بسته شد و

نفهمیدم چطور با اون سرعت از جا بلند شد و من رو تو آغوش کشید.

-تو که می دونی قلب من سالم نیست، فکر نکردی شاید از خوشی ضربانش متوقف

بشه؟!

با صدای لرزان اما شاد گفتم: خدا نکنه! آخه کار خاصی نبود فقط یه کیکه.

دستاش محکم تر قفل بازو هام شد و صداش درست بالای گوشم زمزمه کرد: کنار تو

شب تولدم رو جشن بگیرم کم چیزیه؟ تو خلوتت رو به من دادی کم چیزیه؟ به من

آغوشت رو دادی، عطر وجودت رو که سرمستم می کنه، کم چیزیه؟ این بو همون بوی

بهشتیه.

کنار شقیقه ام داغ شد و پوستم اولین بوسه رو تجربه کرد.

آروم دستاش رو باز کرد و گفت: امشب کامل ناپرهیزی می‌کنم هم برش بزرگ کیک می‌خوام، هم بشقاب پر غذا. وقت چای خوردنم باید برام کمی شعر بخونی! اینطور تولدم کامل می‌شه. قبول؟

بازوش رو گرفتم و به سمت صندلی هلش دادم.

-بشین و کادوت رو باز کن ببینم خورش میاد یا نه؟! سلیقه‌ام رو می‌پسندی یا نه!

با حیرت کادوی کوچیک رو باز کرد و با دیدن انگشتر سری تکون داد و گفت: قشنگه، همیشه دوس داشتم یه انگشتر عقیق داشتم اما نمی‌دونم چرا هیچ وقت دست و دلم برا خریدنش نمی‌رفت. نگو خدا روزیم رو اینجا قرار داده بود.

انگشتر رو تو دستش کرد و نگینش رو بوسید.

-هیچ وقت از خودت دور نکن! این انگشتر از حلقه‌ی تو دستت هم برای من مهم‌تره.

هدیه‌ی بابام به دامادشه. باشه؟

دست روی چشم گذاشت و همان حرکت زیبای شب خواستگاری.

-چشم!

\*\*\*

بعد از اذان صبح و خوندن نماز مثل تمام دوشنبه‌های این دوماه برای بدرقه‌ی کیان تو حیاط رفتم. روی زمین از بارون شدید دیشب که حالا نم‌نم می‌بارید. خیس شده بود.

ریختن قطرات رو با لذت تو صورتم حس می‌کردم.

-اگه سرما بخوری من جواب یه بابایی رو چی بدم؟

ل\*\*ب و نگاه پرخنده رو به روش پاشیدم.

-سلام! اون بابا می‌دونه من چقدر عاشق بارونم. سلام آقا کیان و بانو!

زن و شوهر جوون جواب سلام رو دادن. هنوز قدم به حیاط نذاشته بودن که پرسیدم:  
فرح، چتر کیان کو؟

فرح نگاهی به کیان انداخت و سراسیمه به درون سالن دوید.

-چقدر بگم اونطور ندو؟

-حالا نیاز به چتر نبود. من که تو ماشینم.

-آهان از در دانشگاه تا کلاس ماشین در بس می‌گیری!

-کاش کمی نگران خودت بودی! آخر سرما می‌خوری.

حضور با محبتش کنارم دلگرم کننده بود.

-حالش چگونه؟ هنوز خبری از...

سکوت کرد. دلم پر از غم شد. همه بی‌صبرانه منتظر رسیدن یه خبر خوب بودیم. خبر رسیدن نوبتش برای عمل و به دست آوردن یه قلب سالم.

دست گرمش روی شونه‌ام نشست و با صدای مهربونش زمزمه کرد: غصه نخور، دعا

کن، دعا کن زودتر سلامتیش رو به دست بیاره! [کمی شیطون شد.] خیلی دلم

می‌خواد اون رو با شورت ورزشی ببینم که دنبال توپ اینور و اونور می‌پره.

با تجسم اون مرد آروم و همیشه شیک، در وضعیتی که کیان گفت زدم زیر خنده.

-بله من رو بفرس دنبال لوبیا سیاه با داداشت بخند!

-ناراحت نشوقندی! امشب با جُکای جدید امیر میام.

امیر؟ امیر، قندی. چه توطئه‌ای اطرافم بود که خبر نداشتم؟

کیان چتر سیاه رو تو دست گرفت و سوار ماشین شد.

ل\*\*ب‌های من و فرح مثل جادوگرا تن تن تکون خورد و هر چی دعا بلد بودیم بدرقه‌ی راهش کردیم.

-خب فرح خانوم قضیه‌ی امیر و قندی چیه؟

روی تخت دراز کشید، پاهاش رو که آویزون بود رو تخت گذاشتم.

آروم بالش کناریش رو تو دست گرفت و رو شکم گذاشت.

-هر وقت باباش میره دانشگاه و روجك قهر می‌کنه میره گوشه‌ی دلم قایم می‌شه. باید با یه چیزی آرومش کنم.

کنارش خزیدم و دستم رو روی شکمش گذاشتم و گفتم: آره نازنین؟ ماما رو اذیت می‌کنی؟ نمی‌گی ماما اذیت بشه بابا هم ناراحت میشه؟

ضربه‌ی لگدش رو از زیر پوست حس کردم و هیجان زده گفتم: لگد زد، شیطونك.

فرح با لبخند به شکمش نگاه کرد. چقدر مادر شدن تو وجودش آرامش تزریق کرده بود.

-وقتی کیان پیشمه اینم آرومه، دست باباش رو که حس می‌کنه، می‌فهمم که خودش رو زیر دست می‌کشونه. وقتی کیان نیست باید لباسی، بالشی چیزی که مال اونه رو شکم باشه وگرنه قهر می‌کنه.

خم شدم و نازنین زیر اون پتوی گوشتی و سفت رو بوسیدم. بلاخره بیرون می‌اومد.

-خب از قندی بگو!

خمیازه کشید و گفت: نمی‌ذاره قند بخورم می‌گه خودت قندی. منم گفتم پس اسمم رو بذار قندی. اونم از خدا خواسته دو هفته‌ایه بهم می‌گه قندی. امیر یکی از بچه‌های دانشگاه، قمی هس با کیان حسابی جور شده. هر بار یه ۱۰-۲۰ تا جک دست اول برای کیان تعریف می‌کنه. کیان هم برای من می‌گه و حسابی اشکم رو در میاره. آروم به پهلو شد و گفت: نیلو، من امروز حالم خیلی خوش نیس، یه زنگ بزن به مرادی بگو امروز نمیرم!

-می‌خوای بریم درموناگاه؟

-نه استراحت کنم خوب می‌شه.

-صبونه خوردی؟ قرصای آهن رو چی؟

-آره، فقط می‌خوام بخوابم.

- بخواب! من بیرونم. کاری داشتی صدام کن!

پتو رویش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

ساعتی بعد صدای ناله‌اش بلند شد. با عجله تو اتاق رفتم. از درد به خود می‌پیچید.

پتو رویش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

ساعتی بعد صدای ناله‌اش بلند شد. با عجله تو اتاق رفتم. از درد به خود می‌پیچید.

کنارش روی تخت نشستم و پتو رو کنار زدم.

-چی شده؟ فرح جان چت شد؟

ناله کرد و بریده بریده گفت درد شدیدی داره. سعی کردم آروم بلندش کنم اما با جیغ

بلندش خشکم زد.

-وا... ی...! ب... چم.

پتو کنار رفت و با دیدن شلوار و پیرهن بنفش خیس از خون وحشت کردم.  
سریع تلفن رو برداشتم و شماره‌ی سیروس رو گرفتم. فرح ناله کرد به کیان زنگ نزدم.  
شروع کردم به نوازش پشتش و گفتم: به کیان زنگ نمی‌زنم. آروم باش عزیزم! دارم...  
صدای آرومش تو گوشم پیچید: سلام...!

سریع گفتم: سیروس جان، با مامانت بیاین اینجا! حال فرح وخیمه.  
-اومدم.

به سختی کمکش کردم تا لباسش رو عوض کنه. فقط گریه و ناله می‌کرد و از بچه‌ی  
نابود شده می‌گفت.

من هم پشت سرهم می‌گفتم هنوز چیزی معلوم نیست، فقط آروم باش!  
زنگ خونه زده شد. دکمه‌ی آیفون رو زدم. پروین خانوم سراسیمه وارد شد.  
-چی شده عروسم؟

با دیدن صورت رنگ پریده‌ی فرح و ناله‌هایش، لحظه‌ای مات موند. اما سریع به  
طرفمون اومد و زیر بغل فرح رو گرفت و بلندش کرد. با صدای آرامبخشی گفت: چیزی  
نیست دخترم. نترس!

چادری به سرش انداختم و با کمک پروین خانوم سوار ماشین کردیم. سیروس از دیدن  
حال و روز ما لبش رو گزید و گفت: الان می‌ریم درمونگاه. ان شاء الله چیزی نیست!  
راننده آژانس حرکت کرد. فرح دستم رو چنگ می‌زد و با گاز گرفتن ل\*ب\*ا\*ش سعی  
در کنترل ناله‌هاش داشت. پروین خانوم آروم آروم دلداریش می‌داد.

رو به روی درمونگاه، سیروس ویلچر گرفت و رفت تا کارای پذیرش رو انجام بده. فرح رو داخل بخش اورژانس بردیم و دکتر کشیک بالای سرش اومد. آقا محمد دوست کیان بود. معاینه کرد و چند تا سوال پرسید. نسخه نوشت و گفت: فعلا یه سرم و آرامبخش براش نوشتیم. اما باید دکتر خودش بیاد.

خوشبختانه خانم شبیری روزای دوشنبه تو همون درمونگاه پذیرش بیمار داشت.

آقا محمد از اتاق بیرون رفت و من هم به دنبالش دویدم.

-آقای دکتر حالش چطوره؟

-خانم آمین باید دکتر خودش نظر بده اما جنین سالمه. خدا کنه آسیب ندیده باشه.

تا خانم شبیری بیاد اگه دردش شدید شد به من اطلاع بدین!

تشکر کردم و به اتاق برگشتم. پرستار سرم رو وصل کرده بود. فرح یا آروم تر شده بود یا

دیگر نای ناله نداشت. پروین خانوم بالای سرش ایستاده بود. دست فرح رو گرفتم و

گفتم: فرح جان آقا محمد گفت بچه زنده اس.

چشماش باز شد و گفت: راس می گی؟ نمی خوام دلداریم بدی، آره مامان؟

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: به خدا دکتر گفت نازنین عمه زنده اس.

قطرات اشک رو از صورتش پاک کردم.

نگاهم به چشمای با محبت پروین خانوم خورد. با لبخند گفت: خوشحالم عروس

خوبی مثل تو دارم. برو بگو سیروس یه آبمیوه ای چیزی برات بگیره خودت هم رنگ به

صورتت نمونده.

چشمی گفتم و به سالن رفتم. سیروس پشت به من روی صندلی آبی نشسته بود. احتیاج به کمی خلوت داشتم تا استرسم کمتر بشه. به آهستگی به حیاط درمونگاه که فضای سبز بود رفتم. در مجاورت درختا زیر بارون که هنوز نم نم بود قدم زدم. اگه اتفاقی برای نازنین فاطمه می افتاد... نه، فکر منفی نه. باید منتظر خانوم دکتر می موندم. دستی از روی چادر بازوم رو لمس کرد و صدا اجازه ی ترس نداد.

-نیلوفر حالت خوبه؟ چی شد؟

-دکتر میگه چیزی نیس. اما سیروس خون زیادی بود. اگه...

من رو با خودش به سمت نیمکت تقریباً خشک زیر درختی کشوند و وادارم کرد بشینم. کنارم نشست و گفت: حالشون خوبه. باید قوی و آروم باشی تا بتونی دخترت رو آروم کنی باشه؟

سر تکون دادم.

از تو بارونی چرم قهوه ای نایلون آبیوه و کیک بیرون کشید و گفت: فعلا این رو بخور تا غش نکردی! باید جون داشته باشی عصر پسرت رو آروم کنی. بهش خبر که ندادی؟ -نه، کیان الان کاری نمی تونه بکنه. فقط ممکنه با سرعت برگرده و خدا نکرده بلایی سرش بیاد.

به صورت نگرانش خیره شدم و گفتم: برو دانشگاه! مادر جون پیشمون هس.

با لبخند کلاهش رو بالازد و گفت: فعلا هستم. خبر دادم امروز نمی رم. بلند شو تا حسابی خیس نشدیم! اگه سرما بخوری جواب آقا کیان رو چی بدم؟

حرفای صبح کیان یادم اومد و لبخندی نقش لبام شد. برقی تو چشمای خوشگلش درخشید و با شیطنت پرسید: اون لبخند خیلی مشکوکه! منتظرم.



لبخندم پر رنگ تر شد و برایش تعریف کردم.

نگاهی به پاهایش انداخت و گفت: همین مونده جلوی دانشجوهایم لخت بشم. به اون

برادرزن محترم بگو ورزش من فقط شطرنجه!

بازیگرکی کامل حواسم رو پرت کرد تا آروم بشم.

-مامانت صبونه خورده. خودت چی؟

-نگران نباش! هر دو صبونه خوردیم. بیا بریم تو سالن! لباس گرم نپوشیدی.

خانم دکتر وقتی رسید دستور داد با همون تخت ببرنش تو اتاق متخصص زنان.

کامل معاینه اش کرد. یه سونوگرافی انجام داد و گفت: چیکار با این دخترمون کردی که

رفته اون گوشه قهر کرده؟ چیز سنگینی بلند کردی؟

فرح با صدایی که هنوز بغض داشت گفت: حالش خوبه؟ آره؟ دارین راس می گین؟

خانم شبیری خندید و گفت: خدا کنه مثل تو لوس نشه! البته با این شیطنتا فکر کنم

لوس شده.

-پس اون همه خون چی بود؟

-الان نمی تونم چیزی بگم. داروهات رو می خوری، اگه بازم خونریزی داشتی میای

مطب. برات سرم نوشتم شب می زنی. یه هفته استراحت مطلق. احتمالاً دخترمون

عجوله و هفت ماهه به دنیا میاد.

خوشحال و متعجب شدیم.

-تا ظهر اینجا می مونی، بعد مرخصی، هفته ی دیگه میای برای معاینه!

با خواهش و تمنا تونستم پروین خانوم رو راضی کنم بره خونه اما سیروس نرفت و تا ظهر تو سالن نشست یا تو حیاط قدم زد. چند بار هم خوراکی‌هایی که مجاز بود برامون آورد. بعد از رسوندن ما به خونه با تماس پروین خانوم رفت تا برامون ناهار بیاره. نمی‌دونستم چطور ازشون تشکر کنم.

قابل‌مهی غذا رو تو دستم گذاشت و سریع بوسه‌ای رو سرم کاشت و گفت: دوس دارم پیشت بمونم اما می‌دونم الان یکی دیگه بهت احتیاج داره. مواظب خودت باش! بوسه و کلامش همه‌ی خستگی رو از تنم بیرون کرد.

-بلند شو مثل بچه‌ی خوب غذات رو بخور!

-نمی‌خوام. گرسنه نیستم.

هنوز تو صداسش بغض بود.

-مگه دست خودته؟ اون خونی که تو از دست دادی باید اندازه یه گاو بخوری! حالا خودتم هیچی، عزیزکم غذا می‌خواد.

آروم خودش رو از تاج تخت بالا کشید و بالش رو پشتش مرتب کرد.

-اگه طوری می‌شد من می‌مردم. نمی‌دونستم جواب کیان رو چی بدم.

-خدا رو شکر که چیزی نشده. کیان اومد همون موقع همه رو نذاری کف دستش.

ل\*\*ب ورچید و گفت: اگه طوریش می‌شد دیگه نمی‌تونستم اون داداش یه دنده‌ی تو رو راضی کنم.

دستی به سرش کشیدم و ظرف غذا رو روی زانوش گذاشتم.

-سعی کن آرام باشی! شنیدی که؟ استرس برای بچه خوب نیست. الان تو می‌تونی اون نانا رو آرام کنی تو گهواره‌اش نگره داری. باشه دختر خوب!؟

ل\*\*ب زد: باشه.

مشغول خوردن شد و من مشغول تمیز کردن خونه. رو تختی و لباس‌های خون آلود رو تو لباسشویی انداختم.

قوری چایی تازه دم روی کتری و ظرف غذا روی بخاری قرار گرفت. برای وقتی که کیان خسته از راه می‌رسید نیاز به گرم کردن نداشته باشه.

لیوان چای رو تو دست گرفتم و روی پله‌ی خیس حیاط ایستادم. هوای نسبتاً سرد و بارون زده رو به مشام کشیدم و گفتم: خدایا شکرت که این بلا رو از سر خونواده‌ی من دور کردی. خدایا نذر می‌کنم این بچه سالم به دنیا اومد تا ۷ سال به نیت ۳ ساله‌ی امام حسین روز تاسوعا آش بیرون بدم. خدایا اگه سیروسم زودتر عمل بشه و قلبش مثل ساعت کار کنه نذر می‌کنم تا آخر عمر روز عاشورا فراخور وضع مالیم غذا بیرون بدم. نفس بلندی کشیدم و جرعه‌ی آخر چای رو سرکشیدم.

کمی لرز به بدنم افتاد.

صدای باز شدن در حیاط خبر از اومدن کیان داد.

تو حیاط رفتم. تو دلم قربون قامت خسته و دوست داشتنیش شدم.

سلام دادیم. نگاه متعجبش خیره‌ی فضای خالی کنارم شد.

-فرح نیس؟

-چرا هستش. خوابیده.

...-

-یه لحظه بشین کارت دارم!

-چیزی شده؟

-امروز کمی حالش بد شد، رفتیم دکتر، گفت چیز مهمی نیس باید فقط استراحت

کنه. من میرم بالا کاری داشتی خبرم کن!

سری تکون داد و به سمت اتاق خواب رفت.

نیم ساعت گذشت و من نگران شدم که مبادا با گفتن حادثه‌ی امروز، حال فرح بد

بشه.

پایین رفتم و تقه‌ای به در سالن زدم.

-کیان! فرح!

سکوت دعوتم کرد داخل بشم. غذا دست نخورده روی بخاری بود.

به طرف اتاق خواب رفتم. در باز بود و من در آستانه‌ی در یکی از زیباترین تصویرهای

خلقت رو دیدم. کیان با همون لباسای بیرون روی تخت دراز کشیده بود و شونه‌ها و

سر فرح روی سینه‌اش جا خوش کرده بود دست راست کیان به دور همسرش و دست

چپ روی شکم-جایی که حتماً نازنین اونجا بود- قرار داشت. همه‌ی خانواده‌ی عزیز

من خواب بودن.

با لبخند پتوی سبک و گرمی رویشان کشیدم و بیرون زدم و فکر کردم به عزیزی که دور

از من بود. نیاز به شنیدن صداش داشتم. با اولین بوق صداش تو گوشم پیچید: سلام،

آرام جان من!

کی گفته این کلمات لوس بازیه؟ کی گفته عمر این عشقا به پایان رسیده؟

-سلام عزیز دل من! دلم برات یه دنیا تنگه.

\*\*\*

وضعیت فرح باعث نزدیکی بیشتر خانواده ی من با خانواده ی سیروس شد. مادر جون هر روز برای بازدید می اومد. جمع سه نفره و زنونه ی ما با شیطنتها و گاهی لوس بازی های فرح، ناز و نوازشای من و توصیه های مادر جون حسابی گرم می شد. کیان و سیروس هم جمع مردونه خودشون رو داشتن و من مابین این دو گروه دوست داشتنی مسئول پذیرایی بودم.

فرح از تجربه های مادر جون استفاده می کرد. به خصوص از وقتی که فهمیده بود سیما هم هفت ماهه به دنیا اومده.

یک هفته استراحت فرح به پایان رسید و با سلام وصلوات راهی مدرسه شد.

باید برنامه ریزی می کردم که بعضی روزا یه نفر دیگه رو به جای خودم آموزشگاه بفرستم تا بیشتر مراقب فرح و ناناژم باشم.

صدای زنگ تلفن بلند شد.

-بفرمایید!

-سلام دخترم!

صدای بم و گرم حاجی یاشار بود. بنده ی خدا از وضعیت دخترش خبر نداشت، فقط می دونس قراره نوه ی عزیزش ۷ ماهه متولد بشه.

-سلام حاج آقا! خوبین؟ زهره خانوم خوبن؟

-ما خوبیم. فرح وکیان جان خوبن؟ چطوری با زحمتای ما؟

-نفرمایین! ما هم خوبیم خدا رو شکر.

-دخترم الان وقت داری من یه سر پیام اونجا!

با مکث گفتم: ب... بله، بفرمایین!

خداحافظی کرد. تو فکر رفتی. یاشار خان تا حالا صحبت خصوصی با من نداشت.

یعنی چی می خواست بگه؟

وقتی در رو باز کردم راهنمایش کردم سالن پایین. نیاز نمی دیدم طبقه ی بالا ازش

پذیرایی کنم.

روی مبل محبوب فرح که مجاور تلویزیون بود نشست و گفت: چیزی نیار! باید زود

برم. امروز سفارشای جدید می رسه.

سینی چای و شیرینی رو روی عسلی کنارش گذاشتم.

-بفرمایین!

روی مبل تك، رو به روش نشستم. چای رو خورد و تشکر کرد. منتظر بودم.

از کیف دستی مشکی و مردونه اش پاکتی بیرون آورد و روی سینی گذاشت.

-مزاحمت شدم که یه زحمتی بهت بدم. می دونم سرت شلوغه اما به جز خودت

نمی تونستم به کسی بگم.

-چه زحمتی حاج آقا؟

-برای سیسمونی نَوم نمی تونستم به کس دیگه رو بزنم. خاله ی فرح سرش با عروس

خودش گرمه، خواهر خودمم که اینجا نیس، سلیقه ی زهره هم مثل فرح نیس.

می خوام سیسمونی باب میل فرح باشه. دیگه مزاحم خودت شدم. رمز کارت تولد فرحه. هر چی لازم بود بخرین! اما خونه ی ما نیارین. نمی خوام به زهره بر بخوره. بهش می گم پول دادم هرچی لازم بود خودشون بخرن. اگه پول کم اومد بهم خبر بدین واریز کنم! دوس دارم کامل باشه و باب میل دخترم. نمی خوام شرمنده ی مادرش باشم. دل تو دلم نیس بچه اش رو ببینم.

محبت و عشق تو چشم و کلامش می جوشید.

گفتم: چشم! سعی می کنم یه سیسمونی کامل براش جورکنم. نگران نباشین! شیرینی برداشت و با لبخند گفت: خدا پدر و مادرت رو بیامرزه! یه باری از رو دوشم ور داشته شد. حالا یه چای دیگه به من می دی؟

ساعتی از رفتنش می گذشت. به رابطه اش با فرح و کیان فکر کردم. هر بار سعی می کرد با بهانه و بی بهانه هدیه ای به دختر یا دامادش بده. تو سفرهایی که می رفت کادوی من رو فراموش نمی کرد.

هنوز زنجیر طلایی که بعد از سفر حج هدیه داده بود گردن نداخته بودم. می خواستم اون رو با یه "و ان یکاد" به برادر زاده ی عزیزم کادو بدم.

گوشی تلفن رو برداشتم و زنگ زدم.

-سلام عروسم! خوبی مادر جون؟

چقدر این زن قد بلند و تپل دوست داشتنی بود! باید دوست داشتنی باشه چون مامان عشق خودم بود.

-سلام مادر جون! خوبین؟ آقا جون و بچه ها خوبن؟

-آره خانم. همه خوبن. سیروس هم خوبه. گر چه حال اون رو باید از تو پرسید!

خون به لپم دوید.

-چه خبر نیلو جون؟

هم نشینی با فرح این تاثیر رو داشت که نیلوی مادر جون بشم.

-بیکارین پیام اونجا؟

-قدمت سر چشم بیا! اصلا زنگ بزنی فرح و کیان جون هم ناهار بیان اینجا.

-نه زحمتتون میشه.

-چه زحمتی؟ پاشو بیا که آشپزی دست خودت رو می بوسه! راسی به پسرم نگو!

می خوام گشاد شدن چشاش رو ببینم.

به شیطنتش خندیدم.

-چشم! چیزی لازم دارین سر راه بگیرم؟

-نه مادر، زود بیا!

بعد از مطلع کردن فرح خودم رو به خونهای رو به رو که جنب بانک بود و همه ی

سرمایه ی عشق و عاشقیم تو صندوق دل یکی از ساکنینش بود رسوندم.

مادر جون تو اون بلوز و دامن سرخ بافتنی با موهای بلند رنگ شده ی قهوه ای واقعاً

خوشگل و بامزه شده بود. مثل بچه بغلم کرد و صورتم رو بوسید. باز هم وارد سرزمین

غول ها شده بودم.

-آقای خونه نیس؟



-آقای خونه امروز رفته به دخترش سر بزنه.

چادر و روسریم رو در آوردم. رفتیم تو آشپزخونه و مشغول شدیم. برایش از خواسته‌ی حاجی گفتم و اینکه باید تو خرید کمک کنه. قرار شد لیست وسایل رو برام بنویسه، چند تا فروشگاه معتبر هم معرفی کنه تا با سیروس برا دیدن و خرید بریم. می‌گفت خودش حوصله‌ی خرید نداره. می‌دونستم می‌خواد موقعیت بیشتر برا همراهی من و سیروس جور کنه.

سه زن در کنار هم بودیم و با دل‌مشغولی زمان رو می‌گذروندیم تا مردا از سر کار بیان. فرح کنار مادر جون از وضعیت جسمیش می‌گفت، مادر جون میل‌های بافتنی رو تند تند بالا و پایین می‌کرد و رج رو رج می‌آورد. همانطور که مشغول بافتن یه شال گردن و کلاه برای آقا جون بود، فرح رو راهنمایی می‌کرد.

پرسیدم: فقط برای آقا جون می‌بافی؟

گفت هر سال ۷ جفت شال و کلاه برای اعضای خانواده و نوه‌هاش می‌بافه، اول هم برای آقای خونه.

من و فرح خوشمون اومد. پرسیدم: به من یاد می‌دین جلیقه ببافم؟

-حتما عزیزم. حالا برای کی می‌خوای ببافی؟

شیطنت کلامش لبخند به لب\*\*ب من و فرح آورد.

-برای آقایون خونه. کیان و سیروس. راستی مادر جون چن تا کاموا می‌خواد؟

-وسایل لازم رو برات تو همون لیست می‌نویسم.

فرح پرسید: چه لیستی؟

- کمی خرید دارم می خوام سیروس و نیلوفر برام انجام بدن.
- صدای زنگ بلند شد. می دونستیم کیان هنوز تعطیل نشده، مادر جون گفت: نیلوفر جان در رو باز کن! داره بارون می آد پسرم خیس نشه.
- می مردم برای این مادرانه هاش. تو حیاط ایستاده منتظرش بودم. با دیدنم چشماش مثل فانوس دریایی نور افشانی کرد و گفت: به به امروز چه روز خوبیه! سلام! شاه دخت من خوبه؟
- کنارش رفتم و لبریز شادی، خندیدم.
- هر جا رنگ و بوی یار باشه بهشته. سلام خوبی؟
- دست زیر بازوم برد و محکم گرفت.
- بریم تو که نهار امروز خوردن داره!
- ببخشید با چای و کیک ته بندی می کنی تا کیان جان بیاد.
- سلام مادر! نگفتی امروز مهمون داریم. سلام فرح خانم! شما خوبین؟
- مادر جون به طرف آشپزخونه رفت و گفت: اگه خبر داشتی دانشگاه رو می پیچوندی. صدای خنده اش بلند شد.
- مادر جون با درس و دانشگاه شوخی ندارم. آقاتون کجا تشریف دارن؟
- سینی چای رو از مادرجون گرفتم و روی میز گذاشتم.
- امروز نوبت فرشته بود که باباجونش رو نگه داره.
- سیروس با ببخشید رفت بالا تا لباس عوض کنه.

کنار فرح نشستیم. زیر گوشم گفتم: راس می‌گفتی صدای خنده‌اش قشنگه. تا حالا نشنیده بودم.

آروم سقلمه نثار پهلوش کردم.

-کی دروغ گفتم؟ هنوز از ته دل خندیدنش رو نشنیدی. دل می‌بره حسابی.

-حالا خودت رو جمع کن! عروس باید سنگین باشه.

-باشه مادر، خرت از پل گذشته به من گیر میدی؟

با ورود سیروس و نشستنش رو به روی ما، نطق فرح کور شد.

-چه خبر از برادر زن ما؟

مهمونی خونگی شاد و صمیمی با ورود کیان کامل شد. سیروس اصرار کرد چهارشنبه همه با هم بریم باغ. مادر جون بهونه آورد که هوا سرده اما سیروس می‌گفت تو خونه که گرمه تو باغ هم قراره سیب زمینی سوخته و چای داغ بخوریم.

فرح زیر گوشم وز وز می‌کرد: جون من، این مادر شوهر خوشگلت رو راضی کن! من خیلی دلم می‌خواد این باغ تعریفی رو ببینم.

-مادر جون هوا خیلی سرد نیس، لباس گرم می‌پوشیم. فرح هم که تا چن ماه نمی‌تونه سفر بره. بریم باغ یه هوایی عوض کنیم.

کیان پاهای بلند و کشیده‌اش رو جا به جا کرد و رو به سیروس گفت: منم مرخصی می‌گیرم این باغ تماشایی رو حسابی ببینم.

سیروس دست رو شونه‌ی برادرم گذاشت و با لبخند گفت: مادر خانوم آرای ما بیشتره پس تصویب شد. چهارشنبه صبح حرکت می‌کنیم.

مادرجون تسلیم شد و گفت: به سروش هم می‌گم اگه کار واجب نداشت بیاد.

لبخند پهنی روی لبای فرح جا خوش کرد.

بعد ازناهار و خوردن چای، آقایون با میوه و تخمه رفتن طبقه‌ی بالا برای دیدن فوتبال.

با مادرجون ظرفا رو شستیم. فرح عذرخواهی کرد و روی مبل دراز کشید.

من هم چشم دوختم به حرکت سریع میل‌های بافتنی مابین کاموای خوش رنگ توسی.

وای جلیقه‌ی نارنجی بافتنی با اون کلاه نارنجی چی می‌شد!

\*\*\*

-مومنی دیگه سفارش نکنم! زودتر از همه می‌آی، بعد هر کلاس بچه‌ها تمیز کاری می‌کنن. برای استاد فاطمی آب و کیک ببر! چای نمی‌خوره. برای استاد اعظمی...

-چای کم رنگ و بیسکویت. خانم آمین دفعه اولم که نیس.

درست می‌گفت. بارداری فرح باعث شده بود گاهی مومنی دانشجوی کامپیوتر علمی-کاربردی رو به جای خودم برای اداره آموزشگاه بذارم و برم سراغ نگهداری از فرح.

چهارشنبه صبح ساعت ۷ با ماشین کیان و آقا سروش راه افتادیم. یه پراید نقره‌ای و یه پرادوی مشکی. چه شود! سیروس کنار من صندلی عقب نشست و گفت: آقا کیان قد بلندت رو چطور تو این جا میدی؟

لبخندی چهره‌ی جذابش رو پر کرد.

-استاد مجبور باشی تو سه چرخه هم جا می‌شی. شما چرا تو هیچ ماشینی جا نمی‌شین و باید دائم تو ماشینای آژانس بپلکین؟

سیروس یکی از همون خنده‌های دلبرانه رو رها کرد.

-مهندس، این قلب من تو مدل ماشین هوس بازه، نمی‌تونه به یکی دل خوش باشه.  
بعد از اینکه جا به جاش کردم حتما یه ماشین می‌گیرم باب میل نیلوفر جان.

فرح زیرلبی می‌خندید.

با شوخی‌های کیان و سیروس به باغ رسیدیم.

بعد از جا به جایی اسباب و خوراکی‌ها، همه توی باغ پخش شدن. سیامک و سیاوش  
دو تا چوب خشک برداشتن و رفتن جهانگردی و شکار حیوانات.

آقایون بساط چایی و املت رو رو به راه کردن. من و خانما دو تا تخت رو با پتو و بالش  
و پستی پر کردیم.

اون روز خوشبختانه آفتابی دلچسب، نور و گرمای رو از میان شاخ و برگ نصیبمون  
می‌کرد.

بعد از خوردن صبحونه و دیدن شیطنت سروش و سیروس سر چایی ریختن، پدرو جون  
و مادرو جون رفتن به درختای باغ سر بزنی.

مردان خونواده یه آبگوشت-دیزی- سنتی رو تو خاکستر و چوب‌های نیم سوز اجاق  
دست ساز بار گذاشتن.

دوقلوها با تفاوتی آشکار کنار هم آتیش می‌سوزوندن. سیامک بلندتر و روشن‌تر بود،  
سیاوش خوشگل‌تر و شیطون‌تر. ل\*\*ب و دهنشون مثل مامانشون بود و چشمای  
قشنگشون کپی چشمای دلبر عموی نازینشون بود.

زیر گوش هم چیزی گفتن و یه مرتبه با توپ به طرف مردای لم داده به پشتی یورش بردن.

سیامک بازوی سیروس رو گرفت.

-عمو بیا والیبال!

سیاوش دستش رو حلقه‌ی گردن پدر کرد.

-بابا پاشو تنبلی بده!

به جدیت سروش نمی‌اومد که مقابل اون وروجکا کم بیاره اما کم آورده بود.

-باشه بابا، بذار بابا بزرگ بیاد!

سیاوش که عملا رو سینه‌ی پدرش نشسته بود گفت: خب تعدادمون مساوه. عمو هم نخودی.

کیان و سروش لبه‌اشون رو فشردن تا جلوی خنده‌اشون رو بگیرن اما با قهقهه‌ی سیروس و ناسزایش خنده رو رها کردن.

-پدر سوخته حالا من نخودیم؟

دو برادر روی سیاوش خم شدن و شروع کردن به قلقلک دادن.

فریاد سیاوش بلند شد: غلط کردم. نامردا چن نفر به یه نفر؟

-داداش نیروی کمکی رسید.

سیامک گفت و روی کول پدر پرید. کیان که با خنده قصد جدایشون رو داشت ناخواسته میان دست و پاها محصور شد.

من و همراهانم با لذت تماشاگر نمایش بودیم.

با اومدن پدرجون نمایش مردونه تموم شد و همه برای بازی والیبال آماده شدن.

سروش و سیاوش و آقا جون در مقابل کیان و سیروس و سیامک.

با گرگری آقایون و تشویق خانوما بازی شروع شد. فقط جاری خوشگل و آروم من

نمی‌دونست باید کدوم تیم رو تشویق کنه.

۲۰ دقیقه از بازی گذشته بود که کیان برای زدن توپی که آقا جون انداخته بود عقب

رفت و پاش به شاخه‌ای شکسته گیر کرد و نقش زمین شد.

نمی‌دونم چطور چادر رو به دور خودم جمع کرده، از تخت پایین پریده و بدون کفش به

طرف کیان دویدم.

-کیان جان خوبی؟

آروم از جا بلند شد و لبخند زد.

-چیزی نشد که.

دستش رو گرفتم.

-بشین اول پات رو ببینم! زانوی چپت زمین خورد.

دستام رو تو دستای گرمش گرفتم.

-نیلو، من خوبم.

-پس بذار پات رو ببینم!

قبل از اعتراض، صدای فرح از کنارم شنیده شد:.

-راس می گه بذار پات رو ببینیم.

تازه متوجه اطرافم شدم. همه کنجکاو و نگران دورمون حلقه زده بودن.

خجالت کشیدم اما کوتاه نیومدم. کیان شلوارش رو از روی پای چپ بالا زد. به اندازه ی یه سکه زخم شده بود.

چادرم رو روش کشیدم. دستی دستمالی جلویم گرفت. می دونستم کیه. تشکر کردم و زانوی کیان رو بستم.

بلند که شدم دو قلوها با شیطنت گفتن: یه مصدوم، بازی با وقفه ادامه پیدا می کنه.

بلند گفتم: مصدوم نمیاد بازی.

سروش بلند خندید.

-خدا بده شانسی! آقا کیان مهره ی مارت کجاست؟

خانم و خواهرت رسماً داشتن کُپ می کردن. اگه من پام قطع بشه عیال و آبجیم...

مادر جون و عروسش اعتراض کردن: سروش، زبون به دندون بگیر! خدا نکنه!

سیاوش گفت: بابا اون روز که خون دماغ شدی مامان داشت غش می کرد.

نگاهم در شیرین ترین نگاه مسخ شد. پر از حرف و سوال بود.

آروم به کنارم اومد و در بازار توجه به کیان گفت: ما میریم ظرفاً رو برای ناهار بیاریم.

منتظر واکنش بقیه نشد و مرا همراهش برد.

کمی که فاصله گرفتیم میون حجم درختای نسبتاً عور ایستاد و با دستاش صورتم رو

در برگرفت.



چیزی نمی گفت فقط نگاه می کرد.

رنگ چشماش پر از... نه اشتباه می کردم. حسرت؟ هیچ وقت.

-سیروس چی شده؟ من اشتباهی کردم؟

زمزمه کرد: من سرزنشت کردم؟

-یه چیزی شده.

با همون فاصله خیره تو چشمام پرسید: یعنی می شه یه روز من رو اندازه ی کیان دوست داشته باشی.

حیرت زده لال شدم. چی می گفت؟

فشار انگشتاش به صورتم کمی بیشتر شد و صداش سوزناک.

-وقتی برادرت افتاد تو مثل پرنده پریدی، هیچ کس و هیچ چی ندیدی. صدای پدرم رو نشنیدی. تو کیان غرق شدی. متوجهی پای برهنه ات نشدی. تو عاشق برادرتی. یعنی می شه عاشق من هم بشی؟

دست روی دستاش گذاشتم و اون ها رو به طرف قلبم بردم. از سوز صداش قلبم داشت می ترکید.

-ضربانش رو می شنوی؟ الان فقط برای تو می زنن. عزیز من بی انصاف نبود. آره عاشق کیانم مثل عشق یه خواهر به برادر. عاشق تو هستم مثل عشق یه زن به یه مرد. یه زن به همسرش، یه عاشق به معشوق. خودت می دونی بیشتر از هرکسی دوستت دارم. دیگه هیچ وقت به من شك نکن!

آهی کشید و دستاش رو آزاد کرد.

-احتیاج داشتم بشنوم.

من رو در آغوش کشید و بوسه‌ای دیگر روی سرم کاشت.

به زودی سرم گلستان پر گلی از بوسه‌هایش می‌شد.

بوسه‌های گرم و خوش بوی آرامش، امنیت، عشق و ایمان.

\*\*\*

سفر يك روزه‌ی بسیار دلنشینی شد. شیطنت دوقلوها، خاطرات سیروس و سروش از دوران کودکی و سیب زمینی‌های سوخته و داغ داخل آتیش عجیب به همه مزه می‌داد. محبت‌های زنان عاشق جمع بد جور چشمای مردای جمع رو چراغونی کرده بود. مادر جون برای آقاجون پرتقال پوست می‌کند و پره پره دستش می‌داد. جاری خوشگلم کنار شوهرش لم داده بود و زیر گوشش چیزی می‌گفت و براش سیب پوست می‌کند. سیاوش روی پای مادر و سیامک کنار پدر از خستگی به خواب رفته بودن. فرح به کیان تکیه داده و چای می‌خورد. گرمای دستی روی بازوم نشست و لبخندم رو پررنگتر کرد.

-نیلوفر من کجا سیر می‌کنه؟

چشم به جمع دوست داشتنی نشسته تو سالن داشتم.

-دارم لذت می‌برم از این همه محبت جاری تو فضا. همه با عشق و محبت جذب هم شدن. خبری از بدی و نفرت نیست.

نوازش روی بازوم رو دوست داشتم. دست و سرم به دستاش عادت کرده بودن. اهلی مهربونیش شده بودن.

-سال دیگه من و تو هم می‌تونیم زیر سقف خونه‌امون این جمع رو دعوت کنیم و زیر گوش هم از عاشقانه‌های مشترک بگیریم. شاید خدا لطف کرد و یه دوقلوی شیطون هم به ما داد تا از برادرم عقب نمونم.

شیطنت کلامش نجیبانه بود. با خجالت گفتم: چای می‌خوری برات بیارم؟

آروم خندید و گفت: وقتی لپ گلی می‌شی دوست دارم لپت رو بکشم. تا حالا که جرات نداشتی، الان هم که زیر نگاه و جذبه‌ی کیان نمی‌شه اما رسماً اعلام می‌کنم دفعه‌ی بعد کوتاه نمی‌آم.

زیرلب گفتم: تموم صورت من خدمت شما! اما تو رو جدت انقدر من رو سرخ و سفید نکن! این فرج و روجک شب من رو می‌کشه تا بفهمه چرا سرخ شدم.

یه مرتبه بلند شد و گفت: بابا عکس آقابزرگ هنوز سر جاشه؟

چشما خیره‌ی ما شد.

-آره همون جای همیشگی.

سوالی به سیروس نگاه کرد. سیروس به طرف پله‌ها رفت.

-نیلو می‌گه فقط قد من به شما نرفته، می‌خوام بگم قدم به کی رفته.

مادرجون خندید.

-پسرم کی پدر جون منه. برو ببین عزیزم!

دستش سخاوتمندانه از روی چادر رو کمرم نشست.

-بریم تا بابابزرگم رو بهت معرفی کنم!

امروز می خواست رسماً من رو با گرمای دست و حرفاش داغ کنه. تو راهروی کوچیک بالا ایستادیم. دو اتاق و یه بالکن بزرگ داشت. وارد یکی از اتاقا شدیم از پنجره ی بزرگ و سراسریش نور کم جونی پخش زمین شده بود. اتاق ساده ای بود با گلیمای خاکستری و قرمز فرش شده بود. یه تخت ساده و میز کوچیک چوبی کنارش تنها وسایل اتاق بود، اما نه، بالای تخت عکس نسبتاً بزرگی دیده می شد. یه خونواده ی سه نفره. پدر با لباس روحانیت بدون عمامه و محاسن کوتاه، مادر با چادر ساده ی سفید و دخترکی خوشگل و بانمک با لباسی کوتاه و موهای خرگوشی که روی اسبی با غرور نشسته بود. چهره ها آشنا به نظر می اومدن.

دستای آشنا چادر رو کنار زد و دور شونه هام محکم شد.

-بابا بزرگ و خان جونم و مادرم.

مادر بزرگش قد بلند بود، پدر بزرگش قد متوسطی داشت با چهره ای شیرین و زیبا. چشمای تو عکس می درخشید درست مثل چشمای عزیزی که داشت من رو سمت تخت می برد.

روی تخت نشستیم .

-واقعا شبیه پدر بزرگتی اما جوون تر و قشنگ تر.

-واقعا قشنگترم؟ خب پایین داشتی یه چیزی می گفتی!

با تعجب نگاهش کردم.

-چی می گفتم؟

-لپ گلی و صورت در خدمت. همین بود دیگه آره؟

تا خواستم بلند شم، بازوم رو سریع گرفت.

-نه دیگه نشد. نه فرح خانمه نه کیان. صورتت هم که سرخ و آماده است برای...  
سرخ تر شدم و داغ تر. با دست آزادش آروم گونه ام رو گرفت و نوازش کرد. حرکتی  
نکردم حتی نفسم نمی کشیدم.

زمزمه کرد: پوست صورتت به نرمی پوست بچه هاست مثل صورت خواهر زاده ام  
فرشته.

صورتش رو نزدیک کرد. خشک شده بودم. هنوز آماده ی این حرکات نبودم. صورتش به  
گردنم چسبوند و بو کشید. چند بار تکرار کرد و بعد کنار کشید.  
خجالت می کشیدم تو چشماش نگاه کنم.  
دستم رو بوسید.

-همه خصوصیات مثل بچه هاس. لطافت پوستت، بوی تنت، شرم و حیات، سرخی  
لبات، ترسیدنت، رفتارت با کیان... اوم! دیگه چی...  
سرم آروم آروم بالارفت و نگاهش کردم.  
سرش رو خاروند.

-اوهوم...! گول خوردن و لجبازیت. البته لجبازی بلد نیستی، فقط هم گول کسایی رو  
می خوری که دوستشون داری. مثلا من.

هنوز درگیر تفسیر حرفاش بودم که محکم بغلم کرد و گفت: اما از من هیچ وقت  
خجالت نکش! هیچ وقت.

فقط سکوت بود و گرمای حضورش. اما نه... صدای ضربان قلبم که تا گلوم بالا اومده بود رو می شنیدم و نبض آروم قلب سیروس. به خودم جرات دادم و دستام رو دورش حلقه کردم.

شونه اش تکیه گاه سرم شد و بوی موهاش بهترین عطر دنیا.

با صدای قشنگش تمامی زیبایی های دنیا رو به جا به من هدیه داد. تمام زیبایی دنیا تو آغوشم بود.

-انقدر برام عزیزی که نگفته نگاهت رو بخونم. انقدر محترمی که برات بشم یه حجاب از دست خواسته های خودم. انقدر دوست داشتنی که بخوام آروم آروم کشفش کنم. تو مال قلبمی، مال روحمی. پس هیچ وقت از من خجالت نکش!

و من خواستم خجالت نکشم. موهاش رو بوسیدم و عطرش رو به مشام کشیدم. این شاعرک خودم بود. شعر تموم زندگیم. هدیه ی تموم صبوری و پاک دامنیم.

صدای خنده اش سفره ی هدایا رو کامل کرد.

-حالا من چطور ازت بگذرم وقتی شیطونی می کنی؟

آروم از خودش دورم کرد.

-بریم پایین! من به همون لپ کشیدنت فعلا بسنده می کنم

اون روز خاطره ای شد عاشقونه و طلایی در گنجینه ی سینه ام.

فرح خودش رو روی تخت رها کرد و گفت: وای چه روز خوبی! چقدر خونواده ی گرم و صمیمی هستن. اصلا فکر نمی کردم سروش و...!... اسم زنش چیه؟

-ریحانه.

-آهان ریحانه، اینقدر صمیمی باشن. روزای اول از نگاه جدي سروش و باباش کمی می ترسیدم.

نیم خیز شد.

-دیدى سیاوش چقدر شیطون بود؟ یعنی دلم رو برد. دوس دارم نازنین همینطور شیطون باشه و از سر و کول کیان بالا بره.

لبخند مشکوکی زد.

-چه خبر از اون بالا؟ اومدی مثل لبو شده بودی.

-فرح اینقدر منحرف و فضول نباش! داری مامان می شی، دست از این جلف بازیا بردار!

خندید و سرخوش گفت: نمی دونی چقدر خوشحال میشم وقتی می بینم با سیروس شاد و خوشحالی. یعنی حقت بود که خدا چنین مردی رو بذاره تو تقدیرت. من خودم عاشق منش و رفتار سیروسم. تو که دیگه...

با شوخی موهاش رو تو دست گرفتم.

-چی میگی چش سفید؟ عاشق آقای من شدی؟

کمی اونا رو کشیدم. خندید و خودش رو نجات داد.

-وای نکن! خودت خوب می دونی تو قلبم حتی یه اتم جا برا مرد دیگه ای نیست.

کنارش دراز کشیدم و مانند این پنج ماه آروم شکمش رو نوازش کردم.

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم تمایل پیدا کنم حتی به کسی نگاه کنم چه برسه به اینکه عاشقش بشم. هنوز هم نمی‌دونم چه معجزه‌ای بود که من رو به صدای اون عادت داد. عادت که چه عرض کنم! اسیر کرد.

از روی تخت بلند شدم و دستی به موهای نسبتاً بلندم کشیدم.

-تو وجود این مرد هیچ ضعف و پستی وجود نداره، واقعا کامله. تا قبل از دیدنش فکر می‌کردم انسان کامل اصلا وجود نداره. مگه میشه یه آدم عیب و ایرادی نداشته باشه؟ اما هر چی فکر می‌کنم این مرد ایرادی نداره. فرزند خوب، برادر مهربان، استاد محترم، انسان مومن... برای من هم یه عاشق صادق و نجیبه. گاهی از نجابتش تعجب می‌کنم. هر شب به خودم می‌گم یعنی بیدارم؟ یعنی دارم تو بیداری این خوشبختی رو تجربه می‌کنم؟ بعضی وقتا می‌خوام بهش بگم بیا یه مراسم ساده بگیریم و بریم زیریه سقف اما می‌دونم تا عمل نکنه موافقت نمی‌کنه.

آهی سرد کشیدم.

-می‌ترسم. می‌ترسم عمر خوشبختیم کوتاه باشه.

از کلمات ممنوعه که از روحم به زبون جاری شد، ترسیدم و محکم روی دهنم کوبیدم. صدای دلگرم کننده فرح بلند شد.

-این ترس طبیعیه. من خودم تا شب عروسی می‌ترسیدم مراسم بهم بخوره. خب بیا برام تعریف کن آقاتون چقدر شبیه پدر بزرگش بود.

-خیلی شبیه پدربزرگشه. ماما بزرگش قد بلند بود اما قد پدر بزرگش متوسط بود. چشمش هم مثل اونه. می‌گم فرح، تو با این وضعت تا کی می‌تونی بری مدرسه؟



-فعلا اذیت نمی‌شم. هر وقت بهم فشار بیاد فوری کنار می‌کشم. ارزش این کوچولو از همه چی برام بیشتره.

لبخندی به مادرانه‌اش زد و تصمیم گرفتم در مورد سیسمونی برایش بگم. نظر اون خیلی مهم بود. وقتی شنید با خوشحالی گفت: ای کلک! پس قضیه ی لیست این بود. بذار خودم هم بیام!

-نه برات خوب نیست. تو این آب و هوا چند ساعت سر پا باشی. من و سیروس خودمون می‌ریم اما می‌تونیم رنگ لباسا و وسایل رو بگی.

ل\*\*ب ورچید و گفت: همیشه عکس بگیری نشونم بدی، بعد بخری؟  
دل‌سوخت.

-باشه چند تا فروشگاه انتخاب می‌کنیم و همراه کیان میریم.

تا یک هفته غروب هر روز با سیروس به مراکز فروش سیسمونی سر می‌زدم و من جنس و قیمت وسایل رو محک می‌زدم.

اولین بار که یه دست لباس لیمویی رنگ نوزاد رو به بینی نزدیک کردم و بو کشیدم؛ ابروهای سیروس به هم نزدیک شد و با تعجب سر تکون داد که یعنی چه کار می‌کنی.

آهسته گفتم: بعضی لباسا پلاستیکه تا نخه. اونم نخ کره‌ای که می‌گن برای پوست بچه خوبه. وقتی بو می‌کنم از بوش معلوم میشه. جنس قلبی بوی نفت میده.

این اطلاعات رو از مادر یکی از شاگردام که تازه سیسمونی دخترش رو خریده بود، گرفته بودم.

- تازه کِشِ لباسا باید نرم و لطیف باشه تا بچه اذیت نشه. باید یه سر هم بریم عطاری ترنجبین و چند تا چیز دیگه بگیریم، برای دل درد و زردی بچه خوبه.

یه رکابی و شورت سفید با طرح خرسی "پو" رو برداشتم و ادمه دادم: می دونستی تقریبا بیشتر بچه‌ها روزای اول تولد زردی می‌گیرن؟

سیروس رکابی رو از دستم گرفت و به بینی نزدیک کرد و گفت: اوم... بو نمیده. از همراهیش خنده‌ام گرفت.

چشمکی زد و گفت: شاگرد خوبیم. خب می‌فرمودی. زردی می‌گیرن اونوقت باید چکار کرد؟

لباس رو ازش گرفتم: خب باید بپرسم.

چشمم به یه دست لباس بافتنی قرمز و آبی افتاد. از تصور نازنین تو این لباس گرم با کلاه قرمز لبریز لذت شدم. لباس رو لمس کردم خیلی نرم و لطیف بود.

-بین سیروس خیلی قشنگه، مگه نه؟

لبخندش پر رنگ‌تر شد.

-بله، خیلی... می‌دونی مادر خیلی مهربونی میشی؟

گیج نگاهش کردم.

-کی؟ من یا فرح؟

-تو که این همه برای نازنین غش و ضعف میری، برای بچه‌ی خودمون چکار می‌کنی؟

زیر ل\*\*ب زمزمه کردم: بچه‌ی خودمون؟ یعنی بچه‌ی من و تو؟ چقد ناز میشه!

برای لحظه‌ای دلم ضعف رفت و لبریز شعف شدم.

صدای سیروس تکونم داد: می‌خوای برای خودمون هم انتخاب کنیم؟

از فرق سر تا نوک پا از خجالت داغ کردم و خودم رو به قسمت کالسکه‌ها رسوندم. صدای خنده‌ی آقای پژوهش تو فروشگاه پیچید. به حواس پرتیم لعنت فرستادم. به کنارم اومد و با سوالات بی‌ربط فکرم رو مشغول کرد.

اما شب قبل از خواب با دادن پیامکی شیطنتش رو کامل کرد.

«نیلوفر اولین لباسی که برای بچه‌امون می‌خریم باید نارنجی-مشکی باشه!»

در عین شرمگینی پیام دادم:

-چرا این رنگها؟

-چون رنگ چادر تو هست و کلاه من.

با صدا و شیرینی چهره‌ی مرد کلاه نارنجی به خواب رفتم.

غروب و شب‌های آخر آبان و اول آذر ماه برام پر از خاطره و حس شیرین همراهی با همسر تو بازار و فروشگاه شد که انتهای آن شب نشینی ختم می‌شد به رستوران یا پارک تا علاوه بر رفع خستگی پاها، روح هر لحظه تشنه‌تر رو با شوخی و گفتگو اندکی سیراب کنیم.

باران و گاه باد و سرمای پاییز هم نمی‌تونست خللی به گرمای قلبمون وارد کنه.

من مانند مادری تك فرزنده دائماً غرغر می‌کردم که لباس گرم‌تر بپوشه، شال گردن رو محکم‌تر ببنده.

سیروس با حوصله گوش می کرد و آتش به نگرانی هام نمی زد. حوصله ای همانند دیدن  
تك تك فروشگاهها نشون مي داد.

مرد پر حوصله ی من!

هر شب مقابل در خونه هدیه ای می داد و شب بخیر می گفت. در مقابل اصرارم برای  
حضور در منزل با لبخندی شیرین می گفت: خسته ای، برو!

هدیه هایش مثل هدیه ی هیچ مرد عاشقی نبود.

شب اول یه جفت کفش بافتنی سفید-آبی بود و شب های بعد سری عروسک های  
زشت، یه چتر و بارونی دخترونه ی نارنجی، یه جفت کتونی قرمز، دو تا کتاب پارچه ای،  
پتو و بالشی لیمویی با طرح پسر جنگل، یه دست قهوه خوری کوچولوی فیروزه ای با  
گل های زرد. شورت وزیر پوش گرمی. هشت شب و هشت تیکه وسیله ی کودکانه. شب  
اول با دیدن کفش بافتنی تو ساک کوچیک خرید، ذوق کردم و بعد خجالت کشیدم و  
دوباره ذوق کردم. برای کوچولوی آینده خرید کرده بود. شب های بعد فقط ذوق می کردم  
و با اشتیاق منتظر بودم ببینم تو ساک خرید چی گذاشته. هر دو بچه دوست بودیم.

خدایا کی انتظار به سر میرسه؟ کی قراره اطلاع بدن که نوبت اون شده و قلبی در  
انتظار سینه ی پر مهرش هست؟ کی؟

رنگ پریدگی یا گاه کبود شدن صورتش رو می دیدم.

نفس زدن های گاه به گاه و خم شدن های ناگهانی رو می دیدم و تو دلم گریه  
می کردم، ضجه می زدم و خدا رو صدا می کردم.

اما در ظاهر با لبخند کمک می‌کردم جای مناسبی بشینه، کمک می‌کردم قرصاش رو بخوره و با شوخی کمک می‌کردم اون لحظه‌ی نفس گیر رو رد کنه. پاداشم طلوع خورشید تو نگاه و ل\*\*بهاش بود.

\*\*\*

دو تا عید عزیز پیش رو داشتیم. عید قربان و عید غدیر.

پدر فرح از دو روز قبل برای عید قربان دعوت کرده بود که از صبح مهمونشون باشیم. شب قبل از عید هم پدر سیروس منزلشون دعوتمون کرد و من تازه فهمیدم خانوادگی سیروس به جز خواهرش ۶ سال پیش حج رفتن و حاجی شدن. یه لحظه خندیدم. حاج سیروس!

وقتی با تعجب پرسیدم: پس چرا تو آلبوم، عکسی از حج نداری؟

دستم رو تو دستش گرفت و گفت: یه آلبوم اختصاصیه که فراموش کردم نشونت بدم. فردا با هم عکسا رو می‌بینیم.

روز عید دو قسمت شدیم. سهم حاج یاشار، فرح و کیان شد و من هم سهم پدر سیروس

صبح زود همراه سیروس به منزلشون رفتیم. کمی اضطراب داشتم. مرتب به خودم تذکر می‌دادم که "از نیش و کنایه‌ها نمی‌رنجی، فکر می‌کنی شوخیه. فقط به خوبی‌ها فکر کن! به اینکه مادر جون و آقا جون چقدر دوست دارن. به خوشحالی و عشق سیروس فکر کن، به شیطنتای دوقلوها و نانا بودن فرشته."

متوجه شده بودم تو هر مهمونی اگه ریحانه و سیما کنار هم باشن، ریحانه تغییر رفتار می‌ده و علاوه بر کنار گرفتن از من، از متلک گفتن هم خودداری نمی‌کنه. در این

موقعیت‌ها سیما با لبخند و خنده‌هاش اون رو تشویق به ادامه‌ی رفتارش می‌کنه و جالب‌تر اینکه هر وقت هر سه حضور داشتیم، اون دو برای کمک به مادر جون هیچ تلاشی نمی‌کردن. گرچه مردای خانواده اجازه‌ی انجام کاری به ما نمی‌دادن اما آشپزی، کاری بود زنونه که قادر به انجامش نبودن.

-می‌بینم تحویل نمی‌گیری. نکنه قراره امروز من رو قربونی کنی خودم خبر ندارم، دختر حوا؟

به خود اومدم و گفتم: یعنی گاهی حرفایی میزنی که دوست دارم بزرگ‌تر و استاد بودن تو فراموش کنم و... لا اله الا الله...

با خنده گفت: جون سیروس حرفت رو کامل کن! بزرگ‌تر و استاد نبودم چکار می‌کردی؟

خوشبختانه کسی تو خیابون نبود. آروم روی دستش زدم.

-پسر بد! یعنی چی حرف از قربونی... فکر نمی‌کنی ناراحت می‌شم و دوست دارم خودم، سرت رو بکنم.

بازویم را گرفت و با خنده گفت: چه فرقی کرد؟ اینطور هم که می‌شی خواهر بخت النصر و قاتل جسمم. البته قاتل جونم که هستی.

-نگو! حرف از مرگ و قتل و قربونی نزن! خوشم نمی‌آد. امروز عیده.

-باشه حرفای خوب می‌زنم. فکر کن سال دیگه تو خونگی خودمونیم. زنگ می‌زنن پاشین بیاین قربونی داریم. منم میگم خودمون امروز مراسم قربون شدن داریم! می‌خوام قربون زنم بشم. خوبه؟

ازش فاصله گرفتم و سرخ شده قدم تند کردم. شنیدن صدای خنده و گرفتن دستم همزمان شد.

-باشه عزیز دلم. چیزی نمی‌گم اما یه سوال برام پیش اومده.

از تغییر صحبت استقبال کردم.

-چه سوالی؟

-چرا ناز و ادای خواهرات رو نداری دختر حوا؟ مثلا الان باید ناز می‌کردی و

می‌گفتی "وای خدا نکنه عزیزم!" بعد هم یه عشوه‌ای بیای که...

-خب آقامون از این حرفام بلد بود و رو نمی‌کرد آره؟

با خنده سر تکون داد و گفت: کجاش رو دیدی؟! حرفای خوب خوب زیاد بلدم. تازه شعر هم می‌گم.

از لحن شوخش به خنده افتادم.

-قبول کردم.

مقابل منزلشون رسیدم. با حرفاش باز هم حواس من رو از نگرانی پرت کرده بود.

کم‌کم مهمونای دیگه هم رسیدن. ریحانه و دو قلوها با سر و صدا وارد خونه شدن اما سروش کنار پدر و برادرش تو حیاط ایستاد. قصاب و شاگردش با سه گوسفند از راه رسیدن. دو قلوها با هیجان سینی و آبکش‌های روحی بزرگ رو تو حیاط بردن و روی پله کنار هم نشستن و خیره به فعالیت قصاب شدن که چاقو تیز می‌کرد و شاگردش به زور به سه گوسفند آب می‌داد.

سیروس وارد سالن شد و من از پنجره فاصله گرفتم.

مادر با سینی چایی نزدیک شد و گفت: نیلوفر جون، مادر با سیروس برو تو آشپزخونه ناشتایی بخور!

سینی رو از دستش گرفتم.

-خونه خوردم. گل پسر تون رو ببرین مشغول شه!

سیروس سینی رو از دستم در آورد.

-شما برای من لقمه می گیرین تا بیام!

مادر جون خندید و ریحانه گفت: خدا شانس بده عزیز!

خانواده سروش به مادر جون، عزیز می گفتن.

مادر جون با شیطنت گفت: خدا به پسر شانس داده. یادته سروش تا سه لقمه برات نمی گرفت خودش چیزی نمی خورد؟

ریحانه به تندی گفت: وای عزیز شما هم چه حافظه ای دارین! برم یه سر به پسرا بزنم

با ورود سیما تقسیم گوشت ها تموم شده بود. دو گوسفند سهم نیازمندان یه مدرسه ی محروم و گوسفند سوم سهم خانواده و فامیل بود.

رضا مشغول به سیخ کشیدن جیگر و دل و قلوه شد و برادران پژوهش حیاط رو تمیز می کردن. سیما روی مبل کنار ریحانه نشست و دستبند و انگوی جدیدش رو به نمایش گذاشت. رو به روشن نشستم.

ریحانه دستبند رو تو دستش گرفت و پرسید: چند خریدی؟ کی خریدی؟



سیما با خوشحالی گفت: دیشب رضا برام عیدی گرفت. قیمتش هم شرمنده، رضا گفته نگم!

ریحانه تو دستش بست و گفت: به دستم میاد. از کجا خریدی؟ با سروش سری بزنم.

-یه پاساژ طلا جدیداً نزدیک امامزاده افتتاح شده، طلاهای ایتالیایی خوشگلی داره.

زیرچشم نگاهی به من انداختن. داشتن شوهر کارخونه‌دار و کارگاه فرش‌دار، خیلی عالی بود؟ من حاضر نبودم شغل شرافتمندانه‌ی سیروس با ثروتمندترین شغل دنیا جا به جا بشه. بلند گفتم: مبارکت باشه سیما جان!

کت و دامن‌های روشن و زیبایی به تن داشتند. کت و دامن سیما چسبان و کوتاه بود. واقعا به قد بلند و اندام ظریف و صورت خوشگلش می‌اومد.

موهای کوتاهش رو باز هم رنگ کرده بود. فکر کنم هر هفته رنگش رو عوض می‌کرد. الان که شرابی بود. خیلی هم بهش می‌اومد.

ریحانه هم شال زیباش رو با مدلی جالب بسته بود و با آرایش ملایم، زیبایش رو به رخ می‌کشوند. به زیبایی چهره و قد بلندشون غبطه نمی‌خوردم. من همین بودم. قد و هیكل و چهره‌ای داشتم که خدا بهم هدیه داده بود. صورتم مرتب و بدون آرایش بود. با وجود مانتو و شلوار قهوه‌ای روشن و شال کرم، چادری سبز روشن با گل‌های ریز سفید به سر داشتم.

سیما پرسید: نیلوفر چرا چادرت رو بر نمی‌داری؟ غریبه که نداریم.

جوابم رو می‌دونست اما باز هم سوال می‌کرد. یعنی باید فکر می‌کردم من رو اُمَل می‌دونه؟ با بدجنسی، لحن ساده به صدام دادم.

-مگه آقا سروش و آقا رضا قراره جایی برن؟

چشمای هر دو گشاد شد. از جا بلند شدم.

-برم به مادر جون کمک کنم!

تو آشپزخونه اجازه دادم لبام کش بیاد. قبل از نهار از ادا و اصول اون‌ها که با ورود آقایون بیشتر شده بود؛ ظرفیتم تکمیل شد. آقا رضا هم با فخر فروشی مرتب از درآمد و وضعیت کارخونه می‌گفت. با گوشیم به سیروس پیام دادم سرم درد می‌کنه، بهانه‌ای جور کنه برم خونه.

سیروس بعد از خوردن پیام بدون حرف به حیاط رفت. وقتی برگشت با ذوق گفت:

نیلوفر خانوم هوا جون میده برای قدم زدن، بلند شو بریم بیرون!

نگاه‌ها خیره‌اش شد. مادر جون گفت: الان وقت نهاره. نیلوفر جون زحمت کشیده

بذار بعد از نهار!

سیروس کنارم اومد.

-مادر جون برای ما نهار کنار بذار! برمی‌گردیم.

به من نگاه کرد.

-بریم بالا من آماده بشم!

ظاهراً شرمنده اما در واقع خوشحال همراهیش کردم. تو سالن بالا دستم رو گرفت.

-حالا بگو چرا سرت درد می‌کنه؟ چرا می‌خوای فرار کنی؟

دستام رو جلوش گرفتم و پرسیدم: تو دست من چقدر طلا می‌بینی؟

چشمای شیطون و مهربونش خیره‌ی صورتم شد.

-یعنی چی؟

دستم رو چرخوندم و گفتم: به جز حلقه و انگشتر هدیه‌ی کیان و یه دستبند هیچی. همشون رو میز اتاقم هستن. تو صورتم آرایش و موی رنگ کرده می بینی؟

همونطور که دستم رو گرفته بود قدمی نزدیک تر شد.

-بله، راست می گی. صورتت که ظاهراً...

صورتش رو روبه روی صورتم آورد و کمی چپ و راست کرد.

-آهان بذار دست بکشم! ببینم رنگ خودشونه یا...

انگشتاش به نرمی روی چشم و مژه و ابرو هام کشیده شد.

-خب اینکه سیاهی و پیچ و خم خودشونه.

روی گونه هام کشید و رفت سمت دهانم.

-این هم که خدادایه.

چشمام انگشتاش رو می دید که ناغافل بغلم کرد و خندید.

-زن کوچولوی من چی می خواد بگه؟ همون رو بگو!

از بهشت زمینم کمی فاصله گرفتم.

-وقتی حرف و نظر مشترکی با کسی نداشته باشم زود خسته می شم. آخه با اون هایی

که پایین هستن از آرایش و جواهرات و مهمونی و درآمد شوهر بگم؟

نفس عمیقش تو گوشم پیچید.

-کامل درکت می کنم. آخه تحمل رضا هم سخته.

هر دو خندیدیم. چه تفاهمی داشتیم! پالتوی قهوه‌ای و گرمش رو به تن کرد و پایین رفتیم.

\*\*\*

-فرح تو بشین دستور بده! ما دو تا ننه مرده کارها رو انجام می‌دیم.

فرح گفت: آخه اینطور که نمی‌شه.

کیان به طرفش رفت و به زور روی تک مبل داخل سالن نشوند.

-شما اینجا می‌شینین و تو دست و پای ما نمی‌آی. بهترین کمکت همینه.

چند روز گذشته همراه کیان و فرح تو فروشگاه‌های انتخاب شده چرخ زدیم. وسایلی که با سیروس قبلا انتخاب کرده بودم این بار با مامان و بابای آینده بازدید می‌کردیم. خوشبختانه بازدید مجدد مورد پسندشون قرار گرفت.

لباسای رنگ و وارنگ کودکانه، اسباب بازی‌های ریز و درشت، کالسکه و... تو سالن پهن بود. اتاق کار کیان تبدیل به اتاق بچه شده بود. پرده‌ی صورتی با ستاره‌های طلایی و سفید جلوه‌ی شادی به اتاق بخشیده بود. تخت و کمد سفید-طلایی رو کنار هم قرار دادیم.

پرسیدم: فرح عروسکا رو روی تخت بچینم یا بچینم تو قفسه‌های کمد.

فرح تو درگاهی ایستاد و با لذت نگاهی به اتاق انداخت. چشمای قهوه‌ای و گرمش چرخید و چرخید.

با لبخند گفت: دستتون درد نکنه! خوشگل شده.

کیان میز و صندلی فانتزی کودک رو تکیه به دیوار رو به روی تخت قرار داد و پرسید:  
اینجا خوبه؟

فرح بوسه‌ای فرستاد.

-عالیه آقا جون.

با خنده فرح رو آرام کنار زد و گفتم: کم زبون بریز!

تو سالن مابین عروسکا و لباسا نشستم و تک‌تک اونا رو با چشم و دل نوازش کردم.

حتما تن و بدن کوچولوی برادرزاده‌ام تو این لباسا معرکه می‌شد.

با دیدن کاپشن نارنجی که انتخاب کیان بود، دلم لرزید و فکرم به رویای شیرینی

کشیده شد.

یعنی کوچولوی من و سیروس چه شکلی می‌شد؟ مثل پدرش لاغر و سفید با دو تا

گوی درشت قهوه‌ای سوخته‌ی شیرین می‌شد؟

-کجا سیر می‌کنی خانوم؟

به خودم اومدم. کاپشن رو به سینه چسبونده بودم.

کاپشن رو پایین آوردم.

-خیلی خوشگلن. نازنین کی میاد؟ می‌خوام بخورمش.

کیان کش و قوسی به تن خسته داد و گفت: چی می‌خوای بخوری؟ به من هم بده که

خیلی گرسنه‌ام.

با فرح خندیدم و از جا بلند شدم.

-برم یه شام خوشمزه برای داداش گلم بذارم.

فرح زیرلبی خندید.

-بخند عروس! نوبت من هم میرسه.

بدون قصد این حرف رو زدم اما با ان شاء الله غلیظ فرح و لبخند کیان فقط خودم رو تو آشپزخونه انداختم.

لپام داغ شده بود. خدا پدر یاشار خان رو بیامرزه که با این مسئولیت هوس بچه دار شدن من رو تو سر همه ریخت. سیروس و مامانش اون طرف، کیان و فرح این طرف. شدید تر از همه دل خودم که در هوای داشتن یه کوچولو می تپید و گرم می شد.

\*\*\*

با نگرانی گفتم: کیان با سرعت نری! تو راه اگه حال فرح بد شد برگرد!

کیان دستی به کمر زد و سرش رو خم کرد. قربون این ژستاش برم.

-نیلو جون، همش دو ساعت راهه، مواظبم.

امیر دوست قمی کیان برای جشن عقد دعوتشون کرده بود. فردا هم که عید غدیر بود و حتما نمی داشت برگردن.

به فرح سفارش می کردم مواظب خودشون و نی نی باشن.

فرح گفت: مواظبیم. بابا داریم می ریم قم، نمی ریم سفر قندهار که!

آهسته گفت: تو چه کاره ای امشب؟ می ری خونه ی سیروس؟

-نه می گم اون بیاد اینجا.

خندید و بدجنسانه چشمک زد. خدا خفیات نکنه دختر!

-برو منحرف! فرح آب سرد نخوری! خودت و بچه رو سرما ندی.

کیان بازوی من رو گرفت و آرام تو حیات سروند.

-برو خواهرم تا از سفر منصرف نشدم! مواظب خودت و سیروس جان باش!

با لبخند سر تکون دادم و منتظر شدم تا سوار ماشین بشن و حرکت کنن. دعا خوندم و فوت کردم.

تو آشپزخونه مشغول تهیه ی یه کیک خوشمزه برای آقای خودم بودم که زنگ خونه شنیده شد.

گوشی آیفون رو برداشتم.

-بله!

-سلام گل بانو! لطفا قدم رنجه کن و یه لحظه بیا پایین!

ساعت ۱۰ صبح بود و قرار گذاشته بودیم بعد از ظهر همدیگه رو ببینیم. متعجب پایین رفتم و در رو باز کردم.

با شاخه ی گل مریم سلام کرد و وارد شد.

چرا هر بار با دیدنش دلم رو می لرزونه؟ یعنی همه ی عاشقا همین حس رو دارن؟

دعوتش کردم بریم بالا.

-باید جایی برم. غروب مزاحمت میشم.

برگه ای رو از کیف مشکی رو شونه اش بیرون کشید. منتظر بودم.

تو چشمام خیره شد و پرسید: اونقدر بهم اعتماد داری که اگه بگم چیزی نپرس اما زیر این ورقا رو امضا کن، این کارو بکنی؟

اعتماد؟ من جونم رو با یه کلمه حاضر بودم فداش کنم.

-اعتماد...

منتظر بود و لبخندش رفته بود.

-از اعتماد بالاتر چیه؟ من مطیع بی قید و شرط هستم.

لبخند برگشت و پلک‌هاش به نرمی نشست و برخواست.

-همیشه همین طور به من روحیه بده! حالا اینجا رو امضاء کن!

بی هیچ سوالی هر تعداد که خواست امضاء کردم و انگشت زدم.

برای لحظه‌ای شونه‌ام رو لمس کرد و گفت: تو بهترین هدیه‌ی خدا به منی. عجله دارم وگرنه محال بود تنهات بذارم.

کنجکاو بودم اما سوالی نکردم و اجازه دادم با خیال راحت بره.

باید می‌رفتم سراغ کیک و برنامه‌ی شام. ناهار هم نیمرو گزینه‌ی خوبی بود.

رو به روی تلویزیون خاموش نشسته بودیم و با هم شعرخونی می‌کردیم.

دفتر ۲۰۰برگ فنی نارنجیش رو بازکرده بود و یه شعر فکاهی راجح به متروی تهرون رو می‌خوند.

اشکام رو پاک کردم.

-وای مردم از خنده! تو رو خدا نخون! نفسم گرفت.



از روی مبل بلند شد و خندون تو آشپزخونه رفت. لیوانی آب برام آورد.

-بخور تا نفست بیاد سر جاش!

کمی خوردم اما با به یاد آوردن قسمتی که مترو با کاروان الاغها مقایسه شده بود، اختیار از دست دادم و پقی زیر خنده زدم. خنده همانا و به افتضاح کشیدن میز رو به رویم همان.

سیروس خنده‌ای سر داد و گفت: نمی‌دونستم تو طنز ظرفیتت صفره.

به آشپزخونه دویدم و صورتم رو زیر آب گرفتم.

کمی آرام شدم.

دست به کمر زدم و گفتم: من هم نمی‌دونستم اینقدر طنازی. تا حالا کجا قایمیش کرده بودی؟

بلند شد و به طرفم اومد.

-تا حالا شب با عزیز دلم تنها نبودم تا ببینه شبا استعداد شعر خونی و طنزم می‌زنه بالا.

کمی نزدیک تر شد. برای لحظه‌ای چشمام رو بستم. وقتی گشودم تو آشپزخونه دستمال کنار سینک رو برداشت و بیرون اومد. از فکری که کرده بودم سرخ شدم.

به میز نزدیک شد تا آن را تمیز کنه. به سرعت به طرفش دویدم و دستمال رو از دستش گرفتم.

-کثافتکاری منه.

مهربون گفت: من باعثش شدم.

-جون جدت سیروس چیزی از علتش نگو که می ترسم اینبار خودم رو خراب کنم!  
تا نیمه شب خنده بود و گفتن از رویاها و آرزوهایمون.

خمیازه ای کشیدم.

-برو بخواب! یه پتو هم بده من کنار همین بخاری می خوابم.

به اینکه کجا بخوابیم فکر کرده بودم.

دستش رو گرفتم و به طرف اتاقم کشوندم.

-تو باید بهترین جا بخوابی. حالا یه شب مهمون من شدی.

متعجب گفتم: تو اتاق تو؟

ابرویی بالا برد و ادامه داد: از این قرارا نداشتیم.

ضربه ای به شونه اش زدم.

-دوباره داری پسر بدی می شی.

روی تخت نشستیم. به انگشتای بلند و کشیده اش نگاه کردم. دست یه شاعر، یه

استاد تاریخ، یه همسر بی نظیر.

انگشتاش رو به دست گرفتم و نوازش کردم.

زمزمه کردم: تو بی نظیری. من... از این دوست داشتن... از این عشق... از با تو بودن...

گاهی... گاهی از شدتش... می ترسم. همیشه از چیزهای خیلی بی نظیر ترسیدم... که

مبادا از دستشون بدم.

چشمام پر آب شد.

-من می ترسم بلایی سر این...-

نداشت ادامه بدم.

-هیس...! چیزی نگو! به من نگاه کن!

ترجیح دادم انگشتاش رو یکی یکی ناز کنم. با دست دیگه چونه ام رو تو دست گرفت و بالا برد.

-از چیزی نترس! به تقدیر معتقدی؟

معتقد بودم.

-بله.

ل\*\*بهاش زمزمه کرد: تقدیر، بودن من و تو کنار هم بود. اگه تقدیر و نظر خدا بر چیز دیگه ای باشه...

صورتش را نزدیک آورد.

-هر چیزی باشه، من تسلیمم... و... و دوست دارم تو هم تسلیم باشی. تسلیم خدایی که برای ما بهترین رو خواسته.

دستش به دور شونه هام پیچید.

-همون خدایی که الان من و تو رو رقم زده. این لحظات شیرین رو.

چیزی برای گفتن نداشتم.

بی اختیار لجوجانه پرسیدم: چرا صورت من رو هیچ وقت نمی بوسی؟

هر دو جا خوردیم. این سوال دیگه از کجا اومده بود؟ خجل خواستم خودم رو کنار بکشم.

صدای قهقهه‌اش تو گوشم پیچید. محکم‌تر مرا به خودش چسبوند و با خنده گفت: این حرف رو از کجا آوردی بانوی پر شرم من؟

باز هم خندید و این بار دستاش شل شد. قصد گریز داشتم.

-جون سیروس نرو! بیا کنارم بشین!

سر جایم قرار گرفتم.

به دیوار تکیه داد و سرم رو روی شونه‌اش فشرد.

-خب حتماً فهمیدی من اخلاق خاصی دارم. برام خیلی با ارزش و مقدسی. درسته شرعاً همسر هم هستیم اما دوست دارم همه‌ی اولین‌ها وقتی باشه که رفتیم زیر سقف خونه‌ی خودمون بعد از عمل من. من خیلی شجاعت به خرج بدم می‌تونم همین آغوش‌های ساده و بوسه‌های روی سرت رو بهت هدیه کنم.

دستی میان موهایم برد.

-من که می‌دونم تو هم مثل خودمی. درست نیمه‌ی دیگرم. اما با این حال هر چی تو بگی.

-من همین طور راحتم... اما... می‌خوام صدای قلبت رو بشنوم.

سرم رو به سمت قلبش سروندم و چشم بستم. آرام می‌تپید. آرام آرام.

آروم مثل صدای دلنوازش. آروم مثل نگاه قشنگش. آروم مثل صورت پرمهرش. آروم مثل وجود بی‌نظیرش.

روی قلبش بوسه زدم و سر بلند کردم.

-دوست دارم امشب روی این تخت بخوابی.

از جا بلند شدم. تسلیم شد و پذیرفت. برایش آب بردم و قرصهایش رو کنارش گذاشتم.

-شب بخیر! خوب بخوابی.

-شب بخیر عزیز دل من!

کنار بخاری توی راهرو، روی پتوی گرم، دراز کشیدم. خواب از سرم پریده بود. به حرفاش فکر می کردم. تقدیر و تسلیم خدا بودن.

آهی کشیدم و تو دلم گفتم: خدایا تو اون رو به من دادی پس خودت برام نگهش دار!

اندیشیدن به موجودی که تخته رو صاحب شده بود چنان وجودم رو پر از شعف کرد که متوجه نشدم کی اسیر خواب شدم.

بین خواب و بیداری صدایی آشنا به گوشم رسید. نوای صدا از گذشته ی دور حکایت می کرد.

به سختی خواب را از وجودم دور کردم و هوشیار شدم.

وللضالین.

بابا بود که نماز می خوند؟ نه بابا که سال هاست کوچ کرده.

بسم الله الرحمن الرحيم... قل هو الله...

کیان؟ کیان بالا چکار می کرد. صدا نرم تر از صدای کیان بود.

تو جا وول خوردم. کامل هوشیار شدم. صدا از اتاقم شنیده می شد. مهمونم مشغول خوردن نماز صبح بود. لبخند به ل\*\*ب، سر بر روی بازو نهاده و با لذت صدایش رو دنبال کردم.

سلام نماز رو داد. تسبیحات رو آهسته می گفت، تنها زمزمه ای شنیده شد.

در نیمه باز کامل گشوده شد و باریکه ای از نور آبی سر در بانك صادرات به سالن کشیده شد.

-سلام!

به سمتم چرخید.

-سلام! بیدارت کردم؟

-باید برای نماز بلند می شدم.

نیم خیز شدم.

-چیزی می خوای؟ چای بذارم؟

-نه، چند ساعت دیگه بخوابیم، بعد بریم خونه ی ما.

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-مامانت ناراحت می شه اگه ناهار نمونم؟

نزدیک شد و پرسید: دفعه ی پیش خیلی اذیت شدی؟

مسح سرم رو کشیدم.

-اذیت نشدم. خسته شدم.

-دوست داری کجا بریم؟

حوله رو به دستم داد.

-چون عید غدیره، اول بریم امامزاده، بعد من خیلی دوست دارم بریم باغ.

-باغ؟! الان؟ سرد نیست؟

-خب کنار بخاری می‌شینیم. نمی‌خوایم که تو باغ بمونیم.

تسلیم شد. خوشحال چادرم رو سر کردم و رو به قبله ایستادم. سیروس خوابید اما من دیگه خوابم نمی‌اومد.

جای گذاشتم و دفتر نارنجی رو برداشتم و تو اتاق رفتم.

روی کمر بدون جمع کردن پاها خوابیده بود. دست راست روی سینه و دست چپ کنارش قرار گرفته بود.

لبه‌ایش در خواب هم طرح لبخند داشت. مژه‌های بلند و خمیده، دل می‌برد. بینی گرد و بامزه‌اش و سوسه‌ام می‌کرد بچلونمش.

دوست داشتم فقط نگاهش کنم. نمی‌دونم چقدر گذشت. با تکون خوردنش، به خودم اومدم و سریع از اتاق بیرون زدم.

\*\*\*

-خوش گذشت؟

فرح با هیجان و ذوق گفت: خیلی خوب بود. نمی‌دونی امیر چقدر بامزه بود. فقط یه ریز، زیر گوش دوماد جوك می‌گفت. اون طفلک هم سرخ شده بود و نمی‌تونست راحت بخنده.

برگشت به سمت کیان و ادامه داد: کیان دیدی تو رقص یه پا پله اومد نزدیک بود بنده خدا نقش زمین شه؟

متعجب گفتم: صبر کن ببینم! دوماه کیه؟ مگه عقد امیر نبود؟

کیان و فرح بلند خندیدن!

فرح از روی مبل خودش رو روی زمین کشوند و بلند بلند خندید.

کیان در حالی که به سمت اتاق می‌رفت گفت: نه بابا سرکاری بوده. رو یکی از کارتای خواهرش، اسم خودش و دختر داییش رو نوشته بود که ما رو حتما اونجا بکشونه.

به فرح گفتم: راس می‌گه؟

-آره. حالا بگو دختر داییش چند سالشه؟

-چی بگم حتماً ۷-۸ ساله.

-نه بابا دو ماهه اس.

-مگه عروسیشون مختلط بود؟

همونطور نشسته آروم آروم لباساش رو در آورد.

-نه، حیاط بزرگ خونشون رو با برزنت پوشونده بود؛ برای دیدن رقص چوپای همه کنار دیوار جمع شدیم، نمی‌دونی چه رقاصی بود. سر گروه رقص بود برای خودش.

-چشمم روشن! رقص مرد غریبه رو نگاه کردی.

-بابا این رقص رو تلویزیون هم می‌ذاره. نیلو نمی‌دونی چطور خم و راست می‌شد و پاهاش رو حرکت می‌داد. وسط رقص اومد کیان رو ببره. کیان چون اخمی اومد که امیر مثل بچه‌ی آدم برگشت.



کیان با لباس راحتی برگشت و جزوه به دست کنارمون نشست.

-چه خبر از سیروس؟ امروز چه کردین؟

-حالش خوبه صبح که اول رفتیم امامزاده، یه ساعت هم پیش پروین خانوم بودیم.  
بعد هم رفتیم باغ.

فرح ل\*\*ب ورچید.

-خب می داشتی یه روز، من هم باشم همه با هم می رفتیم!  
-دفعه ی بعد.

-حالا خوش گذشت؟ تنها بودین یا کسی هم باهاتون بود؟  
به سمت آشپزخونه رفتیم.

-چند دقیقه نفس بگیر دختر!

با سینی چای و شیرینی به سمتشون رفتیم.  
-شیرینی خرید سیروسه.

فرح رولت بزرگ رو تو دهن فرو کرد و بعد از بلعیدنش پرسید: برات چی آورد؟  
سیروس هر عید مذهبی برام هدیه می آورد. اولین بار که یه النگوی نسبتاً سنگین  
گرفت، ازش قول گرفتم دیگه برام طلا نگیره چون دوس ندارم و امروز تو باغ دوس  
داشتنی گفت: عیدی امروز خیلی خاصه اما آماده شدنش چند روز طول می کشه ولی  
فعلا این یه قلم رو داشته باش!  
وکادوی کوچیکی تو دستم گذاشت.

باز کردم و کتاب جیبی دیدم با جلد نارنجی-مشکی.

مجموعه شعر "قدم زدن زیر چادر شب"

هیجان زده ورق زدم "تقدیم به عزیزترینم"

صادقانه گفت که ایرادهای شعرها رو دکتر حجتی، شاعر معروف دانشگاه اصلاح کرده.

ارزشمندترین هدیه.

من هم بی توجه به حیرت و اعتراضش هدیه‌ای دادم و هدیه‌ای گرفتم. هدیه‌ای به یا

دموندنی و ابدی. بوسیدن جزء جزء صورت مهتابی و نجیبش.

\*\*\*

-بدجنسی نکن! کمی آرام باش!

با شیطنت خم و راست می شد و می خندید.

-من قلقلکی هستم و دست خودم نیس. باورکن!

کلافه، بافتنی را از سینه‌اش دور کردم.

-باشه، تنگ یا گشاد شد به من مربوط نیس!

دستم رو گرفت و گفت: گشاد بشه رو لباس می پوشم، تنگ بشه می داریم برا بچه

مون.

سر به شانهاش ساییدم.

-من دوس دارم این رو بپوشی.

از جا بلند شد و دست‌هایش را گشود.

-بیا ایزد بانوی من! تحمل می کنم.

طفلك به سختی و دشواری خود را کنترل کرد تا من دقیقاً بفهمم پنج سانت بافت نارنجی اندازه اش هست یا نه. بدجنسی کردم و پهلویش را که بسیار حساس بود قلقلك دادم. سریع واکنش نشان داد و قبل از گریختنم مرا بین بازوهایش گرفت و گفت:

-نداشتیم. داشتیم؟

و کنار گوشم فوت کرد. حالا نوبت من بود که التماسش کنم. می دونست چقدر این حرکت باعث مور مور می شه. انگار کسی با شونه ی آهنی دار قالی، بدنم رو شونه می زد.

-جون سیروس، نکن! غلط کردم.

صورتش فاصله گرفت و چونه اش روی سرم نشست. هر دو آرام گرفتیم. در آغوش یار، در يك روز سرد آذر ماه هیچ چیزی نمی خواستم مگر کوبش منظم قلبی که وجودم رو تسخیر کرده بود.

-بریم پایین پیش بچه ها!

-بریم

کیان به سمتون اومد و دست به سوی سیروس دراز کرد.

-چه عجب ما داماد عزیزمون رو دیدیم!

سیروس با لبخند اون رو به سمت خود کشوند.

-برادر جان ما زیر سایه ی بلند شماییم، کمی پایین رو ببین!

فرح بی اختیار خندید و گفت: آقا کیان متلك رو داشتی؟  
کیان خندید.

-نگو که داری به قد شمشادم حسودی می کنی؟  
سیروس همراهش روی مبل نشست.

-نه جون داداش، تا وقتی سروش هس، جایی برای شما نمی مونه.  
کیان دکمه اول بافت قرمز و گرمش رو بازکرد و کمی گردنش رو تکون داد.  
کنارش رفتم و پرسیدم: درد می کنه؟  
دستی به گردنش کشید.

-خستگی دانشگاهه. فعلا دو هفته وقت استراحت دارم.

سیروس آستین بافت سفیدش رو بالا کشید و بلند شد. پشت کیان رفت و گفت:  
-یه مشت و مال حسابی لازم داری، برادر زن جان.

خجالت زده تو آشپزخونه رفتم. هنوز با شنیدن بعضی کلمات سرخ می شدم. فرح  
مشغول چای ریختن تو فنجون های طلایی بود. تنقلات شب یلدا رو زیبا داخل سینی  
بزرگی قرار داده بود. سینی رو برداشتم روی میز مابین مبل ها گذاشتم.

اولین شب یلدا ی من و سیروس بود. سیروس زیرکانه از دعوت مادر شونه خالی کرده  
بود. خواهر و برادرش امشب منزل پدری جمع بودن. فرح هم سنگینی خودش رو  
بهونه کرده و حاضر نشده بود به منزل پدرش بره.

آقایون که از جا جم نخوردن. تنقلات و میوه به همراه شام مفصل فرح، همه رو سنگین  
کرده بود.

سیروس اناری برداشت و با چاقو سرش رو جدا کرد.

-هنوز جا داری؟

لبخند همیشگی رو به طرف کیان پرتاب کرد.

-برای نیلوفر عزیز دله.

اعتراض کردم: سیروس!

فرح و کیان خندیدند.

سیروس پرسید: کیان جان اشتباه می‌کنم حواسم به خانمم هس؟

کنارش نشستم و آرام به بازوش زدم.

کیان با نگاه شاد و مهربونش گفت: کارت درسته. همیشه هوای این عزیز ما رو داشته باش!

سیروس تکه‌ای از انار را به طرفم گرفت: بفرما! فقط داداشت حال من رو می‌فهمه.

فرح هم کنار کیان نشست و گفت: آقا سیروس برامون حافظ می‌خونی؟

-اگه کتابش رو برام بیارین، حتماً.

بلند شدم، انار رو به سیروس دادم و به سمت کتابخونه‌ی گوشه‌ی سالن رفتم. کلا فسقل عمه تمام دکور خونه‌ی باباش رو به هم زده بود. با تبدیل اتاق کار کیان به اتاق نازنین، تمام وسایل تو اتاق خواب و سالن جا به جا شده بود.

ردیف اول کتابخونه با کتابای مورد احتیاج مثل قرآن کریم، مفاتیح، دیوان حافظ، نه ماه انتظار و... پر شده بود. دیوان حافظ رو بیرون کشیدم.

سیروس کتاب رو گرفت و پرسید: با کی شروع کنم؟

کیان گفت: از نیلو شروع کن!

فرح سریع گفت: نه آقا، از کوچیکترین نفر.

سری تکون دادم و سیروس گفت: هرکسی فال می خواد اول برای خواجهی شیراز

فاتحه و سه قل هو الله بفرسته، بعد هم نیت کنه!

به فرح گفت: تا شما مشغولین من برم وضو بگیرم می تونم تو آشپزخونه برم؟

-بفرمایین! راحت باشین!

فرح چشم بست و مشغول خوردن شد.

کیان با لبخند به همسرش نگاه می کرد. همون جنس نگاه رو تو یه جفت چشم درشت

قهوه‌ای سوخته، هر روز همراه خودم داشتم. صاحب همون نگاه نزدیکم نشست و

چشمش رو بست. انگشت رو کتاب کشید و آهسته گفت:

-جناب حافظ، کرم تو و آبروی من!

کتاب رو باز کرد و خوند:

خسرو! اگوی فلك در خم چوگان تو باد

ساحت کون و مکان عرصه‌ی میدان تو باد

سیروس می خوند و نگاه ما سه نفر خیره‌ی صورتش بود. کتاب سه بار دیگه گشوده

شد و شاعر شوریده هر بار نوید بر آورده شدن آرزوها مون رو داد.

وقتی برای چهارمین بار، اون رو گشود تا نیت خودش رو بخونه برای لحظه‌ای قلبم

لرزید.

چهره‌اش تو هاله‌ای از نور سبز احاطه شده بود!

بالای سر و اطرافش چیزی روشن نبود. این نور از کجا آمده بود؟

آب دهنم رو قورت دادم، نگاه کیان و فرح تغییری نکرده بود. یعنی اونا چیزی نمی‌دیدن؟ در دل صلوات فرستادم و گمان خیر بردم از این حال عجیب.

شب خوبی بود. از بچه‌ها خداحافظی کرد و لحظه‌ای بالا اومد تا کاپشن و چتر و کلاهش رو برداره. بارون شدید شده بود.

روی پنجه ایستادم. سیروس هم سرش رو کامل خم کرد تا کلاهش رو روی موهایم بذارم. می‌دونست این کار رو خیلی دوست دارم.

بازوم رو گرفت و گفت: حالا بریم سر تحفه‌ی عید غدیر و شب یلدا!

از کیف چرم قهوه‌ای مستطیل شکل، پاکتی بیرون کشید و گفت: بعد از جونم ارزشمندترین چیزیه که دارم، این هم مثل جونم مال شه بانوی خودم.

قلب ضعیفم باز لرزید.

-این چیه؟

لبخندش وسعت گرفت.

-وقتی رفتم نگاه کن! الان فقط جیره‌ی من رو بده که بلندترین شب سال رو در پیش داریم!

لحن شوخش آروم کرد. تابلوی کوچیکی تو دستش گذاشتم. یک بیت با جوهر سبز و قرمز با قلم نی درشت نوشته بودم.

"رسید مزده که ایام غم نخواهد ماند"

گوشه‌ی برگه، نقشی مثل نیلوفر داخل اتاقش زده بودم. خود تابلو خاتم اصفهان بود. لبخندش، بوسه‌ای بر پیشانیم شد.

از پنجره‌ی اتاق بیرون رو نگاه کردم. با چتر زیر بارون قدم زنان به سمت نور آبی می‌رفت. بی‌اختیار یاد یکی از درسای کلاس اول افتادم.

آن مرد آمد. آن مرد در باران آمد.

اضافه کردم: من آن مرد را دوست دارم.

قبل از ورود به خونه برگشت و چترش رو تکون داد. با اینکه مهتابی اتاق خاموش بود، می‌دونست دارم نگاهش می‌کنم.

با کنجکاو‌ی پاکت رو باز کردم. چشمام درشت شد. دفترچه‌ی زرد رو سریع ورق زدم. یعنی چی؟!

بیشتر عصبانی بودم تا متعجب. به سرعت شماره‌ی همراهش رو گرفتم. با بوق دوم تماس برقرار شد.

-چه زود دلت برام تنگ شد.

سعی کردم با آرامش صحبت کنم.

-سیروس این چه کاری بود که کردی؟

-کار خاصی نبود. تا حالا ندیده بودم از چیزی خوشت بیاد، برای همین از فرصت استفاده کردم.

-آخه این خیلی ارزشمند و گرونه. اصلا بابات ناراحت نشد؟

-نیلوفر خانم، برای چیزی که مال خودمه، نیاز به اجازه هست؟



-یعنی بابا اینات نمی دونن.

-چرا اتفاقا همه می دونن.

صدای تك خنده اش درگوشم پیچید.

-من انتظار یه عکس العمل دیگه داشتم، شاهدخت.

با التماس گفتم: فردا بریم بزنم به اسم خودت!

سکوتش طولانی شد.

نگران گفتم: سیروس...! چیزی شد؟

-فکر نمی کردم بخوای هدیه ی من رو پس بدی.

-آخه...

-نیلوفر حق نداری اعتراض کنی چون واقعا ناراحت میشم!

صداش دلخور بود. به ندرت دلخور می شد. نتونستم ادامه بدم. سند باغ رو به سینه چسبوندم و گفتم: تا حالا از چیزی به اندازه ی این باغ خوشم نیومده بود، چطور می تونم تشکر کنم؟

-دیگه هیچ وقت اعتراض نکن! من سهم خودم رو به اسم تو زدم. من و تو نداریم.

من به راستی لال شدم. چی می تونستم بگم؟

\*\*\*

از شب قبل بارون شدیدی یه سره می بارید. گویی بهمن ماه قصد فخر فروشی به ماه های بارونی بهار رو داشت.

کنار فرح نشستیم. دست و پاهای متورمش رو آروم ماساژ دادم.

دردناک ناله سر داد و گفت: دکتر گفته هفته ی دیگه. ممکنه اشتباه کنه؟

-شاید، فعلا درد که نداری؟

-ای وای! درد؟ دارم می میرم. یه دفعه اینطور شدم.

رنگ سرخ صورتش باعث نگرانی شد. تو بارداری فشارش بالا زده بود. کیان برای دادن

آخرین امتحان راهی تهرون شده بود.

مثل تموم این مدت که از سیروس و مادرش کمک می گرفتیم، شماره خونه اشون رو

گرفتم.

-سلام!

-سلام عزیزم! خوبی؟ فرح جون...!

-مادرجون ببخش تو رو خدا! حال فرح خوب نیس میاین اینجا؟

-مادرجون نترس! الان میام. فقط آماده اش کن! ساک بچه رو هم بردار!

-چشم!

فرح آماده روی مبل به خود می پیچید و دستش رو گاز می گرفت تا فریاد نکشه.

مادرجون سریع خود رو رسوند.

ساعتی بعد تو بیمارستان، قسمت زنان و زایمان پذیرش شد. خانم دکتر شبیری با

معاینه، دستور داد فوراً به اتاق عمل منتقلش کنن.

قبل از ورود به بخش عمل، فرح دستم رو گرفت و گفت: مامان جون، اگه طوری شدم

مواظب بچه ام باش! نذار تنها باشه! مواظب کیانم باش!

بر درد قلبم غلبه کردم و گفتم: داری میری مادر بشی اما باز هم بچه‌ای.

بی توجه گفتم: حتماً انگشتت رو بشمر، کامل باشه!

از اول بارداری دچار این فوبیا شده بود که مبادا دست و پای نوزاد انگشت‌های کمتری داشته باشه.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: برو! نترس! ساعت دیگه وروجکت تو بغلته.

ویلچر رو بردن. کنار دیوار نشستم. دو زن دیگه هم منتظر نشسته بودن.

مادر جون کنارم اومد و گفتم: نترس! چیزی نمی‌شه. رفتم به سیروس خبر دادم.

نمی‌خوای به آقا کیان بگی؟

-نه، هوا که خرابه، می‌ترسم رعایت نکنه، آسیب ببینه. وقتی رسید زنگ میزنه بهش میگم.

زیر ل\*\*ب دعا می‌خوندم و از خدا کمک می‌خواستم. ساعتی بعد پرستاری بیرون

اومد و گفتم: همراه مهربان کیه؟

جلو رفتم.

-منم خانوم.

-لباس، پتو و پوشک بچه رو بدین!

وسایل رو سریع دادم. داخل رفت.

مادر جون با لبخند گفت: به دنیا اومد. چشمت روشن!

بیشتر از اونکه به فکر نوزاد باشم به فکر فرح و سلامتیش بودم.

صدای گریه نوزادا با فاصله ی یه دیوار شیشه‌ای به گوشم می‌رسید. دوتا از خدمه‌های اتاق عمل برانکاردی بیرون آوردن. فرح با چشمای باز و ل\*\*ب‌های خشک شده‌ی پر لبخند به من نگاه کرد و گفت: مامان جون ممنون! قلم آروم شد.

مادر جون گفت: برو خواهش کن بچه رو نشونت بدن! من همراهیش می‌کنم. به پرستار اتاق شیشه‌ای نزدیک شدم. سر بالا آورد و گفت: خانوم اینجا اومدن ممنوعه. بفرما بیرون!

-خانوم خواهش می‌کنم فقط یه لحظه ببینمش!

نگاهی انداخت و گفت: برای ما مسئولیت داره. فقط چند دقیقه، زود باش!

با خوشحالی تشکر کردم و به سمت سه نوزاد رفتم که هرکدوم سمتی مشغول اعتراض و گریه بودن.

کدوم نوزاد ما بود؟ پتوی آبی روشن با دو خرس مهربون گلدوزی شده که هدیه‌ی خودم بود، من رو به سمت نوزاد نسبتاً درشت و پر سر و صدا راهنمایی کرد.

بدن کاملاً عریانش با پتو پوشیده شده بود و لباسی به تن نداشت. نگاه کردم.

چشمان بسته، صورتی تقریباً سرخ با دهنی باز و صدایی قوی داشت. کلمات بی‌اختیار از دهنم خارج شد.

-جانم، عزیزم، نازی، عزیز دلم.

دست راستم رو آروم روی سینه‌اش گذاشتم و صلوات فرستادم.

-آروم باش! آفرین!

نوزاد آروم شد. اولین تماس پوستی رو با عمه‌اش برقرار کرده بود. انگشتاش رو شمردم، کامل بود.

دیدن ناب‌ترین و پاک‌ترین هدیه‌ی خدا چه حس عجیبی داشت! این کوچولوی تقریباً بی‌شکل عزیزترین آفریده‌ی خدا بود.

آروم انگشتاش رو لمس کردم. باریک بود با ناخنای تقریباً بلند. بغض و شوق تو دلم غوغا به پا کرده بود.

این کوچولو نشون از مادر و پدرم داشت. نشون از کیان نازنینم داشت. دختر برادرم بود.

دختر کیان! چقدر خوش آهنگ بود. دختر کیان. می‌ترسیدم بیوسمش و با نفسم آلوده‌اش کنم.

صورت‌م رو به گلویش نزدیک کردم و بو کشیدم. بوی خوشی داشت. بوی بهشت.

آروم نفس می‌کشید. تو گوشش زمزمه کردم: الله اکبر...

پرستار گفت: خانوم بفرمایین! الان بقیه می‌خوان بیان.

تشکر کردم و پرسیدم کی تحویل‌مون می‌دنش.

-یه ساعت دیگه.

آخرین نگاهم با گشوده شدن و گریه‌اش درهم آمیخت. گریه‌ای که برام شادی بخش بود. طفل سالمی بود.

قبل از ورود به بخش به کیان زنگ زدم و پرسیدم: امتحان رو خوب دادی؟ الان کجایی؟

-دارم میام خونه. یه ساعت دیگه اونجام.

-رسیدی زنگ بزن من و فرح همراه مادر سیروس بیرونیم.

-نیلو بچه ها خوبن؟

-خندیدم و گفتم: خیلی خوبیم. خیلی.

وارد اتاق شماره ۱۴ شدم. سه تا تخت بود و سه زائو.

فرح روی تخت اول خوابیده بود و مادر سیروس کنارش روی صندلی نشسته بود.

کنارش رفتم و به صورت آرام و خسته اش نگاه کردم.

مادر جون کنارم آمد و گفت: مبارکتون باشه! مبارک فرح جون و آقا کیان! باورکن من

این زن و شوهر رو خیلی دوس دارم.

لبخند زدم. مگر امکان داشت کسی کیان و فرح رو ببینه و دوششون نداشته باشه؟

پرسیدم: به سیروس اطلاع دادین؟

خندید.

-مگه میشه خبر نداشته باشه؟ الان دنبال گل و شیرینیه.

فرح وقتی چشم گشود پرسید: بچه ام کجاست؟

موهش رو ناز کردم و گفتم: الان میارنش. انگشتاش هم کامل بود. صداش هم پر

قدرته. اتاق رو روی سرش گذاشته.

هر لحظه ی اون روز پر از هیجان و شادی بود. ورود سیروس با اون لبخند شیرین و

شاد موجی پر از انرژی پخش کرد.

تبریک گفت و برای راحتی مادران از اتاق بیرون رفت.

نوزاد آروم بغل مادر خوابیده بود و با راهنمایی پرستار و مادر چون اولین ناهار زندگیش رو نوش جون کرد.

کیان شتابزده وارد سالن شد و با دیدن من دستی تکون داد.

نزدیک شد. بابای شتابزده و گیج حتی شاخه گلی همراه نداشت.

-نیلو جان، کجان؟

-سلام بابای از امروز به بعد!

-ببخش سلام!

دستی میان موهای زیبا و خوش حالتش کشید و با چشم التماس کرد.

-بیا برو تو! زن و دختری منتظرن.

وارد اتاق شد. محال بود صحنه ی رویارویی اون ها رو از دست بدم!

برای اولین بار جلوی چشمم خم شد و صورت فرح رو بوسید.

با گوشیم از این صحنه ی بکر عکس گرفتم. وقتی پتوی آبی و موجود درونش میان

بازوان کیان قرار گرفت، عکس ها پشت سر هم انداخته شدن. آروم دست نازنین

فاطمه آمین رو بوسید و در گوشش اذان گفت. اتاق رو ترك کردم.

فردا صبح زود، کوچولوم رو بردم تا اولین واکسن رو بزنه. جیغش برام ناراحت کننده

نبود. می دونستم این جیغ یعنی ورود به جاده ی سلامتی.

بارون و برف غوغا کرده بود. تو گوش نازنین زمزمه کردم: خوشگلم خودت برکتی و تو با

برکت ترین روزهای خدا به دنیا اومدی.

دو روز آینده کیان همراه مادر جون مواظب فرح بودن و من با سیروس برای واکسن دوم و آزمایش تیروئید نازنین به بیمارستان می رفتیم.

سیروس با چشمای درخشان نوزاد رو می بلعید.

خندیدم و گفتم: آقا جون این بچه صاحب داره و امانت دست ماست.

دستش رو به طرفم دراز کرد.

-بده ببینم این کوچولوی بهشتی رو! می دونم صاحب داره. حالا شاید ما هم یه هم بازی بهش هدیه دادیم.

-کلاً در مورد بچه‌ها بی ظرفیتی استاد.

با دوتا پتو نازنین رو پوشونده بودم. وقتی از ماشین پیاده می شدم اول چک می کردم از پتو لیز نخوره. پتوی اول لطیف و کرم بود و دومی آبی و گرم. مثل بقچه سه طرف پتو رو جمع می کردم.

روز سوم سیروس با سرویس چایخوری کودکانه به عیادت نازنین و مادرش اومد.

نازی رو که با چشمای خوش رنگش خیره به من بود رو بغل سیروس دادم و گفتم: بفرما! اینم با ارزشمندترین بقچه‌ی عالم.

لبخندی شیرین زد و پرسید: حالا چرا بقچه؟

با نوک انگشت گوشه‌ی ل\*\*ب نازنین رو لمس کردم و گفتم: آخه تو پتوش مثل یه گنجه تو بقچه.

ل\*\*ب‌های شیرین نازی به سمت انگشتم کشیده می شد تا تو دهن بگیره. محو این بازی گفتم: ببین! خوشگل تر از نانا ز عمه وجود نداره.



صدای اعتراض مادر چون باعث شد به خودم پیام.

- نیلوفر، سیروس مادر، می‌ذارین منم این بقچه‌ی جواهر رو ببینم!؟

با شرم خودم رو کنار کشیدم. سیروس با احتیاط بازو از زیر سر نازی بیرون کشید و اون رو تو دستای ماهر مادرش گذاشت.

روز شلوغی بود. پدر فرح برای دختر و نوه‌اش قربونی کرد. شام خونواده‌ی خاله و عمه‌ی فرح، به همراه برادر و خواهر سیروس دعوت شدن، این یعنی حدود ۳۰ مهمون ریز و درشت با اخلاق‌های متغیر.

خسرو نازنین رو از همسرش گرفت و بی‌تعارف گفت: بزرگ بشه حسابی دل میبیره و دل می‌شکنه.

سروش بلند گفت: آقا خسرو من باید دست و دلم بلرزه که دو تا شازده پسر دارم، شما که هنوز بابا نشدی.

ریحانه اخم ظریفی کرد و گفت: آقا سروش، پسرای من هم کم دخترکش نیستن.

سیروس بلند خندید و زد روی شونه‌ی سیامک که خم شده به صورت نازنین خیره بود و شکلک در می‌آورد.

- زن داداش انگار یکی از دختر گُشا پرید.

مردای جمع خندیدن و خانوما یا لبخند زدن یا رنگ عوض کردن.

سیما بلند گفت: سیاوش عمه بیا با فرشته بازی کن!

سیاوش زیر بازوی پدرش خزید و بی‌تفاوت گفت: بابا من هم از این نی‌نی‌ها می‌خوام.

سروش نچ نچی کرد و به طرف ریحانه نگاهی کرد.

-خانوم جفت پسرآمون پریدن.

کیان از اتاق خواب بیرون اومد. فرح هنوز قادر به حرکت نبود.

مادرجون پشت سر کیان بیرون اومد. این سه روز با محبت‌هاش حسابی ما رو شرمنده کرده بود.

-بدین ببینم دخترم رو! گفته باشم دخترم می‌خواد ادامه تحصیل بده!

خنده بلندتر شد. نتونستم خودم رو کنترل کنم. این برادر ما هم شیطون بود و نمی‌دونستم. چادر رو روی صورتم کشیدم.

پدرجون با خنده گفت: پس گوشات رو اینجا جا گذاشته بودی آقا کیان.

کیان نازنین رو با احتیاط روی بازو و شونه‌اش جا به جا کرد و گفت: گوشام و چشمام از این به بعد پیش دخترمه.

سیروس محکم دست زد.

-آفرین! اما گفته باشم من طرف خونواده‌ی دخترم.

سروش محکم به بازوی سیروس زد.

-ای خیانتکار!

آقا یاشار از کنار آقاجون تکونی خورد و گفت: داماد این مغز بادوم رو بیار ببینم!

\*\*\*

تا روز سوم من تو سالن پایین می‌خوابیدم تا اگه فرح دچار مشکلی شد کمکش کنم. توصیه‌ی مادر جون بود.

هرشب از ساعت خاصی، نازنین یه بند گریه می‌کرد و من با کمال میل دختر جیخ جیخ رو تو آغوش می‌گرفتم. همونطور که تو سالن راه می‌رفتم کنار گوشش پیش پیش می‌کردم یا شعر می‌خوندم.

روز چهارم از صبح، فرح بدخلقی می‌کرد. تا حالا این مدلی ندیده بودمش. براش آب آناناس بردم و پرسیدم: چی شده؟

با اخم گفت: من کاجی می‌خوام.

-باشه الان درست می‌کنم.

-نه بلد نیسی.

متحیر گفتم: دو روز اول هم خودم درست کردم.

نق زد: حلوا بود تا کاجی. اصلا نمی‌خوام. نازی گریه کرد بیدارم کن!

چرا اینطوری می‌کرد؟ صبح با کیان خوش برخورد بود، یعنی چی؟

نازنین خواب بود. آهسته به طرف تلفن رفتم و به مادرجون زنگ زدم. وقتی ماجرا رو شنید گفت خودش رو می‌رسونه.

با شرمندگی گفتم: زحمت نکشین! خودتون رو به خاطر ما از زندگی انداختین.

جوابش بوق قطع تلفن بود. نیم ساعت بعد با کاسه‌ای پر از کاجی زعفرونی وارد اتاق

فرح شد. در آستانه‌ی در گفت: عزیزم، فرح جون داره دچار افسردگی زایمان میشه.

نداشتن مادر این حس و حال رو قوی‌تر می‌کنه. تو هم برو آماده شو! سیروس میاد.

برین بیرون کمی حال و احوال عوض کن! برو مادرجون! من امروز اینجام. تو هم برو به

پسر من برس!

-آخه اینطور که درست نیست. زنگ می‌زنم سیروس نیاد.

-بیخود عروس! برو دیگه! فکر می‌کنی حواسم نیس این ماه آخر پسرم یه دل سیر ندیدت؟ دلش گرفت.

شرم و شوق لپام رو سرخ کرد. گونه‌ی مادرجون رو بوسیدم و رفتم بالا تا آماده بشم. دلم برای گپ و گفتمون تنگ شده بود. برای صدای خنده و گرمای دستاش تنگ شده بود. برای القاب خاص و مهربونی نگاهش تنگ شده بود. دونه‌های ریز برف از سقف آسمون رو چادرم می‌ریخت.

-خب بفرمائین کجا بریم ایزد بانو!

به مرد کلاه نارنجی نگاه کردم و گفتم: هر جا که تو باشی.

-ببین نیلوفر خانوم! من قلبم مریضه. یه دفعه پس می‌افتم و جوابش با خودته.

-خدا نکنه خب فرقی نمی‌کنه اما سرما برای تو خوب نیست استاد.

به صورتم خیره شد.

-وقتی با توام سرما و گرما یادم میره. باور کن!

-بریم باغ؟

-الان، تو این سرما و لغزندگی جاده‌ها؟

-خب بریم یه سر آموزشگاه بعد هم بریم خونه‌ی شما، چطوره؟

-فعلا که گزینه دیگه‌ای نداریم. سینما و پارک که تعطیله.

قدم زنان تا آموزشگاه رفتیم. مومنی در غیاب من اونجا رو خوب اداره می‌کرد. باید به

آقای ستوده می‌گفتم که دیگه نمی‌تونم با وجود بقچه‌ی جیغ جیغو اونجا بمونم.

مومنی گزینه‌ی خوبی بود. برامون چای آورد و کمی از حواس پرتی مربی جدید طراحی گفت.

-باهش صحبت می‌کنم. تکرار شد جایگزین برایش پیدا می‌کنیم.

-خانوم کلاسای خودتون چی؟

-تا بعد عید نمی‌تونم پیام. فعلا ثبت نام نکن! درضمن اون پرچم‌های سیاه رو دوباره نصب کن! گفتم تا آخر صفر باشه. چرا در آوردی؟  
رنگش پرید.

-ببخشین! گفتم محرم تموم شده.

-صفر که تموم نشده. محرم و صفر. مومنی عزیزم هر چی داریم از اهل بیته.  
احترامشون هم واجب.

-ببخشین!

باز هم زیر نرمه‌های لطیف برف قدم زنان برگشتیم.

سر در مغازه‌ها و خونه‌ها پرچم‌های سیاه عزاداری محرم و صفر زیر لایه‌ای از سپیدی چشم رو خیره‌ی خود می‌کرد.

-بابا امروز خونه‌ی سروشه. ناهار چی میل داری؟

-فعلا یه چای بذار، ببینم چی بلدی!

با خنده گوشه‌ای از موهام رو کشید.

-چای بلدم. ماکارانی هم خوب می‌پزم. تو رو خدا من رو بگیر!

خندیدم و موهام رو آزاد کردم.

-حالا باید ماکارانی رو بخورم بعد نظر بدم.

روز آروم و خوبی بود. چند بار دلم برای بقچه ی عمه رفت اما هر بار سیروس جلوم رو گرفت که زنگ نزدم.

-نیلوفر، امروز با من باش! فقط من و تو.

من رو به اتاقش هل داد و گفت: برو کمی استراحت کن تا من ناهار رو آماده کنم!  
نتونستم منصرفش کنم. پذیرفتم و خودم رو روی تختش رها کردم. پتوی گرم و تخت نرم چشمام رو سنگین کرد.

کجا بودم؟

بیابون بود یا خیابون یا دشت؟ نمی دونم مثل هر سه بود و نبود.

رو به رویم مردی حرکت می کرد. فضا مه آلود شد. برف روی سر مرد نشست.

می خواستم صدایش کنم "آقا" اما صدایی از گلو خارج نمی شد.

هوا روشن شد. تو یه باغ بودم. غریبه برگشت. سیروس بود. تمام صورتش خندان بود و روشن.

لبخند زنان به سویش رفتم. پالتویش رو کنار زد و دستش رو داخل سینه کرد. وقتی بیرون آورد پرنده ی کوچیک زیبایی تو دستش بود. اون رو به سمتم گرفت و گفت: مال تو.

پرنده پرید و ناپدید شد. سیروس هم ناپدید شد. دور خودم می چرخیدم و صدایش می زدم.

-سیروس... سی... رو... س!

هق هق گریه تکونم داد. چشم گشودم و بی اختیار فریاد زدم: سیروس!

وارد اتاق شد. کتابی تو دست داشت.

آشفته به سمتم اومد. کتاب رو روی تخت گذاشت و کنارم نشست.

-چی شده عزیزم؟ گریه نکن! آرام باش!

بی تاب چنگ به لباسش زدم و اون رو بالا بردم و خیره‌ی سینه‌ی عریانش شدم.

متعجب و مبهوت شد.

دستم رو به آرومی روی قسمتی که بی شک قلبش بود گذاشتم و گفتم: تو بمون!

سرم رو بالا بردم و ضجه زدم: خدایا این بمونه من قربونیش!

تکونی خورد و شونه‌هام رو گرفت.

-خواب دیدی. آرام باش!

اختیار حرکاتم رو نداشتم. دستام رو آزاد کردم و سر روی قلبش گذاشتم. اون رو

می‌بوسیدم و اشک می‌ریختم. نمی‌خواستم از حرکت باز بمونه. سیروس چیزی نگفت.

متوجه‌ی حال خرابم شده بود. خودش رو کنارم جا داد و محکم بغلم کرد. با صدای

قلب آرومش چشمام گرم شد و هق هقم خاموش شد.

موهام نوازش میشد. چشما رو به سختی باز کردم. بوی خاصی تو بینیم پیچید. شبیه

بوی سیروس بود اما خیلی شدیدتر.

جا به جا شدم. کجا بودم؟

ذهنم سریع هوشیار شد و به تندی بلند شدم. هنوز لباسش بالا بود و روی تخت نشسته بود.

از خجالت گر گرفتم.

-بخش! نفهمیدم چکار می‌کنم.

صورت‌م رو بالا آورد و با نگاه غمگین و مهربونش گفت: بهتری؟

-بله

لباسش رو مرتب کردم و گفتم: خواب بد دیدم.

-نیلوفر، عزیز من، چرا خودت رو برای چیزی که رخ نداده ناراحت می‌کنی؟ عمر دست خداست. تا اون نخواد چیزی نمی‌شه.

-اگه خدا خواست چی؟

-باید تسلیم خدا بود تو هر حالت. خدا بهترین‌ا رو به من داده، سپاسگزارشم.

-نمی‌خوام تو رو از دست بدم.

پیشونیم رو بوسید و گفت: من هیچ وقت ترک نمی‌کنم.

هر دو تلاش کردیم با گفتگوهای مختلف و خوردن ماکارانی آشپز ماهر از غصه فاصله بگیریم. هر دو تظاهر به خوب بودن می‌کردیم و حال من خوب نبود.

\*\*\*

یک ماه با سختی و شیرینی گذشت. نازنین با چشمان درشتش حرکات پدر و مادرش رو دنبال می‌کرد. وقت بی‌قراری تو آغوش کیان سریع‌تر آروم می‌شد. اگه کیان نبود همراه من و سیروس می‌رفتیم ددر!



حرکت ماشین، سریع آرومش می کرد و راحت می خوابید.

سیروس بیشتر به دست ها و پاهای کوچولوش ور می رفت و می گفت "پای هرکس یعنی خود اون آدم. تو وسایل هم کفش برای من نشون هر کسیه."

من از دماغ و چشمای نازنین خوشم می اومد و مرده ی بوی تنش بودم. به هر بهانه ای بوی تنش رو به مشام می کشیدم. اون بو و عطر، آرامش عجیبی بهم می داد.

فرح هم با صحبت مادر جون شده بود همون فرح قبل. کیان هر روز بیشتر شیفته ی کوچولوی خوشگلش می شد.

فرح می گفت: پس این بزرگ شد، یه داداش یا خواهر براش بیاریم.

من با پوزخند می گفتم: چقدر هولی! بذار این از آب و گل در بیاد تا بعدی!

کیان هم خونسرد می گفت: فرح فقط همین یکی.

بعد از اون خواب عجیب، هر لحظه بی خبری از سیروس موجب نگرانی می شد. ترس مثل مار مخوفی تو سینه ام چنبره زده بود و مرتب صدای "فیش فیش" ازش شنیده می شد.

فرح و کیان متوجه ی بی قراریم شده بودن و کنجکاوی می کردن اما من سعی می کردم فکرشون رو به سمت دیگه ای ببرم و چه کسی بهتر از بقچه ی عمه.

دیگران متوجه ی صفت عجیب نازنین شده بودن و گاهی با همون کلمه حالش رو از من می پرسیدن.

-نیلوفر جون، حال بقچه چطوره؟

-بقچه ی عمه بزرگ شده؟

-این بقچه هنوز چهلمش نشده؟

سیروس حالم رو درك می کرد و سعی می کرد یا من رو خونگی خودشون ببره یا بیاد  
خونه پیش من.

بالاخره خبری که ماهها منتظرش بودیم رسید. زمان پیوند قلب سیروس. قلبی اهدایی  
منتظر سیروس بود.

همه می خواستن سیروس رو همراهی کنن. خونادهی خودش، سروش، رضا و سیما.  
پدرجون تونست همه رو راضی به موندن کنه الا مادرجون.

مادرجون با صورت خیس از اشك دست سیروس رو محکم گرفته بود و می گفت: باید  
بیام. باید پیش پسرم باشم.

کیان پشت فرمون ماشین پدرجون نشست. فرح و نازنین رو به سروش و ریحانه  
سپردیم. پدرجون سفارش های سیما و سروش رو شنید و گفت: باشه بابا جان. لحظه  
به لحظه بهتون خبر میدم.

دور از چشم مادرجون که به شیشه چسبیده بود و تند تند صلوات می فرستاد. دست  
چپ سیروس رو گرفته بودم و با استرس فشار می دادم. انگشتام فشرده شد و صدایش  
آروم شنیده شد.

-اینقدر نگران نباش! الان باید به من امید بدی نه استرس.

سخن منطقی و به جایی بود. سعی کردم لحن آروم و صبور خودم رو داشته باشم.

-آقا جون عمل کیه؟

-دکتر مرتضوی گفت اگه شرایط مناسب باشه امروز. البته چون قلب هنوز تو سینه‌ی صاحبش هست چند روز فرصت داریم.

سیروس با لبخند همیشگی گفت: اگه قراره قلب دومم بشه باید از این اولی اجازه بگیرم.

کیان گفت: برادر مگه می‌خوای زن دوم بگیری؟

-آقا کیان یه زمانی غیرتی بودیا؟

-الان هم هستم. اسم زن دوم بیار تا غیرتم رو ببینی!

کل کل سیروس و کیان تا حد زیادی از استرس من و مادرجون کم کرد.

سوزش خفیفی تو سینه‌ام حس می‌کردم اما با بی‌اعتنایی سعی در نادیده گرفتنش داشتم. به تهرون نزدیک می‌شدیم.

آروم گفتم: سیروس باید زود مرخص شی. می‌خوام فروردین مراسم بگیریم.

-چه عجله‌ایه! این مدت صبر کردیم، دو ماه هم روش.

-چرا دو ماه؟

-پس چند ماه؟

بی‌اختیار خندیدم.

-مگه بازی می‌کنیم؟

مادرجون گفت: ایشا الله همیشه به خنده باشین!

با راهنمایی اطلاعات بیمارستان به سمت اتاق مدیریت رفتیم. سیروس با شوخیای خاص خودش سعی می کرد من و مادرجون رو آرام کنه. دکتر مرتضوی فوق تخصص جراحی قلب داشت و مدیر بیمارستان بود.

هم سن پدرجون و همون اندازه جدی و محکم. بیشتر شبیه یه فرماندهی ارتشی بود که روپوش پزشکی به تنش کردن.

با اقایون دست داد، برای من و مادرجون سری خم کرد و سلام داد.

سیروس سمت چپ دکتر روی صندلی چرم قهوه‌ای نشست و گفت:

خب عمو جان، بالاخره قراره این سینه رو بشکافی.

مادرجون آرام زیر گوشم گفت: دکتر و پدر جون زمان جنگ مدتی با هم تو ارتش بودن. دکتر جراحی‌های فوق العاده‌ای تو همون بیمارستان‌های صحرایی انجام داده.

این چن سال هم پزشک معالج سیروس بوده.

کمی آرام شدم. خیالم راحت شد که جراح سیروس دکتری آشناست.

بعد از ساعتی گفتگو قرار شد همون ساعت سیروس بستری بشه و یه سری آزمایشا مجدداً انجام بشه و در صورتی که مشکلی نبود فردا عمل صورت بگیره. دکتر مرتضوی اصرار داشت منزلشون بریم اما آقاجون نپذیرفت و تشکر کرد.

دکتر، سیروس رو همراهی کرد تا وارد بخش بشن.

قلبم محکم به سینه می کوبید. می خواستم همراهشون باشم اما ورود به بخش مردان ممنوع بود. سیروس نگاهم رو خوند و آهسته چیزی به دکتر گفت. چشمای عمیق و زمردین دکتر چنان خیره‌ام شد که سر پایین انداختم.

-یکی از آقایون میتونه به عنوان همراه پیش پسرمون باشه.  
خانوما هم خیلی ناراحت نباشین! این پسر شجاع ما يك ماهه برمی‌گرده خونه.  
دستی به شونه‌ی سیروس زد.  
-حالا هم می‌تونى تو بخش از خانومت خداحافظی کنی.  
خجالت زده به مادرچون نگاه کردم.  
با دست آروم به جلو هلم داد.  
-برو دخترم!  
همراه دکتر و سیروس از درشیشه‌ای گذشتم. پرستارها با دیدن دکتر با احترام سلام  
می‌دادن. براشون حضور دکتر، اون ساعت، تو بخش عجیب بود.  
دکتر وارد اتاق روبه‌روی ایستگاه پرستاری شد. دو تخت تو اتاق دیده می‌شد.  
دکتر پرسید: پسر من برات لباس بیارن. بپوش و آماده باش!  
از اتاق بیرون رفت و در رو بست. سیروس دستم رو گرفت و روی یکی از تختا نشست.  
کنارش جا گرفتم.  
بغض تو گلوم فشار وحشتناکی داشت.  
-نیلوفر...! نیلی خانوم! من رو ببین!  
به صورتش خیره شدم. اولین قطره فرو ریخت.  
ناراحت شد و ل\*\*بهاش روی هم فشرده شد. دست روی صورتش کشیدم و گفتم:  
-ناراحت نشو!

- نیلوفر تو الان باید خوشحال باشی. عزیزم این روز همون روزیه که من سال هاست منتظرشم، تو ماهه‌است منتظرشی. باید قوی باشیم. بذار با خیال راحت برم زیر تیغ عمو دکتر! حالا بذار لبخندت رو ببینم! خودت دیدی دکتر اهل خنده نیست، کم میارم.

باید همون نیلوفر قوی همیشگی می‌شدم. لبخند زدم و از تخت پایین اومدم.

- خودم می‌خوام لباسات رو عوض کنم.

دستاش رو بطرفم گرفت.

- بفرما!

پالتو، پلیور و کلاه نارنجیش رو روی تخت گذاشتم. پرستار لباس بیمارستان رو به دستم داد و رفت.

- لباست رو دربیار سیروس!

- الان؟

به طرفش رفتم.

- بله. الان. می‌خوام چکت کنم، بعدا چیزی کِش نرن، بگن از اول نداشتی.

خندید و لباسش رو درآورد.

کمی سرم رو چپ و راست کردم و گفتم: آفرین! حالا بچرخ ببینم پسرم!

پشت به من کرد. حالا که زیر نگاهش نبودم می‌تونستم راحت دلتنگیم رو نشون بدم.

نزدیک شدم و دستام رو به دورش حلقه کردم. صورتم روی کتف چپش جای گرفت.

آهسته و شمرده گفتم: باید از اتاق عمل سالم بیرون بیای! تا سالم و خندون نبینمت  
آروم نمی گیرم. اگه... اگه اتفاقی برات بیفته مطمئن باش من هم می میرم.  
با دست قلبش رو نوازش کردم. تو هم قلب خوبی باش! بذار یه قلب دیگه تو این سینه  
بتپه!

به سمتم چرخید. چشمای قهوه‌ای سوخته‌ی مهربونش سرخ بود.

-بی‌قراری نکن! فقط به خاطر تو...

چیزی نگفت.

نفس بلندی کشیدم و پیراهن بیمارستان رو به سمتش گرفتم.

-سیروس مگه تو شیر حموم می‌کنی که اینقدر پوستت سفید و لطیفه؟

قهقهه زد.

-حموم شیر؟ مگه شازده خانوم قصه‌هام؟

-نه شازده پسر دل منی.

تا لحظه‌ای که پرستار من رو بیرون بفرسته، نگاه، صدا و لبخندش رو ذره ذره ذخیره  
کردم. ذخیره‌ی لحظات دلتنگیم.

پدر جون و کیان به نتیجه رسیدن که کیان تا شب همراه سیروس باشه و پدر شب رو  
کنار پسرش بگذرونه.

پدرجون گفت: پس آقا کیان مسئله‌ای پیش اومد...

کیان دست روی چشم گذاشت.

-چشم آقا! بفرمایین خیالتون راحت! من هستم.

سوار ماشین شدیم. هر چه از بیمارستان فاصله می گرفتیم، طپش قلبم بیشتر می شد و بی اختیار لبام رو می جویدم. مادرجون برگشت و گفت: عزیزم اینقدر بی طاقت نباش! پسر من تا حالا با این بیماری ساخته، این عمل رو خوب رد می کنه. مطمئن باش مادرجون!

-دست خودم نیست. قلبم داره از تو دهنم بیرون میزنه.

پدرجون برای لحظه ای چشمای پر جذبه اش رو که این بار مملو از محبت بود، از تو آینه ی ماشین به من دوخت و گفت: به خاطر تو تحمل می کنه. خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

رو به روی مجتمع "نیلگون" ماشین توقف کرد. پدرجون بوق زد و سرایداری بیرون دوید. پدر کارتی به سرایدار نشون داد و ماشین رو داخل پارکینگ مجتمع برد. نمی دونستم اونجا برای چی اومدیم.

با آسانسور طبقه ی ۶ رفتیم، ۴ واحد رو به روی هم قرار داشت. پدرجون به سمت واحد سمت چپ کنار آسانسور رفت و مقابل در سوخته ای رنگش ایستاد. مادرجون گفت: پس خریدیش.

-آره، می خواستم تو یه موقعیت بهتر بگم که نشد.

کلید رو تو قفل چرخوند و داخل شد. کنار ایستادم تا مادر جون وارد بشه. داخل شدم. سالن بسیار روشن با پنجره های بلند. تو سالن تنها یه سرویس مبل ۶ نفره ی



ساده به چشم می خورد. بدون هیچ وسیله ی دیگه ای. آشپزخونه سمت چپ بود. سمت راست سالن یه راهروی کوچیک بود با سه در.

پدرجون در سمت راست رو باز کرد و داخل شد. سرویس بهداشتی بود.

مادر جون کیف و روسریش رو روی دسته ی مبل گذاشت و وارد آشپزخونه ی کوچیک شد. به سمتش رفتم.

-اجازه بدین من چای درس کنم!

-نه دخترم، برو کمی استراحت کن! مطمئنم دیشب خوابیدی.

تشکر کردم و به سمت یکی از اتاقا رفتم. اتاق کوچیک با موکت پرز بلند کرم فرش شده بود.

تو کمد دیواری فقط یه بالش بود و یه پتو.

چادر و مانتو و کیفم رو کنارگذاشتم و دراز کشیدم. اتاق سرد نبود. حتما آقاجون سپرده بود شوماژ رو روشن کنن.

چشمام مات دیوار سفید بود. یعنی چند روز دیگه همه ی استرسا تموم می شد؟  
یعنی ترس و نگرانی من بی مورد بود؟

پس از اون خواب عجیب دائما می ترسیدم سیروس من رو ترك کنه و پر بکشه.  
به قدری تو اون حالت بودم که در باز شد و مادرجون وارد شد. نیم خیز شدم.

-راحت باش!

کنارم نشست و خیره‌ی صورتم شد. چند دقیقه تو سکوت گذشت. چشمان کپی  
سیروس آروم آروم لبالب از اشک شد. بی طاقت به طرفش خزیدم و بغلش کردم.  
بی شک فقط این مادر حال بی قرار من رو می فهمید.

صدای آقاجون بلند شد.

خانوما یه چای به من نمی دین؟

\*\*\*

-فرح جون، کیان تو بیمارستانه. حتماً گوشیش رو خاموش کرده. امشب وقتی اومد  
میگم حتماً زنگ بزنه.

-زمان عملش قطعی شده؟

-آره قراره فردا عمل بشه. به همه بسپر برایش دعا کن!

-نیلو جون، همه اینجا برایش دعا می کنیم تو هم مواظب خودت باش! آروم باش!  
سیروس خوب می شه مطمئن باش!

-باشه. بقچه‌ی من چطوره؟

-حالش خوبه. امشب میرم خونه‌ی بابا. خوش به حالش میشه حسابی.

بی اختیار گفتم: فرح دوستت دارم. همیشه مواظب کیان و نازنینم باش!

-منم همینطور. تو هم مراقب باش! به مامان و بابای سیروس سلام برسون!

مادرجون کنارم نشست و گفت: سلام برسون!

-مادرجون سلام می رسونه. خداحافظ

-خداحافظ

مادرجون گفت: ناهار که چیزی نخوردی، بیا شام کنارمون باش تا آقا هم چیزی بخوره!

کنار پدر و مادر سیروس نشستم و سعی کردم چند لقمه غذا بخورم تا این زوج مهربون از نگرانی در بیان. وقتی پدرجون آماده شد، من هم چادر به سر کرده کنارش رفتم و گفتم: من هم میام.

-اجازه نمی دن تو بخش بیای.

-پدرجون شاید اجازه دادن. بذارین من هم بیام!

تسلیم شد. تو سالن بیمارستان بی صبرانه منتظر بودیم. کیان از پیچ راهرو نمایان شد. بعد از سلام و احوالپرسی، برگه ی همراه بیمار رو به پدر جون داد.

-بفرمایین! دکتر خودش شخصاً بالا سرش اومد و گفت "شرایطش برای عمل خوبه".

-کیان اجازه نمی دن برم دیدنش؟

دلسوزانه نگاهم کرد.

-نیلوفر، سیروس خوابه. با اون داروها تا صبح بیدار نمی شه. رفتنت فایده نداره.

اصرارم جواب نداد. با کیان برگشتیم.

\*\*\*

هر چند دقیقه چشمم باز می شد. نمی تونستم بخوابم. بی قرار بودم. احساس می کردم قراره اتفاق ناگواری بیفته. شیطان رو لعنت می کردم و مرتب دعا می خوندم. از دنده به دنده شدن بدنم درد گرفت.

آهسته بلند شدم و به سالن رفتم. وضو گرفتم و مشغول نماز شدم. عاقبت روی سجاده در حال راز و نیاز با خدا، خوابم برد.

-نیلوفر جون، بلند شو مادر!

چشمای پردردم رو باز کردم.

-سلام!

-سلام! باچشمات چکار کردی؟

از جا بلند شدم.

-خوابم نمی برد. تا سحر بیدار موندم. بعد نماز صبح خوابم برد.

-برو برادرت رو بیدار کن صبحونه بخوریم، بریم بیمارستان!

اتاق کمی بزرگ تر بود و تخت یک نفره ای درون خود داشت. بالای سرش ایستادم. موهای قهوه ای رو از صورت مهربون و جذابش کنار زدم و آروم گونه هاش رو نوازش کردم.

-کیان جان! بلند شو! باید آماده شیم بریم بیمارستان.

چشماش رو باز کرد و خواب آلود پرسید: بیمارستان؟

-کیان بیدار شدی؟

چند ثانیه نگاهش قفل چشمام شد و سریع بلند شد.

-ساعت چنده؟

-وقت داریم.

-چشمات چی شده؟

-خوب نخوابیدم.

دستم رو گرفتم.

-نیلو خوب می شه. مطمئن باش!

سعی کردم لبخند بزنم.

-می دونم.

ورودی بیمارستان بودیم. مادرجون جلوتر حرکت می کرد. انگار به سوی پسرش پرواز می کرد.

-نیلو؟

کیان انگشت را میان دندان هایش گزید.

-جانم، چی شده؟

انگشت از دهان راهی چونه اش شد و سوراخ زیر چونه رو نشونه گرفت.

-کیان!

-نیلو پریشونی، سیروس می خواد سختترین مرحله ی زندگیش رو پشت سر بذاره. احتیاج داره دلگرمش کنی، آرومش کنی، نه اینکه از آشفتگی تو آشفته بشه. نیلو جون آروم باش.

خدا چرا اینقدر آشفتگیم تو چشم بود؟ کیان درست می گفت. چند نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم باید به شاعر نازنینم آرامش بدم. از خدا کمک خواستم. با لبخند به دیدارش رفتم.

سروش و سیما و رضا هم اومده بودن. هرکدوم سعی می کردن با شوخی لبخند به ل\*\*ب سیروس بیارن. شاعر عاشق من احتیاجی به این کارا نداشت. لبخند اون همیشگی و پر رنگ بود.

کنارش رفتم و با لبخند پرسیدم: آب و هوای اینجا چگونه؟ قراره یه ماه مهمون اینجا باشی.

- درکنارم باش ای نازنین!

باتو هرجا بهشت است مه جبین

گر سرت خم گردد رو سوی من

آدمم، پر می کشم سویت

کنم هرجا برایت یک بهشت، ای نازنین

کیان خندید.

-نه انگار، آب و هوای اینجا شاعر پروره.

سیروس تمام ناز و مهر نگاهش رو به من دوخت.

-نه کیان جان معجزه ی خواهرته.

سرخ شدم و مادرجون خندان گفت: سیروس جان مادر، بد نیس بقیه هم فیض ببرن از شعرت.

سیروس با بی پروایی گفت: شرمنده مادر، اگه این مدلش رو می خوای باید از پدر طلب کنی!

پدر دستی به صورتش کشید.

-خوب از موقعیت استفاده می کنی، حالا وقت زیاده برای تلافی.

تخت چرخدار رو از ما دورکردن و من تا لحظه ی آخر صورت خندون و نگاه عاشقم رو تقدیمش کردم.

۶ ساعت گذشت. پر از استرس و بی قراری. پشت اتاق عمل ۷ نفر نشسته و ایستاده درحال ذکر گفتن و چشم گردوندن به دیوار بودیم. کسی غذا نخورد، کسی جز برای نماز خوندن سالن رو ترك نکرد. يك بار رضا و يك بار کیان وادارمون کردن چای و آب بخوریم.

۸ ساعت شد، ۸ ساعت از هراس ما می گذشت. آهسته زمزمه کردم: خدایا به خودت قسم کمکمون کن! ما به اون احتیاج داریم.

دکتر عسگری و دکتر پدرام بیرون اومدن. به طرفشون رفتیم و از عمل پرسیدیم.

جواب دادن: دکتر مرتضوی الان میاد ازش پرسین!

از شدت گزیدن، لبام خون آلود شده بود.

دکتر مرتضوی با آرامش بیرون اومد. چشمای زمردی درخشید.

-عمل خوب بود. اما شما اجازه دیدنش رو ندارین چون...

شیرینی کلماتش با صدای بلند مرد سبز پوشی قطع شد. تلخ ترین واقعیت با چند کلمه بیان شد: دکتر عجله کنین قلب...

تمام صداها محو شد. به جز کلمه ی اتاق عمل تصویرها مرد، تکه تکه شدن قلبم رو مثل شیشه ی فرو ریخته احساس کردم. قدمی به جلو برداشتم و نقش زمین شدم. من همراه قلب همسرم مُردم.

\*\*\*

دکتر مرتضوی بار دیگر وضعیت بیمار را چک کرد. فشار، نبض، تنفس بیمار رو به بهبودی بود.

به سرپرستار شب توصیه‌های آخر را کرد.

-با کوچکترین تغییر من رو مطلع کن!

سرپرستار گفت: چشم اما امشب شما...

-امشب همین جام.

از بخش مراقبت‌های ویژه خارج شد. پرویز با خروج دکتر تکیه از دیوار برداشت و به سوی دوست دوران سخت رفت.

چشمان سرخش پر از تشویش بود.

-احمد، حالش چگونه؟

-با خودت چکار کردی مرد؟ بیا بریم چیزی بخوریم! من هنوز شام نخوردم.

پرویز بدون کوچکترین اعتراضی همراهیش کرد. دکتر مرتضوی به آشپزخانه سفارش شام داد و تکیه بر دسته‌ی مبل، پاهایش را دراز کرد.

-ببخشید! نمی‌تونم خیلی فشار روی این رفیق نصف و نیمه رو تحمل کنم.

-راحت باش!

دکتر پای مصنوعی چپ را آرام از زانو جدا کرد و کناری گذاشت.

-احمد از وضعیت...



دکتر به آهستگی و دورانی پیشانیش را ماساژ داد.

-حالش خوبه. شرایطش نرماله. امشب رو بدون حادثه‌ای رد کنه فردا به هوش میاد.

پرویز نفسی از آسودگی کشید اما با به خاطر آوردن مطلبی چهره در هم کشید.

-احمد چطور بهش بگیم؟

دکتر چشمان سبز زمردینش را به سرهنگ باز نشسته دوخت.

-کوچکترین استرس برای پسر تیر خلاصه. باید مراقب رفتار و گفتارتون باشین!

-پس چه کار کنیم؟

-چند روز اول که اجازه‌ی ملاقات ندارین، فقط توکل به لطف خدا، شاید شرایط تغییر

کنه. به هر حال سیروس نباید چیزی بدونه. حداقل روزهای اول.

پرویز آهی عمیق از سینه بیرون داد.

-می ترسم احمد. می ترسم پسر از دست بره. نمی دونی چقدر تو این مورد ضعیفه.

اون واقعا عاشقه.

از جا بلند شد و آهسته به سوی پنجره بلند و تمام قد اتاق رفت. پرده‌ی سبز روشن را

کنار زد و چشم به تاریک روشن بیرون دوخت. فضای حیاط بیمارستان تقریباً روشن

بود و پرویز در شعاع نور چراغ‌های زرد و سفید ذرات برف را دید که رقص کنان بر زمین

می نشستند.

دو روز از عمل سیروس می گذشت. دو روز از ایست قلبی و ناگهانی قلب جدید

می گذشت. دو روز از رفتن نیلوفر به دنیای تاریکی می گذشت. چطور می توانست به

پسر عاشقش بگوید؟ به خوبی می دانست دوام نمی آورد.

در تمام این دو روز همراه نگرانی از حال وخیم سیروس، استرس داشت که چه باید بکنند در نبود و غیبت نیلوفر.

-من و تو که با این حوادث غریبه نیستیم. یادت رفته چند سال پیش چطور پسرت مرگ رو جواب کرد و برگشت.

چشمان پر جذبه‌ی پرویز پر از ترس و آشفتگی بود وقتی در آن نگاه سبز، خیره گفت: به امید خدا دارم تحمل می‌کنم.

\*\*\*

خانواده‌ی پرویز به همراه کیان چشم به دهان دکتر مرتضوی دوختند.

لبخند دکتر خوشایند بود.

-الحمدلله! به هوش اومده.

آرامش در نگاه‌ها دوید. مادر گفت: دکتر بذار یه دقیقه ببینمش!

-فعلا امکان نداره. باید چند روز بگذره.

مادر التماس کرد. پرویز بازوی همسر بی‌قرارش را گرفت و فشرد.

-خانوم، اگه امکانش باشه حتماً اجازه میده.

دکتر گفت: بهتره همه برین و استراحت کنین تا سه روز امکان ملاقات نیست.

نگاه پرویز در نگاه سرخ و پر درد کیان گره خورد. به طرفش رفت و گفت: آقا کیان، شما

هم برین! زن و بچه‌ات چشم انتظارن. ما هستیم.

جواب کیان تنها قطره‌ای اشک بود که میان مژه‌هایش دوید.

\*\*\*

پلك‌ها چندبار پرش کرد. مرد جوان به سختی پلك‌هایش را بالا داد. گیج بود و دقایق اول متوجه چیزی نشد. بوی عجیب محیط، برایش آشنا بود. همه چیز را به یاد آورد. عمل قلب انجام داده بود. يك قلب سالم در سینه‌اش می‌تپید.

صدای آشنا و مهربانی پرسید: خوب خوابیدی جوون؟ دیگه باید بلند می‌شدی.

نگاهش را بالا برد و صورت دکتر مرتضوی را دید.

لبهایش تکان خورد: ع... مو!

احمد با لبخندگفت: جان عمو! بهتره حرف نزن. چند ساعت دیگه حالت بهتر میشه. الان به سوالات من با بستن چشمات جواب بده! بازی رو که بلد هستی؟ بستن آره، باز بودن نه.

سیروس سعی کرد با تمرکز به سوالات دکتر با حرکت لبهایش جواب دهد.

دکتر با ملایمت دستی روی بازوی سیروس کشید.

-حالت خوبه. بهتره به حرفای پرستار گوش کنی تا زودتر بلند شی.!

قبل از اینکه از بیمار جدا شود، سیروس ل\*\*ب‌هایش تکان خورد: کی؟

دکتر با اخم ساختگی گفت: چی کی؟ قراره استراحت کنی.

-بابا، مادر، نیلوفر.

-پسرم تا سه روز ممنوع الملاقات هستی. الان هم از شنیدن بهوش اومدنت از

خوشحالی رو پاشون بند نیستن.

چشمان قهوه‌ای مهربان بسته شد اما ذهنش هوشیار مشغول فعالیت بود. به زودی می‌توانست بلند شود، خانواده و عزیزش را ببیند. فکر نیلوفر مانند همیشه لبخند بر لب‌هایش کاشت. لبخندی کم جان و سخت. سختی و درد امانش را می‌برید اما با تزریق آرامبخش، ساعت‌های طولانی در خواب می‌گذشت.

کم طاقت شده بود اما تحمل می‌کرد. ساعت‌ها به نیلوفر و دیدن چشمان پر از شادیش فکر می‌کرد. خوشحال بود که دیگر نم‌اشک بر چشمانش نخواهد نشست. خوشحال بود که زنده مانده تا زندگی شادی را شروع کند. یک زندگی مشترک ساده با دختری که مانند باران ساده و پر از لطف است.

روز سوم چشمانش خسته شد تا دکتر مرتضوی بیاید و اجازه‌ی ملاقات دهد. آقای احمدی، پرستار شیفت روز با لبخند گفت: امروز رنگ و روت بهتر شده. حتماً دل تو دلت نیست که می‌خواهی خانواده رو ببینی. لبخند سیروس پر رنگتر شد.

-درسته. فکر نمی‌کردم یه روز این اندازه دلتنگ بشم.

و نگفت که سال‌ها دلتنگی را بر دوش کشید تا یارش را پیدا کرد. دکتر با جدیت به ملاقات کننده نگریست و گفت: دیگه تکرار نمی‌کنم شرایطش هنوز پرخطر. مراقب حرفاتون، رفتارتون باشین!

به مادر نگریست.

-خانوم گریه ممنوع!

به کیان گفت: کار شما سخت‌تره. خودتون رو آماده کنین!

مادر اولین نفر بود که لباس مخصوص را پوشید و به دیدن سیروس رفت.  
با دیدن چهره‌ی رنجور پسرش قلبش لرزید و قطرات اشک به چشمانش هجوم آوردند.

-سلام عزیز دلم! فدات بشه مادر!

به آهستگی گفت: خدا نکنه مادرجون...! لطفاً... گریه نکن!

مادر کنارش ایستاد و با عشق خیره‌ی چهره‌ی عزیزش شد که برای بار دوم خدا او را از مرگ برگردانده بود.

-از خوشحالیه پسر.

سوزش قلب چیز دیگری می‌گفت. یعنی پسرش طاقت می‌آورد؟

پدر هم مانند مادر چند لحظه با محبت با پسرش حرف زد و با خوشرویی گفت:

-خدا پدر احمد رو بیامرزه که اجازه داد، اگه رئیس بیمارستان نبود محال بود بتونیم ببینیمت.

لبخند و چشمان مهربان پسرش بهترین جواب بود. چشمان درشت کمی جمع شده و بی‌حال شده بود.

در دل گفت: خدایا امروز به خیر بگذره! طاقت دیدن چشمای پژمرده‌اش رو ندارم.

سیروس تکان مختصری خورد. مطمئن بود الان نیلوفر را در لباس سبز می‌بیند.

ورود سروش متحیرش کرد. سروش خندان گفت: چیه داداش؟ نکنه فکر می‌کردی صبر می‌کنم یه ماه دیگه دیدنت پیام.

سیروس پرسید: نیلو... فر... کجاست؟

-چقدر عجولی داداش! باور کن آتش دهن سوز نیس. بعداً خودت می فهمی.

چرا نیلوفر نیامد؟ حتما با آن مهربانیش اصرار کرده اول سروش به دیدنش بیاید. با دیدن کیان تپش قلبش تند شد. یک چیز درست نبود! چشمان قهوه‌ای داخل برکه‌ی سرخ دودو می‌زد.

آرام دستش به سمت سینه رفت.

-نیلو... نیلو؟

کیان آرام گفت: چقدر از بوی بیمارستان بدم می‌اد! چشمام حساسیت دارن. می‌بینی استاد.

با همان لحن نیلوفرگفت. نفس سیروس آرام شد.

-آقا داماد قبلا یه احترامی برام قائل بودی.

لبخند کم جونی زد.

-سلام...! نیلو... چرا نیو... مده؟

کیان آهی کشید و با شوخی گفت: کارای سخت رو برای من می‌ذارن. سیروس جان حتماً بهت نگفتن که روز عمل رفتی و برگشتی.

نگاه متعجب سیروس تنها جواب بود.

-خب یه بنده خدایی، چنون هول خبر داد که نیلوفر دوید و زمین خورد. آرنج دستش شکست. زخم بدی برداشت. دکتر مرتضوی هم اجازه‌ی دیدار حضوری نمی‌ده. می‌گه امکان ویروس و عفونت و خطر داره.

با تکان سیروس، دست کیان با احتیاط روی شانهاش نشست.

-جان برادر تکنون نخور! این دکتتر خیلی جذبه داره. می ترسم ملاقات های دیگه رو ممنوع کنه. بعد هم تموم کاسه کوزه ها تو سر من خورد بشه.

سیروس آرام نشد.

-کیان... حالش... خوبه؟

کیان با لبخند گفت: من تا حالا دروغ نگفتم استاد. دستش آسیب دیده.

پرستاری کیان را بیرون هدایت کرد.

-می خوام... ببینمش.

-داداش، دکتتر رو راضی کن! نیلوفر هم حالش مثل خودته.

وقتی بیرون آمد تحملش به پایان رسید. روی صندلی نشست و سر روی زانو گذاشت. سه جفت چشم با ترس او را می نگرستند.

پرویز با دیدن تکان خوردن شانه ها به سویش رفت و کنارش نشست.

-کیان جان توکل کن پسر!

تکان بیشتر شد. مانند تمام پنج روز بی صدا گریست.

\*\*\*

دکتتر با خنده پرسید: پسر شنیدم گرد و خاک به پا کردی.

سیروس نگاه دلخورش را از دکتتر دزدید. دکتتر مانند تمام ۶ روز گذشته فشار و تنفس و نبض مرد جوان را کنترل کرد.

فشار هنوز نوسان داشت. این خوب نبود.

رو به رویش پایین تخت ایستاد.

- فکر می‌کردم سن و سالت از قهر کردن گذشته.

چشمان معترض به دکتر دوخته شد.

- می‌خوام همسرم رو ببینم... چرا... چرا اجازه نمی‌دین؟

- شرایط تو مناسب دیدن یه بیمار زخمی و سرما خورده نیست. فهمیدنش خیلی سخته؟

- اجازه‌ی صحبت کردن... هم نمی‌دین؟

ابروی بلند دکتر بالا رفت.

- بذارم موبایل بیارن تو اتاق؟ شوخی می‌کنی؟ من الان مسئول سلامتیت هستم. از اینجا که بیرون رفتی آزادی هر کاری بکنی.

سیروس بی‌قرار نفس تندی کشید و چهره‌اش درهم رفت.

- دکتر... تا... تا نبی... نمش... دی... دی...

دکتر مرتضوی سریع ماسک اکسیژن را روی دهان سیروس قرار داد و چشم به اعداد مونیتر دوخت.

- آرام باش پسرم!

نفس‌ها کمی آرام شد و چشم‌ها روی هم رفت.

- من قول می‌دم هر وقت حالت مساعد بود اجازه بدم اون رو ببینی، باشه؟

سیروس چشم گشود و سر را به طرفین تکان داد. دکتر آهی کشید.



-امروز استراحت کن! فردا اجازه ی ملاقات میدم.

بارقه ای از امید در نگاه سیروس درخشید.

-فردا اگه از وضعیت راضی بودم اجازه داری لیلی خانوم رو ببینی.

در دل تکرار کرد: لیلی، واقعا لیلی .

مانند شبی که برای اولین بار به نیلوفر زنگ زد هیجان داشت. هم خوشحال بود و هم

هراس داشت! می دانست يك چیزی این وسط درست نیست. سعی می کرد به آن

حس ناخوشایند اجازه ی خودنمایی ندهد. صورت رنگ پریده، پوشیده با موهای کم

رنگ چند روزه معصومیت بیشتری به خود گرفته بود.

دکتر مرتضوی گفت: فقط چند لحظه می تونی ببینیش. استرس و هیجان هم ممنوع!

دردل گفت: خودت هم می دونی توصیه ات مسخره اس احمد. این پسر داره میره

قتلگاه!

به آرامی و با کمک پرستار روی ویلچر نشست. با خروج از اتاق تنها کیان را منتظر

دید. کیان با همان چشمان سرخ و بدنی که گویی چند روزه آب شده است به او نزدیک

شد. دکتر مرتضوی سری برای کیان تکان داد.

کیان سلامی کرد و پرسید: امروز بهتری شاعر عاشق؟

چرا مثل نیلوفر گفت؟ بغض درگلویش نشست. نه حالا نه. به سختی کنار سیروس

رفت و بوسه ای برشانه اش کاشت.

لبخند سیروس کمی پررنگ شد.

-سلام...! چشمات هنوز...

کیان دستی برچشمانش کشید.

-گفتم حساسیت به بیمارستانه.

به آهستگی حرکت می کردند. همان بخش مقابل اتاقی ایستادند. کیان آب دهان نداشته را قورت داد و گفت: نیلوفر تو این اتاق منتظره اما نه مثل همیشه. خب حالش کمی...

قلب سرکشی کرد و درد به سینه هجوم آورد. آرام دست بر سینه گذاشت.

-چی شده؟ نیلوفر چی شده؟ حقیقت چیه کیان؟

چشمها بسته شد و آهی سوزان کشیده شد.

-وقتی شنید تو رفتی، طاقت نیاورد و بی هوش شد. خواهر من هنوز بهوش نیومده.

شنیدن خبر با گشوده شدن در اتاق همراه شد.

-من رو ببر جلو!

هنوز نمی خواست به حرفهای کیان فکر کند. می خواست روی تخت را ببیند. دنبال گمشده ی چند روزه اش می گشت.

ویلچر جلوتر رفت. تشخیص دادن نیلوفر میان آن دستگاهها و ماسک امکان پذیر نبود. یکی از دستها گیر سرم بود و دست دیگر تا بازو گیرگچ.

اسمش را صدا کرد و خود را به طرفش کشاند.

دستهای دکتر مانع حرکتش شد. جلوتر رانده شد.

-برین بیرون!

-نمی‌تونم...

-برین بیرون!

با اشاره‌ی دکتر کیان و پرستار بیرون رفتند اما دکتر مرتضوی کنار در به دیوار تکیه داد و منتظر ماند.

سیروس به صورت زیر ماسک، چشمان زیر چسب نگاهی کرد.

-سلام! من اومدم. ببخش چند روز منتظر موندی!

اشک به آرامی برگونه‌هایش غلطید.

-ببین شاعر عاشقت با یه قلب تازه اومده! اومده بگه تو این قلب هم فقط تو جا داری.

انگشت بیرون مانده از گچ را نوازش کرد.

-نیلو جان، نیلی من...

صورت برگوشه‌ی تخت گذاشت. ضربان قلب شدید شد. ناله کرد: بی تو می‌میرم.

از هوش رفت.

\*\*\*

نازنین در آغوش پدر به آرامی خوابیده بود.

دستان تپل و سفیدش انگشت کیان را محکم گرفته بود و لب‌هایش به آرامی

مکیده می‌شد. گویی دخترک خواب شیرخوردن می‌دید. فرحناز تکیه بر دیوار اتاق

دقایقی خیره بر همسر مانده بود.

کیان آرام و خونسرد، این روزها زیاد در خود فرو می‌رفت و از دنیا و هر چه در آن است غافل می‌شد.

آهی کشید و قطرات نشسته بر مژه‌هایش را پاک کرد. درد خواهر و برادر برسینه‌اش سنگینی می‌کرد. دوست داشت سر بگذارد برسینه‌ی همسر و ساعت‌ها برای نبود نیلوفر بگرید اما می‌ترسید!

می‌ترسید اشک‌هایش سوزش قلب زخم خورده‌ی کیان را بدتر کند.

-کیان جان چیزی می‌خوری بیارم؟

کیان متوجه نشد. نزدیک رفت و دست برشانه‌اش نهاد. کیان تکان خورد و پرسید:  
چیزی گفتم؟

فرحناز بدون پاسخ کنارش روی تخت نشست. دست راست را به دور کمر کیان حلقه کرد و دست چپ را روی سر کودکش نهاد.

سر بر شانه‌ی همسر زمزمه کرد: کیان عزیزم، خوب میشه. نیلو خوب می‌شه و بر می‌گرده پیشمون. اینقدر غصه نخور!

کیان به جای پاسخ، دختر و همسر را به خود فشرد و سر بر سینه‌ی طفل معصومش نهاد. چقدر بوی نیلوفر را می‌داد!

مثل همان روزها که بعد از رفتن پدر و مادر نیلوفر چند بار بی‌دلیل سرش را بغل کرده بود. چشمانش را بست و در دل برای هزارمین بار دعا کرد نیلوفر زودتر چشم باز کند. بیش از ۳۰ روز از ندیدن رنگ چشمانش، نشنیدن تن صدایش و ندیدن لبخند مهربانش می‌گذشت.

دکتر مرتضوی کلافه دستی به پیشانی کشید و گفت:

-چرا اینقدر لجاجت می کنی؟ به فکر قلب جدیدت باش!

سیروس با لحن تلخی که جدیداً همراه همیشگی شده بود گفت: این قلب رو نمی خوام. اگه قراره چشمای اون باز نشه بذارین این قلب بایسته! نمی خوامش. لبخند محو و تلخی بر لب های دکتر نشست. نزدیک شد و آرام شانهای سیروس را فشرد.

-به این فکر کن که چشماش باز شه و تو رو باز خواست کنه که با مرد مهربونش چه کردی، چی جواب میدی؟

پوزخندی زد و چشمان زیبایش را روی هم نهاد.

-وقتی چشماش رو باز کرد اون مرد هم برمی گرده.

به سمت دکتر چرخید.

-می خوام تخته تو اون اتاق باشه. کنارش.

-نمی شه. بیمارستان قانون داره.

-قانونش شماین. اجازه ندین می برمش یه بیمارستان دیگه! اصلاً می برمش خونه و براش پرستار می گیرم.

سینه ی دکتر با نَفَسِ عمیق بالا و پایین شد.

-فعلاً برو دیدنش تا ببینم چی می شه!

سیروس زمزمه کرد: تا فردا دکتر، تا فردا وقت دارین.

و به سمت اتاقی رفت که ۳۵ روز میزبان عزیزش شده بود.

کنار تخت روی صندلی نشست. به صورت نزار و خوابیده‌ی نیلوفر نگاه کرد.

-سلام! نیلوفر باز هم من اومدم و تو خوابی. یادته می‌گفتی کارتون راپونزل رو دوست داری؟

آهسته انگشتان دست حبس شده در گچ را میان دستش گرفت.

-اما فکر کنم اشتباه می‌کنی و عاشق زیبای خفته هستی.

آه کشید. تمام این روزها، ساعت‌ها و دقائق فقط فکر می‌کرد و آه می‌کشید. به همسری که بعد از سال‌ها جستجو یک مرتبه یافته بود فکر می‌کرد. به تمام لحظه‌های با او گفتن، شنیدن، خندیدن و بودن فکر می‌کرد. فکر می‌کرد و آه می‌کشید.

ل\*\*ب‌های همیشه خندانش با لبخند هم قهر کرده بود. هر روز با اصرار چند بار وارد اتاق می‌شد و سعی می‌کرد لبخند بزند و از خاطرات شیرین مشترک کوتاهشان بگوید. از دوران کودکی‌اش، از هر چیز جالبی برای بانوی خفته‌اش بگوید. اما آه‌های لعنتی کار را خراب می‌کرد.

سر خم کرد و انگشتان بی‌حس و سرد نیلوفر را تک تک بوسید. بوسید و مانند شیء مقدسی چشمانش را بر آن‌ها کشید.

-تو بر می‌گردی. می‌دونم برمی‌گردی. وقتی اینقدر مهربون و نازنینی دلت میاد ما رو تنها بذاری؟ بقچه کوچولوت کمی بزرگ شده. نمی‌خوای ببینیش؟ همه می‌گن چشمش مثل کیانه اما من تو اون چشما فقط نقش نگاه تو رو می‌بینم. نیلوفر، دلم، قلب جدیدم نه، دلم برای شنیدن صدات تنگ شده. خیلی تنگ شده. دختر خواب کافیه بلند شو!

سر بلند کرد و از پنجره‌ی رو به رو خیره‌ی بیرون شد.

-عزیز دل، بهار مدت‌هاست که اومده. اولین بهاری که تو رو دارم و ندارم.

سکوت کرد و صورت بر تخت نهاد و چشمانش را بست. وقتی این‌گونه کنارش قرار می‌گرفت کمی آرام می‌شد. از لحظه‌ای می‌ترسید که در اتاق نباشد و نیلوفر بدون او برود.

ذهن و روحش در میان بوی ضدعفونی کننده‌ی بیمارستان و داروها، ملحفه و پتو به دنبال بوی نیلوفرش بود. همان بویی که در یک رویای صادقانه از چادرش استشمام کرد. همان بویی که مدت‌ها در کنارش جریان داشت اما نه میان یک چادر مشکی، میان حجم بزرگی از مهربانی. چشمانی به رنگ چشمان خودش، دستانی به ملایمت دستان خودش، صدایی پر از آرامش خیال. نیلوفر خود او بود با جسمی دیگر و نامی دیگر. عطر محبوب را از میان آن بوها بیرون کشید و به جان سپرد.

آرام زمزمه کرد: نیمه‌ی گم شده‌ی منی. اگه تنهام بذاری و بری، باز هم دنبالت میام و پیدات می‌کنم. می‌دونی که این کارو انجام می‌دم.

قطرات اشک را با انگشتان بی‌حرکت همسر پاک کرد و ادامه داد.

-بمیری، می‌میرم. شک نکن!

باز هم بوسه‌های گرم و خیس از اشک بر دست سرد و بی‌حرکت نقش عشق زد. دکتر مرتضوی نزدیک شد و دست برشانه‌اش نهاد.

-بلند شو پسر! اومدن دیدن تو و خانمت.

سیروس اعتنایی نکرد.

دکتر ادامه داد: امروز مرخص می‌شی. گچ دست این بیمار بی‌آزارمون هم باز می‌شه.

-من هیچ جا نمی‌رم. از امروز جای من همین جاست. اصرار کنی...

دکتر آرام گفت: لجوج مثل پدرت هستی. باشه می‌گم از امروز یه تخت بذارن کنار عروس خانم، شاید معجزه شد و زودتر از خواب بلند بشه.

لحن شوخ دکتر از تلخی واقعیت کم نکرد. کما داشت کمی طولانی می‌شد. فشار بیمار نوسان داشت و مرتب چک می‌شد افت نکند. کلیه کمی بازی در می‌آورد اما هنوز خطرناک نشده بود. اگر طولانی می‌شد...

چند جفت چشم با تاجر و غم خارج شدن سیروس را دنبال کردند. مادر زودتر از بقیه خود را به جوان غمگین رساند و با عشق او را در آغوش کشید.

-عزیزم خوبی؟

باز همان لبخند تلخ و محو بر صورتش نشست و با کلامی تلخ‌تر گفت: تا وقتی از هم جداییم خوب نیستم. یا اون باید بیاد این طرف یا من باید برم پیش اون.

مادر اشک از چهره زدود و گفت: خوب می‌شه مادر. تو مواظب خودت باش! نیلوفر جان بلند می‌شه.

پرویز مانند تمام این روزهای پر استرس، مقاوم جلو رفت و با گرفتن آن دست ناتوان برای هزارمین بار خدا را شکر کرد که فرزندش نفس می‌کشد.

کیان طفل شیرین و زیبایش را در آغوش فرح رها کرد و به سوی سیروس رفت.

او را در آغوش کشید و گفت: تو بگو حالش چگونه؟

چقدر احساس این برادر به او شبیه بود. کیان هم نگاهی مانند خودش داشت همان اندازه تلخ و مضطرب.



-تو بگو کیان! تو بگو خواهرت من رو ترك می کنه؟ [خیره ی کیان شد.] یا اونقدر دوستمون داره که برگرده؟ تو بگو!

اشك کیان شانہ ی مرد جوان را خیس کرد.

-نمی دونم سیروس. نمی دونم.

کیان به سرعت از او دور شد. به صورت خواهرش نگریست. کنار تخت روی زمین نشست و سر بر لبه ی تخت قرار داد.

-سلام بی وفا! نمی گی دارم از درون خرد و خاکشیر می شم؟ نمی گی کیان بی تو چه کنه؟ آخه نامهربون نبود ی.

آهی کشید.

-نیلوفر همه کس من تو بودی. مادرم، پدرم، تنهام نذار! تنهامون نذار!

بغضش ترکید و اشك ها به سرعت ملحفه ی روی دست خواهر را خیس کردند. اتاق نیلوفر هفته ای يك روز شاهد ملاقات پدر و مادر سیروس و فرح با جسم بی هوش بودند و نظارگر ملاقات هر روزه ی برادر و همسر با زن جوانی که نفس کشیدنش به آهستگی ضربان قلبش بود.

آسانسور با آهنگ ملایم طبقات را بالا می رفت. در آینه به خود خیره شد و با چشمان يك بیگانه خود را رصد کرد. چهره ی رنگ پریده و چشمان سرخس تداعی يك مصیبت زده بود. دستی به صورت تکیده اش کشید و موهای ریز را لمس کرد.

از غریبه ی داخل آینه پرسید: تو کی هستی؟ برادر یا شوهر یا پدر؟ چند وقته درعین زندگی، مرده ای؟ چطور با این حال و روز انتظار سلامتی خواهرت رو داری؟

آسانسور ایستاد. خارج شد و کلید در قفل درب چرخاند. پرویز خان مجبورش کرده بود تا خوب شدن حال نیلوفر با خانواده‌اش در این واحد آپارتمانی زندگی کند. اینطور هم به نیلوفر نزدیک بود هم به دانشگاه.

دانشگاه!

به خاطر آورد که چطور با اجبار امیر و فرح مجبور شد کلاس‌هایش را شروع کند. از دیدن اندوه هم کلاسی‌ها فراری بود. طوری رفتار می‌کردند که انگار خواهر مرده است. لرزید. خواهر مرده!

خدا نکند که نیلوفرش بمیرد!

آهسته وارد خانه‌ای شد که با اسبابی در حد یک زندگی موقت چیده شده بود. گهواره‌ی آبی-صورتی نازنین رو به روی تلویزیون بود. کیف و کاپشن بهاره را روی دسته‌ی مبل گذاشت و به سمت کودکش رفت.

نازنین مچ دست در دهان، شیرین و عمیق خوابیده بود. خم شد و صورت به صورت خوش بوی طفلش چسباند. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: سلام خوشگل بابا! بابا رو ببخش اگه این روزا سرحال نیس! عمه که خوب بشه همه با هم می‌ریم سفر. تو دعا کن کوچولوی بابا!

بلند شد و به آشپزخانه سرک کشید. فرح نبود. قبل از آنکه صدایش بزند، هق هق آرامی شنید. به سمت صدا رفت.

فرح تکیه زده به دیوار محو عکس‌های درون آلبوم آرام می‌گریست و حرف می‌زد. گرچه نامفهوم بود اما کلمات مادر، نیلو، کیان و برگرد، در گوش کیان طنین انداخت.

بغض نیامده را فرو داد. باید تکان می خورد و کاشانه ی کوچکش را از هجوم غم حفظ می کرد.

-سلام بر بانوی خونه!

چشمان خیس و زیبای فرح از آلبوم و عکس چهار نفره کنده شد و به کیان خیره ماند.

آلبوم را به سرعت کنار زد و گفت: سلام کی اومدی؟

کنارش نشست. دست به دور شانتهایش انداخت و با لحن شوخی گفت: آره دیگه، اونقدر محو هووی من شدی که کیان رو فراموش کردی فرح خانوم.

فرح حیرت کرد. این کیان ۴۰روز اخیر نبود.

-کیان چی شده؟ خوش خبر باشی!

کیان او را بیشتر به خود فشرد و با لبخند گفت: خبر خوش اینکه می خوایم بریم یه گشت و گذار حسابی تو این شهر دود زده بزنیم، هستی؟

چشمان حیران فرحناز را بوسید و گفت: نیلوفر خوب می شه مطمئن باش! ببخش تو این مدت حواسم به شما نبود!

پاسخ فرح لبخند شادی بود که در چهره اش شکفت.

-امروز نازی رو ببریم عمه اش رو ببینه؟

\*\*\*

کنارش روی تخت نشست. خیره به صورتش آهی کشید. تک تک انگشتانش را نوازش کرد و گفت: شد ۵۷روز، ۵۷روزه صدات رو نشنیدم.

دست بی حس را بالا آورد و بر چهره اش کشید. بین لاغرتر شدم. قرار بود بعد از عمل بهم بررسی تا چندکیلو اضافه کنم و از شکل قحطی زده های اتیوپی دریام. اما... [آهی دیگر] جا زدی، ۴کیلو کم کردم.

دست را روی قلبش قرار داد.

-با انگشتات می شنوی؟ صدای قلب منه. تو رو صدا می زنه. نیلوفر دارم می بُرم. تو رو به جان کیان، به جان فرح بلند شو! تو رو به جان من بلند شو!

باردیگر انگشتان خنک و بی حس را روی گونه اش قرارداد و زمزمه کرد:

رفتی به سفر، من ز پی ات جا ماندم

بعد از تو غریب و خسته، تنها ماندم

یک عمر گذشت و باورم نیست هنوز

دیگر به چه امیدی به دنیا ماندم

داغ تو گرفته سوی چشمان مرا

داده است به باد شیرهی جان مرا

ترسم که ز دستم ببرد آخر کار

ماتم زدگی تمام ایمان مرا

ای کاش که خواب باشد این رنج و بلا

کابوسی عجیبی است پر از ولوله ها

تو دوری و دستم به تو هرگز نرسید

من پیر شدم در پس این فاصله‌ها

(زهره سعادت)

\*\*\*

قطرات اشك، دست نیلوفر را خیس کرد.

-امروز برای تو سرودم. نذار دیر شه!

پیشانی بر پیشانی‌ش نهاد و زمزمه کرد: شاعرت از قصه می‌میرد. برخیز ای نگار!  
خسته بود. خیلی خسته.

صورتش را با ملایمت روی شانه‌ی چپ نیلوفر قرار داد و به اندازه‌ی تمام خستگی،  
عطر بدنش را به مشام کشید.

قطرات اشك آهسته می‌باریدند. در همان حال چشمانش بسته شد.

\*\*\*

دکتر مرتضوی با آرامش بیرون اومد. چشمان زمردی درخشید.

-عمل خوب بود اما شما اجازه دیدنش رو ندارین چون...

شیرینی کلماتش با صدای بلند مرد سبز پوشی قطع شد.

تلخ ترین واقعیت با چند کلمه بیان شد: دکتر عجله کنین! قلب...

تمام صداها محو شد، به جز کلمه‌ی اتاق عمل. تصویرها مُرد، تکه تکه شدن. قلبم رو  
مثل شیشه‌ی فرو ریخته احساس کردم.

قدمی به جلو برداشتم و نقش زمین شدم. من همراه قلب همسرم مُردم.

صدای خردشدن استخون دستم رو شنیدم اما دردی نداشت. روی زمین افتادم اما توان برخواستن نبود.

کیان به سمتم اومد و بغلم کرد. نیرویی من رو عقب کشوند اما نه عقب نرفتم دارم بالا میرم. بدنم وزن نداره. نه وزن و نه حجم.

کیان رو می بینم که کمک می خواد، پدرجون و بقیه به کنارش میرن. دکتر مرتضوی چیزی میگه و به سرعت به طرف اتاق عمل میره. اتاق عمل... سیروس اونجاست. باید برم پیشش. باید کنارش باشم. مراقب باشم تنها نباشه.

شناورم. درسته. شناورم اما مانعی نامریی جلوی پیشرویم رو می گیره. کشیده می شم بالا.

نور. راهرویی از نور جلوم نمودار میشه. نوری که سفید هست و نیست! آبی هست و نیست. رنگ عجیبی داره. مثل هیچ رنگی که دیدم نیست.

همه چیز رو فراموش می کنم. همه کس از خاطر محو و دور میشن. فقط کنجکاوم بدونم این نور مهربون و گرم به کجا ختم می شه. آرام به جلو رونده می شم.

زمزمه هایی خفیف به گوشم می رسه. نمی دونم چیه اما عجیب حزین و دردناکه. دستم به سمت چیزی میره که یه زمان بهش می گفتن قلب. فقط کمی درد تو همون قسمت حس می کنم.

می خوام گریه کنم اما نسیم ملایم و خوش بویی مشام رو پر می کنه.

آه... خیلی خوش بو و روح بخشه. آرام میشم، خیلی آرام. درد فراموش میشه. بو می کنم و لبخند تمام وجودم رو می گیره. لبخند و خوشی. من خوشم. من در آغوش آرامشم.

سرعت می گیرم در اون راهروی جادویی پر از آرامش.

هرچقدر جلوتر میرم، آرامش و کنجکاوی بیشتر میشه. حس می کنم اتفاقات خوبی  
قراره برام بیفته.

تونل نورانی بالاخره به پایان می رسه و وارد فضای سبز و پرنوری می شم. چمن زاری با  
چمن های عجیب روشن و براق.

بوی دل انگیز عجیبی، تمام فضا رو پر کرده. برای لحظه ای از سکوت و بکر بودن محیط  
می ترسم.

ل\*\*ب هام تکون می خوره اما اسم خدا از میونشون بیرون نمی آد. اسم خدا با حجم  
بزرگ و انبوهی از قلبم بیرون می زنه:

-خدایا! خدایا من رو دریاب!

صدای آشنایی می شنوم.

-نیلوجان! نترس بابا!

و می بینم، تمام حسرت و آرزوی سال ها انتظار رو به روم ایستاده.

بابا و مامان رو به روم ایستادن و با لبخند نگاه می کنن. ل\*\*ب هاشون تکون نمی خوره  
اما صداشون رو با قلبم می شنوم که می گن:

-بیا دخترم نترس!

به طرفشون پرواز می کنم. انتظار به سر رسیده. هر دو من رو در آغوش می کشن.  
تبدیل می شیم به یه تابلوی ناب.

از خوشحالی چشمام رو می بندم و گرمای وجودشون رو به تن می کشم. مدت طولانی از اون آغوش و گرما دور بودم.

کنار می کشن و من پشت سرشون دیواری... نه، پرچین سبزی از گل های تنیده در هم می بینم که به دری روشن ختم می شه. یه در روشن عجیب که نظیر رنگش رو تا حالا ندیدم و نمی دونم چی نامیده می شه.

مادر و پدر به طرف در می رن. من هم با میل و رغبت کنارشون حرکت می کنم. صدای بابا تو سر می پیچه.

-مطمئنی می خوای با ما بیای؟

با لبخند می خوام جواب بدم که صدایی دردناک و ضعیف زانوم رو خم می کنه.

-نیلو، نیلوفر جان برگرد!

اشک تو چشمم متولد میشه. صدای برادر نازنینمه. کیان عزیزم داره صدام می زنه. سرم رو برمی گردونم.

-تنهامون نذار!

صدای دخترخونده و همراه صادقمه. فرحناز هم با نوایی دردناک ازم می خواد برگردم. به دستای بابا و مامان خیره می شم.

نگاه مهربون و گرمای وجودشون به همراه اون بوی عجیب دلنشین، آرومم می کنه. چشمام رو می بندم.

حقیقت عشق بین فرح و کیان با قدرت به طرفم سرازیر می شه.



لبخندم پهن تر می شه. اونا با عشق و علاقه ی قدرتمندی که دارن می تونن با نبود من کنار بیان. اون عشق سریع آرومشون می کنه و نمی ذاره خیلی رنج بکشن. کنار بابا می رم.

-من هم میام.

قلبم یاد گرفته بدون ل\*\*ب و زبون و صدا باهاشون حرف بزنه. به طرف در عجیب می ریم.

چشمم به دامن لباس مامان افتاد. مثل رنگین کمان پیچ می خورد. تو یه پیچش دامن، خاطره ای به ذهنم حمله کرد. متوقف شدم. چی بود؟

چشمم روی لباس میخکوب شد. رنگ لباس نبود. پیچش پارچه بود که وقتی جمع می شد بقچه ای رنگارنگ به نمایش می گذاشت. بقچه؟

صدای خنده ی کودکی تو گوشم پیچید. قدمی به عقب برداشتم. نازنین فاطمه بود. بقچه ی ارزشمند من.

دستای مامان رو فشار دادم و موج صدا نگرانیم رو براش گفتم. تو لبخند مامان، دخترک کوچیک قشنگی رو دیدم که با خنده ی شاد بین دستای کیان و فرح می چرخید. مامان درست می گفت. اونا شاد بودن. با نبود من کنار می اومدن. قدمی جلو رفتم...

رایحه ی آشنایی مثل حبابی گرم وجودم رو در برگرفت. ایستادم. چی بود؟ منبع این عطر و بو از کجا بود؟ قلبم فشرده شد.

پیکر محوی رو دیدم. ایستاده بود. منبع رایحه ی شگفت انگیز بود. بی اختیار به طرفش رفتم.

سیروس بود. لبخند زدم اما با نگاه چشمان درشت قهوه‌ایش لبخندم مُرد. غمگین بود. غم و اندوهی فراتر از توان یه آدم.

کنارش رفتم و با نگاه گفتم: غمگین نباش! من حالم خوبه.

صدایی حزین چیزی رو که زمانی بهش قلب می‌گفتم به لرزه انداخت.

-نرو! تنهام نذار!

-اینجا شادم. تو هم شاد باش و زندگی کن!

حزن صدا بیشتر شد.

-برگرد! تنهام نذار!

از چشم و قلبش خون می‌ریخت. به پدر و مادرم نگاه کردم. نمی‌تونستم چشم‌ها و قلب خون ریز رو تنها بذارم. رایحه برام آشنا بود. عطر و بوی خودش بود. والدینم لبخند زنان من رو تو نگاهشون گرفتن و نوازش کردن.

صدای بابا گفت: می‌خوای بیای و تنهات بذاری؟

قلبم بیشتر فشرده شد. نگاهم بین بابا و سیروس سرگردون بود.

-شاعرت از قصه می‌میرد. برخیز ای نگار!

خسته بود. خیلی خسته بود.

با قدمی که به سمتش برداشتم، محو شد. می‌خواستم برگردم. دلم می‌خواست صداش رو بشنوم.

به سرعت به تونل کشیده شدم. بدنم درد گرفت. صدا و نور و تونل محو شد. فقط رایحه باقی موند. رایحه‌ی شاعر خوش صدا و نجیب من.

سرعت حرکت به قدری شدید بود که انگار تار و پود بدنم رو دارن می کشن. هم میل به برگشت به سمت بابا و مامان رو داشتم، هم دوست داشتم به جسمم برگردم و پیش عزیزام باشم.

جسم نداشتم اما درد شدیدی من رو تو خودش مچاله می کرد. تنها با اتکا به اینکه خدا پیشمه، تحمل می کردم و کمتر می ترسیدم.

به فضای پر نوری رسیدم و کوبیده شدن بر روی زمین رو حس کردم. حتی قدرت ناله کردن هم نداشتم.

ل\*\*ب هام حرکت نمی کرد. صدا ازم اطاعت نمی کرد. نمی تونستم چشمم رو باز کنم. هیچ قدرتی نداشتم.

بعد از حس بویایی، حس لامسه به کمکم اومد. سنگینی خاصی روی گردن و سینه حس می کردم و... می شنیدم. صدای نفس های عمیق و بغض آلود آشنایی رو می شنیدم. لا به لای اون نفس ها حرف می زد.

-نیلو... شد ۶۳ روز... بلند شو...! تو رو به جون من بلند شو...!

گرما و خیسی رو با هم روی گلو حس کردم و صدایی که ادامه می داد: دارم می بُرم. بلند شو! بیدار شو عزیزم!

داشت گریه می کرد. مرد نجیب و دوست داشتنی من با بغض گریه می کرد. اشک بی اختیار به پلکام هجوم آورد. با کمک اشک پلکام به سختی باز شد. عطرش تو بینی م می پیچید و صداش تو گوشم غوغا به پا می کرد.

انگشتم آهسته چون گرفتن و جلو رفتن و لمسش کردن. اونقدر ضعیف بودن که سیروس متوجه نشد. در اون لحظه فقط يك خواسته داشتم؛ آروم کردن سیروسم.

باز تلاش کردم. تکون خورد و صورتش رو بالا آورد. نگاهش اول به انگشتم که به پهلویش فشار می‌آورد دوخته شد. انگشتم رو عجلانه تو دستش گرفت. حس آرامش تو وجودم ریخته شد. من هنوز زمینی بودم.

سریع‌تر به صورتم خیره شد. خدایا این چشمای قشنگ و پرخون مال سیروس بود؟  
-واقعاً بیداری یا دارم باز هم تصور می‌کنم؟! نیلوی من یعنی بیدار شدی؟ خدایا خواب نیستم؟

آهسته پلک‌هام رو لمس کرد. وقتی مطمئن شد، لبخند همیشگیش نقش لبه‌اش شد. چشم‌هام رو بوسید و صورتش رو به صورتم فشرد و زمزمه کرد: دیگه تنهام نذار!  
لبخند و نفس‌های آرومش، قلبم رو پر از آرامش کرد. چقدر خسته بودم. ل\*\*ب‌هام فقط تونست بگه "برای... ی... تو... بر... گش... تم."

پلک‌هام بسته شد و به خواب رفتم.

باز هم صدا تو گوشم می‌پیچید و نیرویی نهیب می‌زد: بلند شو! خواب کافیه.

صدای بیرون از ذهنم قوی‌تر شد.

-دکتر... دکتر... عمو، یه جواب به من بده!

صدای بلند، پر از خشم و عجز بود. شاعر عزیزم بی‌قراری می‌کرد. چشما رو باز کردم. دکتر پشت به من ایستاده بود و اجازه‌ی دیدن شاعر رو بهم نمی‌داد.

-خطر رفع شده. خوابیده. بلند می‌شه. مثل گاو وحشی به من نگاه نکن! آروم بگیر تا معاینه‌اش کنم!

برگشت و با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت: بفرما! بیدارش کردی.

سیروس به طرفم دوید و بی توجه به دکتر دستم رو گرفت.

-صدام رو می شنوی؟ بیداری؟

-س... لا... م!

خندید.

-سلام! سلام!

دستی به صورتم کشید و میان خنده، چشمای درشتش پر از اشک شد.

دکتر گفت: برو کنار پسر! بذار ببینم دختر خوش خوابمون حالش چگونه!

معاینه و سوال دکتر کمی طول کشید. به پرستاری که تا حالا متوجه حضورش نشده بودم توصیه هایی کرد.

-خسته اش نکنی! امروز باید آزمایش های زیادی انجام بده.

تو چشمای زمردین محبت موج می زد.

-دخترم تو هم زودتر بلند شو و من رو از دست این پسر اخمو نجات بده!

لبخند راحت تر رو لبم نشست. اعضای بدنم داشت باهام آشتی می کرد. پرستار سرم رو تو دستم تنظیم کرد و از اتاق بیرون رفت.

روی تختم نشست و پرسید: خوبی؟ درد نداری؟

-خوبم... تو... خوبی؟

دستاش بی وقفه صورتم رو نوازش می کرد.

-خوبم. خیلی خوبم.

لرزش صداش، چشمام رو پر از اشك كرد. مگه چی شده بود؟ اون تو اتاق عمل بود و... تمام ماجرا به ذهنم یورش آورد. حرف از توقف ضربان قلبش بود و من بی هوش شدم. اما الان، سیروس سالم کنارم نشسته بود و من بستری بودم! با انگشتای مهربونش اشك از چشمام پاك كرد.

-آروم باش عزیز دلم! همه چی رو به راهه.

چشمام میخ سینه اش شد و دستم بی اختیار به طرفش رفت.

لبخند زد و دستم رو روی سینه اش، روی قلبش قرار داد. ضربان آروم قلب زیر دستم رقص طربناکی رو شروع کرده بود.

چشما رو بستم و اجازه دادم انرژی اون ضربان تو رگ هام جاری بشه.

-من حالم خیلی خوبه نیلوفر. خیلی.

-بگو چی شده؟ تو باید... الان استراحت... کنی!

دست روی لبام گذاشت.

-به خودت فشار نیار! بعداً صحبت می کنیم.

بوی خوش دستش و خستگی عجیب بدنم باز هم من رو به دنیای خواب فرو برد.

روزهای اول خیلی زود خسته می شدم. از معاینه ی پزشك متخصص مغز و اعصاب، متخصص کلیه، معاینه ی هر روز دکتر مرتضوی.

فیزیوتراپی دست راستم که موقع بیهوش شدن زیر بدنم مونده و شکسته بود از همه سخت تر بود. حالا می تونستم کمی حرکتش بدم. نمی دونستم چه اتفاقی افتاده که احتیاج به این همه معاینه و متخصص داشتم.

سیروس لحظه‌ای من رو تنها نمی‌داشت و با ورود هر پزشکی، روسری بلند و لاجوردی روی سرم رو مرتب می‌کرد و با لبخند و نگاه مهربونش تشویقم می‌کرد معاینه رو تحمل کنم. از همه عجیب‌تر وقتی بود که خونواده‌ی برادرم، کیان رو دیدم. قبل از همه کیان وارد اتاق شد.

مثل همیشه مرتب و دوست داشتنی بود. دلم براش لرزید و فقط اسمش رو به زبون آوردم.

-کیان!

مثل یه جریان سیال و روان موجی از عشق و محبت به طرفم یورش آورد. سر و شونه‌هام میون سینه‌اش جای گرفت. زمان متوقف شد. با بوسه‌هایی که به سر و صورتم می‌زد میون اشک چشم، خندیدم.

-کیان جان از سفر حج نیومدم که داری زیارتم می‌کنی.

صدای عمیق و مهربونش طرحی از بغض گرفت.

-از سفر بهشت برگشتی. بوی بهشت می‌دی.

باز هم زمان متوقف شد. بهشت! سفر! من جایی بودم نزدیک کلمات کیان اما کجا؟

-نیلو جان بچه‌ها می‌خوان بیان دیدنت.

چشمای خیسش جیگرم رو سوزوند. خودش هم می‌تونست آرومم کنه. دست سالم رو پشت گردنش برده، جلو کشیدمش.

چشماش رو بوسیدم. دروغ بود اگه می‌گفتم وسوسه‌ی بوسیدنشون رو یه عمر نداشتم. دلم قرار و آروم گرفت.

-کیان چرا اینقدر لاغر شدی؟ برای من چه اتفاقی افتاده؟ خوابم یا بیدارم؟

نگاهش لحظه‌ای به رو به رو خیره شد. جایی که سیروس ایستاده بود و دور از چشم من.

-نیلو... تو یه مدت طولانی بی‌هوش بودی. بیشتر از دو ماه.

دو ماه بیهوش بودم؟ چرا مثل یه خواب بود؟

-یعنی درحقیقت تو کما بودی.

کما؟ این پاسخ سوال‌های من بود؟

چرا سیروس بعد از عمل استراحت نمی‌کنه؟

چرا من باید مرتب معاینه بشم؟

چرا دست شکسته‌ام الان سالم اما ضعیفه؟

چرا عزیزام اینقدر لاغر شدن؟

-چرا اینقدر از دیدنم متعجب و خوشحالند؟

کما. جوابش همین بود. من از مرگ برگشته بودم. کیان گفت از بهشت برگشتم. من

بهشت نرفتم اما یه جایی رفته بودم. کجا؟

صدای کیان اجازه‌ی فکر کردن رو به من نداد.

-نمی‌خوای دختر خوشگل من رو ببینی عمه خانوم؟

ذهنم رو از افکار گیج کننده پاک کردم. الان فقط می‌خواستم عزیزام رو ببینم.



مثل تشنه‌ی مونده در کویر مشتاقانه خیره‌ی صورت کیان شدم. سیروس کنارم ایستاد و کیان به سمت در نیمه باز اتاق رفت.

وقتی فرح چادرپوش با کوچولوی سبز پوش وارد اتاق شدن. بی‌اختیار تکونی خوردم تا بلند شم.

اما بادیگارد این روزها و شب‌ها، دست به شونه‌ام فشرد و زمزمه کرد: حرکت نکن! الان تخت رو می‌آرم بالا.

با حرکت رو به بالای تخت، تونستم به راحتی تکیه بدم.

کوچولوی کنجاو بغل باباش رفت و فرح روی من خیمه زد.

هیچی نمی‌گفت. فقط می‌بوسید و صورتم رو با اشکاش خیس می‌کرد. هق هق آرومش با صدای من بیشتر شد.

-فرح لوس من، خوبی؟

کیان اعتراض کرد: بابا گریه چرا؟ الان باید خوشحال بود.

سیروس، دست به سمت نازنین دراز کرد و گفت: اشك شوقه. بیا بغل دایی ببینمت بقچه‌ی عمه!

صورت فرح رو بوسیدم.

-دیگه گریه نکن!

-نیلو... خیلی دلم برات تنگ شده بود. بی‌معرفت چرا اینقدر دیر بیدار شدی؟

خندیدم.

-دست خودم نبود دختر.

-فرحناز خانوم اجازه بده!

فرح کنار کیان ایستاد. نازی با چشمای درشت و خوشگلش به من خیره شد. با دست تپلش عروسک پارچه‌ای کوچیکی رو محکم گرفته بود. دست چپم رو به طرفشون بردم.

-سلام نازگل من! بیا ببینمت ناناژم!

اون حجم گرم و متحرک و کوچولو رو به سینه فشردم و گفتم: عزیز دلم سلام! چقدر بزرگ و خواستنی شده بود. صورت نرمش رو بوسیدم. بوی بدنش حالم رو خوش کرد. آروم نق و نوق کرد.

-چی میگی تربچه‌ی من؟

فرح به طرف کیان نگاهی انداخت.

-دیدى آقا کیان؟ دیدى حرف من درست بود؟

نازنین با عروسکش تو صورتم زد و گفت: ب... ب.

سیروس دست کوچولو رو از صورتم جدا کرد.

-دایی جون بذار عمهات جون بگیره، اونوقت با هم می‌زنیمش.

کیان جلو اومد.

-به‌به حرفای تازه می‌شنوم!

نازنین تو بغل سیروس جای گرفت.

-جون داداش دختر خودت شروع کرد!

فرح گفت: آقا کیان حرف رو عوض نکن!

امواج عشق و محبت تو فضا می پیچید و می چرخید. تمام عزیزای من تو چند متر زمین کنارم ایستاده بودن و می خندیدن. از این خوشبخت تر محاله.

-یکی به من می گه جریان چیه؟

باز هم دستای شاعر عزیزم بالش ها رو پشتم مرتب کرد.

-فرح خانوم می گفت وقتی نازنین رو ببینی بهش می گی تریچه اما آق داداش می گفت بهش می گی پیازچه.

بلند خندیدم. به بهانه ی مرتب کردن پتو به سمتم خم شد و زمزمه کرد: دلم عجیب تنگ خنده هات بود بانو. تمام شعرم دیوانه ی صدات بود بانو.

اما باز هم چیز مشکوکی وجود داشت. دکتر مرتضوی متخصص قلب بود. چرا مرتب معاینه ام می کرد؟  
یه هفته گذشت.

به دستور دکتر باید مدتی نزدیک بیمارستان زندگی می کردیم تا دوره ی شش ماهه ی درمان سیروس بگذره. امکان پس زدن قلب وجود داشت. دست من هنوز احتیاج به فیزیوتراپی داشت.

فرح و کیان که تموم این مدت تو آپارتمان پدرجون بودن با خیالی آسوده به شهرمون رفتن. با اصرار پدرجون قرار شد من و سیروس این مدت رو تو آپارتمان بگذرونیم. آپارتمان صمیمی کاملاً مبله شده، پذیرای ما شد.

۰اروز اول پدرجون و مادر همراه ما بودن تا من کم کم تندرستیم رو به دست بیارم و با محیط جور بشم.

شبها مادرجون کنارم دراز می کشید و از اون دو ماه نحس [اصطلاح خودش] می گفت. از بی قراری های اطرافیان. با شیطنت از عشق پسرش برام تعریف می کرد.

-دختر اگه دیرتر بهوش می اومدی این پسر من هم می رفت تو کما تا بیاد پیشت. تو بیمارستان اسمتون لیلی مجنون شده بود.

آهی کشید.

-نمی دونم اگه زبونم لال طوری می شدی، چه بلایی به سر سیروسم می اومد.

دستش رو نوازش کردم.

-مادر ول کن اون روزها رو! من و سیروس سالمون خیلی خوبه.

شب دهم تو محوطه ی رو به روی مجتمع نشسته بودیم. یه فضای سبز کوچک با چند تا نیمکت و یه سرسره و دو تا تاب. مادرجون بستنی سنتی پر از پسته رو به دستم داد.

-بیا مادر، بخور جیگرت خنک شه!

سیروس مظلومانه سر خم کرد.

-مادر خوب عروست رو تحویل می گیری.

مادرجون با لبخند بستنی دوم رو به دست سیروس داد.

-بیا مادر، فیلم بازی نکن! می دونم عزیز دلم حسود نیس و جونش بند این دختر سیاهه.

سه جفت چشم متحیر به مادر جون خیره شد. خنده ی آقاجون اول بلند شد.  
-چی میگی پروین؟ عروس من سیاهه؟ پسر خودت شیربرنجه. عروس من طلای  
گندمزاره!

تو دلم قند آب شد. زیباترین تعریف از پوست سبزه‌ام.

سیروس با خنده گفت: بابا چرا از من مایه می‌ذاری؟ زن تو، خانم من رو شست و کنار  
گذاشت، تو هم من رو شستی.

مادر جون بستنی سوم رو به پدرجون تعارف کرد و بی‌خیال گفت: باید زودتر به فکر  
عروسی این گندم خانوم و شیر برنج باشیم.

سرم رو پایین انداختم.

سیروس گفت: فعلا چهار ماه اینجاییم تا عمو اجازه ی مرخصی بده.

مادر گفت: خب می‌خواین این ماه یه عروسی ساده بگیریم؟

پدر با ملایمت گفت: اجازه بده خوشون تصمیم بگیرن!

\*\*\*

ساعتی از رفتن پدر و مادر سیروس می‌گذشت. مادر نگران بود می‌گفت هردو بیمارین  
و احتیاج به مراقبت دارین اما من و سیروس دلگرمش کردیم حالمون خوبه، مواظب  
خودمون هستیم. از همه مهم‌تر دکتر مرتضوی... نه، عمو مراقبمون هست.  
تکیه به مبل سرمه‌ای زدم و خیره شدم به پرستار این روزهام. پرستار نحیفم که  
خودش احتیاج به مراقبت داشت.

با لبخند سینی حاوی دو لیوان آب میوه رو روی میز گذاشت و کنارم نشست. نگاش مثل همیشه نوازشگر بود.

-نیلوفر خوبی؟

لیوان آبمیوه رو به دهنم نزدیک کردم.

-خوبم. باور کن!

کمی نزدیک تر نشست.

-هر لحظه بین خواب و بیداری هستم. به خودم میگم نکنه خوابم و هنوز عزیز من بیدار نشده و تو کماست؟

با محبت نگاهش کردم. هنوز رنگ پریده و بسیار شیرین بود. برای خارج کردن افکار مودی دست به طرف صورتش بردم و گونه‌هاش رو لمس کردم.

-ببین! من شوهر هپلی نمی‌خوام. احتیاج به یه اصلاح کامل داری.

حرکت من رو تقلید کرد.

-من هم یه زن هپلی نمی‌خوام.

-من هپلیم؟ برم موهام رو کوتاه کنم؟

موهای بافته شده رو تو دست گرفت و آرام کشید.

-جرات داری یه سانت ازش کم کن! طلاق میدم.

از جا بلند شد و غر زد.

-تو دو ماه نداشتی کسی کوتاهش کنه. مخصوصاً یکی از پرستارها مرتب می گفت "آقا بذارین کوتاهش کنیم! تمیز نگه داشتنش مشکله" بهش گفتم "لازم نکرده شما نگران باشین! خودم تمیز نگهش می دارم." حالا...

قدم رفته را برگشت و انگشت کشیده اش رو جلوی صورتم تکون داد.

-حتی یه سانت، نیلو کم بشه...

آبمیوه ی خنک و خوشمزه ای بود. لیوان رو کنار گذاشتم و با خنده بلند شدم.

انگشتش رو به آرومی گرفتم و گفتم: چکار می کنی؟

نگاهی انداخت و خندید.

-برات شعر می گم از زنی که با کوتاه کردن موهاش دل یه عاشق رو شکست.

انگشتش رو بوسیدم و رها کردم.

-عاشق هپلی برو حموم!

-چشم دلبر نامهربون.

وارد حموم شد. اجازه ندادم در رو ببندد. بخار و گرما برای قلبش خوب نبود. دست به

سمت پیراهن مردونه ی آبی-سرمه ای برد.

تکیه به ستون حرکاتش رو دنبال می کردم. یکی... دوتا... سه تا... دکمه باز شده بود.

هنوز ندیده بودمش.

مانند آهنربا جذبش شدم. جلو رفته دست به سمت لباسش بردم. با حیرت زمزمه

کرد: چی شد؟

دستای مهربونش سریع‌تر از دستای من بود. دست من به سینه‌اش نرسید اما دست اون صورت خیسم رو پاک کرد.

-نیلوفر حرف بزن!

-می‌خوام ببینمش. لمسش کنم و مطمئن بشم خوب شدی.

-ای دیوونه!

پیراهن از تن به در کرد.

-بفرما بانوی بهاری من!

جای بخیه‌ها گسترده‌گی عمل رو نشون می‌داد.

مثل يك زائر با عشق و ناباوری لمسش کردم. گرم و تپنده بود. لبخند مهمون لبهام شد. کف دستم از ضربان قلب ایثارگر، گرم شد. غرق لذت و سرمستی کشف جدید بودم که با حرکتی مهمون آغوش شاعرم شدم.

از وضعیت موجود استفاده‌ی بهینه کرده، تمام ذخیره‌ی بوسه‌هام رو خرج قلب گرانبه‌اش کردم.

زیر گوشم نجوا کرد: من حالم خوبه. این قلب قویه. خیالت راحت عشق من!

صدای آرام بخش و تپش قلب نهیب می‌زد "من زنده‌ام. تو باید به منشاء هستی رو کنی."

درست می‌گفت. منشاء هستی و مایه آرامش من وجود مقدس خود رب العالمین بود.

زمزمه کردم: می‌خواستم یقین کنم سالمی.



خنده‌اش مانند همیشه افسون آرامش برام خوند. چرا تمام مخدرهای عالم تو وجود این انسان جمع شده بود؟

زنگ خنده، آسمون پر از مهر نگاش، صدای آرام، همه مخدر بودن.

بو... بوی عجیبی که شبیه هیچ عطر و رایحه‌ی دست ساز نبود. تا حالا ازش نپرسیده بودم از چه ادکلنی استفاده می‌کنه.

فاصله گرفتم.

-ادکلن خاصی استفاده می‌کنی؟

جرقه‌ی چشم‌اش یقینم رو بیشتر می‌کرد. آروم دست به گونه‌ام کشیدم.

-بالاخره برم حموم یا نه؟

خندیدم.

-برو فراری! من بالاخره می‌فهمم مارکش چیه.

خندیدم.

-مارکش تکه. اعلا منحصر به فرد.

چای تا مدتی برامون ممنوع شده بود اما هیچ کدوم قادر به ترکش نبودیم. لیوان چای

تازه دم با عطر بهارنارنج رو به بینی نزدیک کردم و بو کشیدم. چشم باز کردم با لباس

حوله‌ی سفید حموم رو به رو ایستاده بود و گوش‌هاش رو خشک می‌کرد.

با خم کردن سرش به طرف شونه‌ی راست و گرفتن آب داخل گوش، از جا جستم.

-بشین بذار کمکت کنم سفید برفی!

چشماش گرد شد.

-الان با من بودی؟

-خب چند نفر اینجا هستن؟ من که زغالم پس می مونه...

-نیلو گفته باشم؛ به زن من حق نداری بگی زغال! زن من...

-زن تو چی؟ آقای زن ذلیل!

دستم رو گرفت و رو به روی چشماش چرخوند.

-گندم زاره. گندم بهشتی.

احساس من بود یا اشتباه می کردم؟! صداس بغض داشت.

-سیروس...! چی شد عزیز من؟

نوبت دلتنگی اون بود تا سر باز کنه. من رو به خود فشرد.

-تنهام نذار! نیلوفر من ضعیفم. نباشی... نباشی، طاقت نمی آرم.

هر دو از ترس از دست دادن هم بیشتر به آغوش هم فرو رفتیم. انگار چنین لمسی

می تونست آروممون کنه و به گوشمون بخونه. "هر دو زنده این. زنده و کنار هم."

موهای نمدارش رو نوازش کردم و آروم کنار کشیدم.

-پسرم، تاج سرم، موهات خیسه. سرما می خوری. بذار خشکش کنم!

\*\*\*

صدا و بو و گرما به طرفم هجوم آورد. وجودم دو حس عجیب رو تجربه می کرد. حس

ترس و اشتیاق.

هم می خواستم به سویش بروم، هم نیرویی من رو دور می کرد. صدا کم کم واضح می شد.

-قلب از کار افتاده.

-شوک بدین!

سوزن آمپولی به دستم فرو کردن. چرا اینکار رو می کردن؟ من سالم بودم. صدای مامان رو شنیدم.

-نیلوفر، مامانی کجایی؟ بیا می خوام بریم پارک!

چند سالم بود؟ ۶ سالم بود.

صدای کیان کوچولو بلند شد.

-نیو بیا دیده!

من کجا بودم؟ پشت کمد لباسا. پریدم بیرون.

-من اینجام.

-اگه این بار تنهام بذاری می میرم.

صدای سیروس بود. قلبم درد گرفت. دستام رو به طرف قلبم بردم. پوست و گوشت کنار رفته بود و به وضوح قلبم رو می دیدم که نبض تندی داشت اما... دو تا قلب بود. دو تا کنار هم.

-اون مال منه. امانت دادم به تو! مواظبش باش!

فشار سختی به سرم اومد و...

چشمام گشوده شد. نفس های عمیقی کشیدم و سعی کردم حجم بیشتری از هوا رو بلعیم. آهسته خودم رو بالا کشیدم.

ضعف شدیدی تو دست و پام حس می کردم و سوزشی تو قلبم. وقت ترسیدن نبود. آگه می ترسیدم و انسان مهربون خفته ی آن سوی اتاق می فهمید، نمی تونستم خودم رو ببخشم.

آروم از تخت بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. قرص زیر زبونی رو بلعیدم و جرعه ای آب خنك به گلوی خشکم رسوندم.

روی صندلی نشستم تا نفسم بالا بیاد. به هیچی به جز آروم شدن ضربان قلبم فکر نمی کردم.

-نیلوفر! خوبی؟

نباید چیزی می فهمید.

به سختی لبخند زدم.

-خوبم. ببخش! بیدارت کردم؟

مشكوك نزدیک شد.

-بینمت!

دست راستم رو گرفت و خیره ی صورتم شد.

-استاد نیمه شب می خوای فال بگیری؟ تشنه شدم اومدم آب بخورم.

صندلی سفید رو از زیر میز بیرون کشید و نشست. هنوز دستم رو رها نکرده بود.

-حالت خوبه؟

قرص اثر کرده بود و آرام شده بودم.

-خوبم. خواب عجیبی دیدم.

-تعریف کن!

-سیروس هنوز به من نگفتین چرا باید بعد از يك ماه هنوز این داروها رو بخورم!

می تونم از داروخونه یا پرستارا بپرسم اما می خوام خودت بگی.

چشمای نگرانش با دقت خیره ام شده بود.

-چی رو می خوای بدونی؟

کمی جا به جا شدم اما از فشار اون انگشتای محکم و گرم که حلقه ی دستم شده بود،

چیزی کم نشد.

پلکام رو روی هم فشردم و شمرده شمرده گفتم: من بیهوش شدم... دستم شکست...

بیشتر از دو ماه تو کما بودم... همه درست. الان يك ماه از بیهوش اومدن من

می گذره... چرا باید دارو بخورم؟ چرا اینقدر مراقبم هستی؟

کیان روزی دو بار زنگ می زنه و حالم رو می پرسه. فرح، خونواده ات... [آهی کشیدم]

سیروس من... من حالم خوبه؟ آره؟

دستی بر صورتش کشید. وقتی انگشتاش اینطور از کنار چشم چپ به طرف راست

چونه اش کشیده می شد یعنی کلافه بود.

نفس بلندی از سینه بیرون داد.

-چرا برای خودت سناریوی جنایی ساختی؟

قضیه خیلی پیچیده نیست. تو... تو ایست قلبی کردی. قلبت برای چند لحظه ایستاد. ایست قلبی. برای همین عمو خودش معاینه‌ات می‌کرد. تو کما... تو کما که بودی کلیه‌ات کمی مشکل دار شد... خب خیلی ترسیده بودیم... اگه زودتر از کما بیرون نمی‌اومدی خطرناک می‌شد... ما همه ترسیده بودیم. خیلی ترسیده بودیم. انگشتاش به سمت بازوم رفت و حلقه‌ی دورش شد.

-وقتی بالاخره بهوش اومدی باید کامل معاینه می‌شدی تا مطمئن می‌شدیم خطر کامل رفع شده اما باید دوره‌ی درمانت رو بگذرونی. داروهای کلیه و قلبت رو باید مرتب و سر وقت مصرف کنی...

بی‌اختیار خندیدم.

با حیرت پرسید: چرا می‌خندی؟

شده انفجاری بخندین و نتونین جمعش کنین؟ حال و روز من اینجوری بود. درمیان خنده گفتم:

-هه هه هه... ببین خنده... هه هه داره... من نگران... هه هه... قلب تو... هه هه... بودم... هه هه... اما قلب حسودم... هه هه...

نفسم بند اومد. از خنده صورتم درد گرفته بود. سیروس به سرعت لیوان آبی به خوردم داد و آروم بغلم کرد.

-آروم باش عزیزم! آروم باش!

کم کم صورتم پر از اشک شد. نمی‌دونم اشک خنده بود یا گریه!

چقدر طول کشید تا آروم شدم؟ چرا دچار این حالت عجیب شدم؟

-یه فشار عصبیه. تو آروم باش! بین هردو سالم و خوب کنار هم هستیم.

نوای مهربون و پرمحبتش آبی روی بغض و خنده‌ی عصبیم پاشید.

-لطفاً ببخش! نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

بلند شد و همراهش کشیده شدم. بدون رها کردن بازوم به سمت اتاق رفت و گفت:

-تا تو کمی این موهای پریشونت رو مرتب می‌کنی، من یه سحرونه‌ی کامل آماده می‌کنم.

بی‌اختیار دستی به موهای مجعد و ژولیده کشیدم و خجالت زده گفتم: خب اجازه نمیدی کوتاهش کنم. مجبوری هر صبح تحملش کنی.

اخمی به چهره‌اش داد و گفت: من باید این مسئله‌ی موها رو همین الان تموم کنم. روی تخت نشست و من رو کنارش نشوند.

-دارم جدی حرف می‌زنم بانو، تو لبخند تحویلیم میدی؟

دستش رو از بازوم کنار زدم و انگشتم رو دو طرف لبش گذاشتم و به طرفین کشیدم.

-برای من اخم نکن سرور! اینا رو باز کن! آهان! حالا شدی پسر خوش‌روی خودم. دستم رو کنار زد و خندید.

-مثلاً می‌خواستم جدی باشم اما کلاهم پیش تو پشم نداره.

تصور اخمو بودن اون تو مخیلم نمی‌گنجید. هنوز حرفای بقیه در مورد عصبانیت و خشم سیروس تو دوران بیماریم رو نمی‌تونم باورکنم. این مرد دارای لطیف‌ترین احساس و رفتار بود. مثل یه نسیم مثل یه آب روون.

-کجایی دختر؟

پر رنگ‌ترین لبخندم رو نثار چشماتش کردم.

-همین جا

-اگه یه میلی از این موها کم بشه...

-خب؟

کنار لاله‌ی گوشش رو خاروند.

-هیچی. صبر می‌کنم بلند شه.

خندیدم. موفق شده بود با یه موضوع ساده فکرم رو از کابوس دور کنه. بوسه‌ای روی

موهای ژولیده زد.

-همه جوهر دوستت دارم.

تا سحرونه‌ی سیروس آماده بشه، موهایی که به خاطر او برام عزیز شده بود رو شونه

زده و با یه بافت بلند، پشت سرم انداختم.

باید از خواب عجیبم می‌گفتم. حسی به من می‌گفت این خواب که چند روز یک‌بار

تکرار میشه. نمی‌تونه یه خواب ساده باشه.

باید اون رو برای سیروس تعریف می‌کردم. خوابی که چندین بار سراغم اومده بود.

قلبی که با من حرف می‌زد.

قلبی که به جای سینه‌ی سیروس، تو سینه‌ی من می‌تپید.

ساعت ۳ نیمه شب، من و همسر مهربونم به هم لقمه تعارف می‌کردیم و به هر چیز

کوچیک و بی‌اهمیتی می‌خندیدیم.



هیچ کدوم میل به خواب نداشتیم. من می ترسیدم قلب سخنگو مجدد سراغم بیاد و سیروس هم حتماً می ترسید من تو خواب دچار ترس و استرس بشم.

-با یه پیاده روی چطوری؟

آخرین جرعه ی چایم رو بالا دادم.

-موافقم.

صندلیش رو عقب داد و بلند شد.

-پس آماده شو!

سریع چند تیکه ظروف صبحونه رو شستم، وضو گرفتم و به سمت کمد لباس رفتم. استاد آماده شده کنار در خروجی ایستاده بود. آماده شده چادرم رو سر کردم و کنارش رفتم.

-بریم. حالا کجا می ریم؟

شونه بالا انداخت.

-هرجا این پاها میل کنن. نیلو بیا امروز اختیار بدیم به این خط ۱۱، خودش راهنمایمون کنه! موافقی؟

-هرچی آقامون بگه.

خیابون خلوت بود و نور سفید و گاه قرمز نارنجی چراغ برق فضایی وهم آلود ایجاد می کرد اما حضور عزیز دلم تمام وهم و هراس رو از قلبم می شست و محو می کرد. در سکوت کنار هم راه می رفتیم و زیباترین گفتگو بینمون رد و بدل می شد. گفت و گویی پر از سکوت.

با بلند شدن نوای قرآن قبل اذان به گلدسته‌ی سبز و روشن مسجد بزرگ خیره شدم. نیاز به هیچ پرسشی نبود. عادات و اخلاقمون مانند هم بود. یکی از اون‌ها نماز اول وقت بود. به سمت مسجد رفتیم.

در حیاط بزرگ مسجد، چند مرد به چشم اومدن؛ مشغول وضو گرفتن کنار حوض بزرگ بودن. بازوش رو لمس کردم.

-دعام کن!

لبخندش مثل همیشه چشمام رو نوازش کرد.

-تو هم همینطور.

پس از نماز، به سمت پارک رو به روی مسجد رفتیم. دکه‌ی کنار پارک باز بود و سماور بزرگی همراه قوری قرمز کنارش دل می‌برد

-سیروس چای می‌خوام.

صدای خنده‌اش بلند شد.

-اگه عمو بود پوستمون رو می‌کند. باز هم چایی؟

-اگه نخورم قلبم می‌ایسته.

چند دقیقه بعد روی نیمکت چوبی [البته سنگی بود اما طرح چوبی داشت] قهوه‌ای نشسته بودیم و لیوان‌های کاغذی پر از چای داغ رو آروم مزه مزه می‌کردیم.

شهر در حال بیدار شدن بود. صدای عبور اتومبیل‌ها بیشتر شده بود. پرنده‌های لا به لای درختان پارک با سر و صداشون حس خوبی منتقل می‌کردن.

بوی سبزه‌های پارک رو به مشام کشیدم.

-دلم تنگ شده.

-تنگ چی؟

-تنگ خونه‌ام، اتاقم، کیانم، [آهی کشیدم] بقچه‌ی تپلیم.

خیره‌ی صورت نگرانش شدم.

-بابا و مامانم، شب‌هایی که با هم تلفنی حرف می‌زدیم، حتی نور آبی سر در بانک کنار خونه‌اتون.

نگرانی تبدیل به لبخند شد. با شست، مچ دست نشسته روی صندلی رو نوازش کرد.

-تحمل کن! می‌دونم سخته اما این سختی رو داریم کنار هم تحمل می‌کنیم. من برات کم هستم؟

مچم رو چرخوندم و مچش رو گرفتم.

-تو برای من همه چیزی. همه‌ی خوبی‌ها، آرزوها... ولی دلتنگم. اگه تو نبودی که من...

-هیس! چیزی نگو!

حتی طاقت شنیدن کلمه‌ی مرگ و مردن را نداشت. باز هم سکوت و صدای گنجشکان و گه‌گاه قارقار کلاغی تنها.

-سیروس!

-جانم!

-من یه مدت یه خوابی می‌بینم. فکرم رو خیلی مشغول کرده. می‌خوام برات تعریف کنم.

لیوان خالی رو کنار گذاشت و دست چپ رو از نیمکت آویزون کرد و کمی به سمتم چرخید.

-همون خوابی که امشب بیدارت کرد؟

سر تکون دادم.

-اوهوم...! می دونم خواب معمولی نیست، اولین بار...

با دقت گوش داد.

-به نظرت معنی اش چیه؟

لبخندش وسیع شد.

-خب قلب منه که پیشته و باید مواظبش باشی، با مواظبت از خودت بانوی من.

سری تکون دادم.

-قلب تو هست اما...

-اما چی؟

-می دونی قلب چه کسی رو بهت پیوند زدن؟ زن بوده یا مرد؟ بزرگ یا کوچک؟!

-نه، نمی دونم... چند بار از عمو پرسیدم اما جواب نداد.

آهی کشید.

-میگه مخالف قوانین پیوند اعضاء هست که گیرنده از دهنده ی عضو خبر داشته

باشه.

دست آویزان از نیمکت رو گرفتم و به آرامی میون دو دستم فشردم.

-باید بفهمیم کی بوده. هر کی هست می خواد یه چیزی به من بگه.

سکوت بینمون جا خوش کرد. چشمام رو بستم و بوی چمن آب خورده رو بیشتر به ریه کشوندم.

وجود اون دست گرم میون دستای من بزرگترین نعمت خدا بود و برای داشتنش اگه هر لحظه هم سپاس گزار خدا بودم. باز هم کم بود.

نگران از دست دادنش نبودم چون به خوبی می دونستم اگه روزی از دستش بدم قلبم سریع راه رفتن رو طی می کنه و خودش رو به اون می رسونه. انگار از ازل اسم ما به هم پیوند خورده بود. حتی هنگام مرگ.

-نیلوفر من تو چه فکریه؟

بدون باز کردن چشما لبخندی زدم و گفتم: می دونی چقدر صدات رو دوست دارم؟  
صدای خرسندش بلند شد.

-می دونم.

-می دونی چقدر چشمات رو دوست دارم؟  
صداش پر از خنده شد.

-بله می دونم.

-می دونی عاشق خنده هاتم؟  
خنده ی کوتاهی کرد.

-داری گولم می زنی؟

-می دونی عاشق آرامش وجودتم؟

دستم کشیده شد.

-ببین داری وسوسه ام می کنی زنم رو بغل کنم و داد بزنی این دختر مال منه؛ همه ی مهربونی و شیرین زبونیش مال منه. چون من رعایت کن!

چشما رو تو صورتش باز کردم.

-پس می دونی چقدر دوستت دارم؟

بلند شد و من رو همراهش از روی نیمکت بلند کرد.

-نه... تو واقعاً می خوای من رو از راه بدر کنی؟ کمی به این قلب عاریه رحم کن بانو! خنده اش بهترین موسیقی عالم بود.

انگشتان دست راستم تنیده در انگشتان دست چپش بود. کمی سرم رو به بازویش فشردم و زمزمه کردم: حالا می فهمم که چرا همسر مثل خدای روی زمین هست، تو برای من، نفس برای زندگی هستی.

-پس تو هم می دونی همسر لباس تنه اما نه لباسی از جنس پارچه که دربیاری و بندازی کنار، لباسی از جنس روح و زندگی.

انگشتام بیشتر فشرده شد و سرش برای لحظه ای روی سرم نشست.

-تو هم می دونی برای من چی هستی؟

نفس بلندش سرم رو گرم کرد.

-همه ی دلیل زنده بودنم، دلیل زندگی کردنم. همیشه با من بمون!

چندمین بار بود که بعد از بازگشت به زندگی، اعتراف می کردیم چقدر محتاج هم هستیم و تا چه اندازه یکدیگر رو دوست داریم؟

\*\*\*

محیط آشنا بود اما احساس غریبی می کردم.

محیطی پر نور اما بدون خورشید! پر صدا اما بدون صدا!

هیاهوی آرام درختا، سبزه‌ها، گل‌ها، فضای اطرافم همه تو گوشم می پیچید اما آزار دهنده نبود.

کنجکاو جلو رفتم، پرچین بلندی جلوی نگاهم رو گرفت. آشنا بود. صدایی تو وجودم پیچید.

-مواظب من باش!

نگاهم پایین رفت و روی سینه‌ام نشست. قلب دومی تو سینه می تپید. صدا از همون جا بود.

دست به طرفش بردم و گفتم: من چکار کنم؟

-پیدام کن!

درد نفسم رو برید.

شونه‌هام فشرده شد و صدایی نگران تو گوشم زمزمه کرد: بیدار شو! بیدار شو نیلو!

چشمام باز شد. بدنم کشیده شد به سمت دیوار.

-این رو بخور!

قرص بود و لیوان آب. خسته بودم و تمایل نداشتم.

-تا سخته نکردی بخور، جون سیروس!

گویی اسم رمز گفته شده باشه. بدنم واکنش نشون داد. قرص رو بلعیدم و به

شونه‌هایی که کنارم بود تکیه دادم.

چشمای بسته با صدایش باز شد.

-بریم دکتر؟

چرا باعث نگرانی این چشمای قهوه‌ای سوخته‌ی بسیار زیبا می‌شدم؟

انگشتم پلکای بلندش رو لمس کرد.

-چرا اینقدر خوشگلن؟

نگاه متحیر با خنده‌ای انفجاری پر از نور شد.

-دیوونه‌ای دختر. من دارم سخته می‌کنم تو...

-هیس از سخته حرف نزن!

کنارم نشست و پرسید: بهتری؟

-داشتم خواب می‌دیدم اما...

هرچه فکر کردم یادم نیومد.

-یادم نمیاد.

-خودت رو خسته نکن! بخواب!

در مقابل فشار دستاش مقاومت کردم.



-خوابم نمیاد.

با نگرانی خیره‌ی صورتم شد.

-این هفته سومین باره، این بالا پایین رفتن فشار خونت خوب نیس!

دست ناتوانم رو بالا بردم و دست آزادش رو گرفتم.

-من خوبم.

قطرات اشک از چشمم بیرون زد و خیانت‌کارانه رسوam کرد. فقط آه کشید و سکوت کرد. ضربان قلبم هنوز وحشیانه به سینه می‌کوبید. سرم رو سُر دادم سمت چپ سینه‌اش.

همونجا بود. دلیل آرامش و پریشونی من.

چشمام رو بستم و گفتم: ببخش باز ناراحت کردم! تو آروم باش، من آروم میشم!

ضربان طلایی زیر گوشم آروم و پرقدرت صدا می‌داد.

آهنگش لالایی شد برای زدودن کابوس نیمه شب.

باز شدن چشم و خمیازه‌ام هم زمان شد. چند ثانیه زمان کافی بود تا بیاد بیارم کابوس فراموش شده‌ی نیمه شب رو.

ناراحت نماز صبح قضا شده از اتاق بیرون زدم.

-عمو می‌گی چکار کنم؟

...-

-فاصله‌ها داره کمتر میشه. این هفته دو بار بوده...

با کنجکاوای به دیوار تکیه دادم. پشت به من روی مبل نشسته بود. کلافگی و ناراحتی تو کلماتش موج می زد.

-آخه...

...-

-یه کاری بکنین! شما می تونین... عمو خواهش می کنم.

...-

-باشه... باشه مواظب هستم

...-

-خداحافظ

-سلام!

چرخید و نگاهش رو رنگ عوض کرد. تو بدترین شرایط هم نمی خواست نگرانم کنه.

-سلام خانوم!

لبخندش پر رنگ تر شد.

-نداشتیم. من رو بیدار می کنی و خودت راحت می خوابی.

-عمو بود؟ چی می گفتین؟

-من هنوز صبحونه نخوردم. منتظرم زن عزیزم یه چای تازه دم، دستم بده.

-باشه. تا من سر و صورتم رو می شورم و چای میارم فرصت فرار کردن داری.

صندلی رو کمی عقب کشیدم و گفتم: خب!

با نوک انگشت روی کنجدای ریخته شده روی سفره زد و با جذب اون‌ها، انگشت رو مکید.

-نمی‌شه نگم ایزد بانو.

سرم رو کمی کج کردم.

-خواهش می‌کنم.

کلافه دست‌ها رو روی میز قفل هم کرد. رنگ مهتابی و پریده‌اش کمی سرخ شد.

-سیروس بگو!

آهی کشید.

-کابوس‌ها نگرانم کرده. با عمو صحبت کردم. می‌گه دلیل جسمی نداره باید پیش

روانشناس بریم.

سریع گفتم: من چیزیم نیس.

کمی به جلو خم شد و دستش رو دراز کرد. دستم بی‌اختیار به سمتش رفت.

تو چشمام خیره شد.

-من هم راضی نیستم پیش روانشناس بریم اما...

پشت دستم نوازش شد.

-باید از کسی کمک بگیریم.

بی‌اختیار بغض کردم.

-نمی‌خوام کسی رو ببینم، نمی‌خوام از تو دور بشم.

بلند شد و به سمتم اومد.

-قرار نیست از من دور بشی...-

با دیدن صورت گریونم، دست و پاش رو گم کرد.

-نیلوفر، نیلوفر جون من گریه نکن!

با گریه گفتم: جونت رو قسم نخور! چند بار بگم جونت رو قسم نخور!

-باشه قربونت برم

-سیروس!

-خب چی بگم عمرم، عزیزم؟

سردرگمیش باعث شد با چشم اشکی بخندم.

دستی به سرم کشید.

-آفرین! تو فقط بخند! خودم حلش می کنم نمی دارم هیچی اذیتت کنه. این کابوسها

رو می خشکونم مطمئن باش!

من به معجزه ی عشق معتقد بودم، نه هر عشقی، فقط عشق شاعر دوست داشتنی

خودم.

\*\*\*

روزهای گرم خرداد من رو کلافه می کرد. از يك جا نشستن و فعالیت نکردن خسته

بودم.

عمو هنوز اصرار داشت. ما باید تهران و تحت نظر باشیم. اگه سرزدن های گه گاه برادرم کیان و والدین سیروس نبود. دق می کردم. دق که نه چون سیروس کنارم بود اما...

خب دلم تنگ شهرم و آدمای دوست داشتنی زندگیم شده بود.

سیروس بعد از صبحونه بیرون رفته بود. رو به روی آینه ایستادم تا به موهام شونه بزنم. بعد از چند ماه به دقت به خودم نگاه کردم. صورتم لاغر و زرد شده بود، هپلی و زشت بودم.

آخه چطور مرد زیبای من، دوستم داشت؟! این دختر بیمار بی قواره دوست داشتنی بود؟

از خودم خجالت کشیدم. چرا نسبت به ظاهرم این اندازه بی تفاوت بودم؟

از کمد لباس، بلوز و شلوار سبز روشنی بیرون آوردم که حاشیه ای پر از گل های ریز قرمز داشت. دو هفته پیش تو پیاده روی شبونه از حراجی خریده بودیم.

وارد حموم شدم. سنجاق قفلی رو از کمر شلوارم جدا کردم، ۱۰ کیلو لاغر شدن باعث گشادی لباس هام شده بود.

باید یه فکر اساسی می کردم یا شلوارها رو تنگ می کردم یا چند دست لباس اندازه ی تنم می خریدم.

زیر دوش هوای خوندن به سرم زد. بی اختیار زیر آواز زدم.

غم اندر... غم اندر نهانخانه ی دل نشیند، نشیند

به روزی که لیلی به محمل نشیند، نشیند

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی

ز بامی که برخاست و مشکل نشیند، نشیند

اشک به گونه‌ام نیش زد.

به دنبال محمل چنان زار و گریم

که از گریه‌ام ناچه در گل نشیند

آواز محبوب بابا و کیان بود. با صدای زیبا و پر غم استاد شجریان.

موهای بلند رو حوله پیچ کردم. خوش بختانه این بلوز و شلوار اندازه‌ی تنم بود. با حس

خوبی از حموم بیرون اومدم.

-عافیت باشه!

-وای...! ممنون! کی اومدی؟

با دست به کنارش اشاره کرد.

-بیا اینجا!

هنوز لباس بیرون تنش بود. لبخندش رو همراه نداشت. کنارش نشستم. دست به

دورم حلقه کرد.

-چرا غم تو دلت خونه کرده؟

-فقط یه آواز بود.

تلخ خندی محو رو لبش نشست.

-چرا آواز دیگه نه، نیلوی من غمگینه.

صدای عمیق و غمگینش سد چشمام رو شکست. سر به شونه‌اش گذاشتم و گذاشتم اشک‌ها بباره.

-دل تنگ برادرم هستم، فرح، بابا و مامانم، آموزشگاه، نوشتن خط، پیاده روی تو شهرمون. خواب‌ها خسته و ناراحتم کرده. کلافه هستم، نمی‌دونم چکار کنم؟ هر شب قبل خواب می‌ترسم باز کابوس سراغم بیاد. می‌بینم نگرانی. از نگرانی ناراحت میشم. نمی‌خوام ناراحت ببینمت.

حرف زدم و گریه کردم. گریه کردم و حرف زدم. سیروس من، فقط گوش داد و سرم رو بغل کرد. با دستا و بدنش گهواره‌ای شد برای آرامش روح طغیانگر و نا آرومم. وقتی دیگه اشکی باقی نمود، حوله از سرم باز کرد و دست میون موهای نامرتب برد. پوست سرم رو، شقیقه‌ها و پیشونیم رو ماساژ داد.

-حق داری دل تنگ باشی، حق داری خسته باشی اما حق نداری نگران من باشی!  
حق نداری خود خوری کنی! باید هر ساعت و هر لحظه که غمگین می‌شی بیای پیشم و حرف بزنی... باشه؟ برای من حرف بزنی!  
بینی بالا کشیدم.

-ناراحت میشی.

بوسه بر پیشونیم نشوند.

-اگه حرف نزنم بیشتر ناراحت می‌شم.

صورتتم رو با دستاش قاب کرد.

-ببینمت! با چشمای من چکار کردی دختر؟

-تازه تو خیلی خوشگلی، زن زشت می‌خوای چکار؟

بهت و مکث و فشار ل\*\*بها بخاطر کنترل خنده تو صورتش رقصید اما فقط چند

ثانیه. چنان محکم من رو به خودش فشرد که...

-آخ...

-حقته. دختره‌ی کم عقل.

باز هم محکم‌تر تو بغلش فشرده شدم.

-آخ...! الان شدم کم عقل؟ تا دیروز که ایزد بانو و دلبر و تاج سر بودم.

با خنده سر روی شونه‌ام گذاشت.

-الان فقط کم عقلی، دیوونه‌ی من، تو دنیا فقط یه زن تو قلب و چشم منه، اون هم

تویی. فقط تو. زن من خیلی هم خوشگل و قشنگه.

به سختی خودم رو نجات دادم و رو به روش ایستادم.

-ببین لاغر و زردم، چشم ریز شده. دماغم که از اول نافرمان بود...

لباسم رو به تنم چسبوندم تا لاغری خودم رو نشونش بدم. به طرفم خیز برداشت.

-نیلوفر!

با خنده به طرف اتاق دویدم و در رو بستم.

-غلط کردم! ببخشید!

-باز کن این در رو! خانم خجالت نمی‌کشی جلوی چشم من از زخم بد میگی؟ باز کن

در رو!



با خنده ادامه داد: از چشم و دماغ نگار من ایراد می‌گیری چشم سفید؟ خونت رو حلال کردی.

-خب تو خیلی به زنت سری آقا پسر خوشگله.

-اصلا به معامله... زخم رو طلاق میدم تو رو می‌گیرم خوبه؟  
در رو باز کردم.

-دلت میاد لیلی رو طلاق بدی؟

چشما و صورتش خندون و مهربون بود.

-لیلی دل مجنون رو با حرفات نلرزون! نمی‌دونی همین لیلی رو فقط می‌خواد؟ لیلی نباشه مجنون مُر...

چند قدم جلو رفتم و دست رو دهانش گذاشتم.

-نگو...!

پلک‌ها روی چشم‌ها خوابید. من میون اون چشم‌ها به آرامش رسیده بودم.

کف دستم رو بوسید و گفت: برو آماده شو می‌خوایم بریم بیرون!

متعجب پرسیدم: تو این هوای گرم؟ کجا؟

لبخندش وسعت گرفت.

-یه رازه. زود باش! فقط نیم ساعت وقت داری.

-کجا؟

سری تکون داد.

-گفتم رازه.

چند لحظه نگاش کردم، چشمکی زد و ل\*\*ب زد.

-برو!

مانتو و شلوار سبز سیر به تن کردم و مقنعه ی سرمه‌ای به سر کشیدم.

از اتاق بیرون اومدم.

-من آماده هستم.

-یه دست لباس راحتی هم بردار! همون بلوز و شلواری که پوشیده بودی خوبه.

-سیروس...! کجا می‌خوای بریم؟

-برای من نمی‌خواد لباس برداری. راستی داروها رو فراموش نکن!

بلند گفتم: اذیت نکن...! بگو!

سرسختانه گفت: تا فردا صبح هم اصرار کنی جواب نمی‌گیری، زود باش نیلو! من رفتم پایین منتظر باشم.

-نه صبر کن الان برمی‌دارم.

به سرعت لباس راحتی و داروها رو داخل کیف مستطیل شکل قهوه‌ای چرم فرو کردم.

-چیز دیگه برندارم؟

همونطور تکیه بر چارچوب در گفت: شونه، مسواک و... نه دیگه همینا کافیه.

چادرم رو سر کردم.

-بریم.

از مجتمع بیرون زدیم. به سمت اتومبیل پرشیای نقره‌ای رفت. تعجبم بیشتر شد وقتی در جلو رو باز کرد و گفت: بفرما!

-سیروس این...-

-بشین تو راه برات می‌گم!

باز هم تسلیم شدم. مگه میشد به اون دو چشم پر از محبت و صفا نه گفت؟!

سویچ رو چرخوند و گفت: بسم الله!

کمر بند رو بستم و تک تک حرکاتش رو با کنجکاوی دنبال کردم. تا حالا ندیده بودم رانندگی کنه. بدون نگاه کردن لبخند زد.

-اینقدر عجیبه نگارم، باوفایم، روزگارم.

رفته بود تو فاز شوخی و معر.

-آقای باوفا و پر ز اسرار

بگو حالت چه گشته اینگونه پر...

کلمه نیافتم و سکوت کردم. خندید.

-راه افتادی، می‌خوای رو دست من بزنی نگار.

-حالا بگو جریان چیه!

نیم نگاهی بهم انداخت و ماشین رو انداخت تو اتوبان.

-خب قرار بود فردا ببرمت خونه اما با حال امروزت دیگه صلاح ندیدم تا فردا صبر کنم.

هیجان زده لبخندی دندان نما زدم.

-داریم می‌ریم شهرمون، خونه؟

-بله دیگه.

خم شدم و سریع گونه‌اش رو بوسیدم.

-یعنی عاشقتم به خدا.

فقط خندید و چیزی نگفت. ابرو هام به هم نزدیک شد و پیشونیم چین برداشت.

-این ماشین از کجا اومده؟ با حال و روزت اجازه‌ی رانندگی داری؟ عمو خبر داره؟

-یکی یکی... ماشین رو از یه آژانس آشنا دو روز کرایه کردم. عمو خیلی راضی نبود اما

ناچار پذیرفت

باز هم خندید.

-البته کلی توصیه هم کرد.[آهی کشید.] گفته بودم به خاطر بیماریم پشت فرمون

نمی‌شینم اما حالا دیگه نگران نیستم.

دستم رو گرفت و ادامه داد: مخصوصا حالا که تو کنارمی و می‌خوام شاد باشی، تو هم

نگران نباش نگار!

امروز چندمین بار بود که بهم نگار می‌گفت؟

گفتم: خوشحالم. تا تو پیشم هستی شادم مطمئن باش!

خب باید چه اسمی روش می‌ذاشتم؟ ذهنم سریع جستجو کرد و یک کلمه بیرون

داد.«استاد». چیزی که بیشتر اوقات بهش می‌گفتم.

-آره مطمئن باش استاد!

چنان سرگرم شوخی و شعر بودیم که با دیدن نام شهرم متعجب پرسیدم: رسیدیم؟

-می بینی که، حالا دوست داری اول کجا بریم؟

-امامزاده.

اتومبیل وارد خیابون امام شد و بعد از چند کیلومتر به خیابون فرعی پیچید.

رو به روی امامزاده ایستاد.

-بفرما!

چشمای پر اشک و شادم رو بهش دوختم.

-خیلی برام عزیزی.

ل\*\*بهاش رو روی هم فشرد.

-نیلوفر قرار گریه نداشتیم، داشتیم؟

با انگشتاش چشمام رو پاک کرد.

-از شوقه، از خوشحالی.

وارد امامزاده شدیم. تو اون وقت روز یعنی ساعت ۲ ظهر گورستان ساکت و آروم بود.

برای رسیدن به پدر و مادرم عجله داشتم.

برای لحظه‌ای نگهم داشت.

-یه لحظه صبر کن دختر!

تو چشمام زل زد.

-گریه و زاری نمی کنی، قبول؟

لبم رو جویدم و گفتم: دروغ بگم؟

-دروغ نگو! صبور باش!

-قول میدم ضجه نزنم اما الان هم اشکم دم مشکه. سختگیری نکن استاد!

بازوم رو گرفت.

-باشه با هم بریم. به تو اعتباری نیست.

آهسته به مزارشون نزدیک شدیم. صدای گنجیشکای کوچولو فضا رو پر کرده بود. دو

زانو نشستیم و دست بر روی سنگ داغ نهادم.

-سلام! منم. اومدم. ببخشید دیر شد!

سیروس با نیمی از آب بطری سنگ مزارها رو شست و کمی از ما فاصله گرفت.

حالا می تونستیم راحت حرف بزنیم. یعنی من حرف بزنم و اون ها گوش کنن.

-می دونین دلم براتون تنگ شده بود. برای اینجا! مامان می دونی تو بیمارستان بعضی

موقع ها دلم می خواست تو پیشم باشی. می دونین اون مدت که تو کما بودم چقدر

کیان تنها بود؟ مواظبش بودین، بهش سر می زدین کمتر غصه بخوره؟

نمی دونم چقدر حرف زده بودم که جلوی چشم سیاه شد و به طرفی کشیده شدم.

دستانی محکم من رو گرفت و در پناهگاه عجیبی از آرامش قرار گرفتم. چند لحظه

گذشت؟ قطرات آب من رو به خود آورد.

-نیلوفر...! نیلوفر...!

باز هم برای صاحب این صدای زیبای ترسیده ناراحتی ارمغان آورده بودم.

-خوبم.

اما نای باز کردن چشم و حرکت نداشتم. آهی کشید و سرم رو بغل کرد. بوی عجیبی تو شامهام پیچید. با ولع بو کشیدم. نه این عطر عجیب آشنا بود. نجوایی با رایحه به ذهنم حمله کرد. صدای سیروس بود. صورتم رو بیشتر به سینه‌اش فشردم و بو کردم  
و...

صحنه‌های عجیب به ذهنم یورش آورد. حسی شیرین بود.

می‌خواستم اون سینه رو بشکافم و توش قرار بگیرم. اون لحظه حس اینکه تو اون سینه پدر و مادرم، آرامشتم، امیدم قرار داره برام وحی مُنزل بود. شاید اگه از افکارم می‌گفتم دیگران فکر می‌کردن دیوونه شدم.

-سیروس این... تو این عطر رو از اون دنیا آوردی درسته؟

-بلند شو بریم عزیزم! گرما زده شدی.

شونه‌هاش رو محکم گرفتم.

-نه... فرار نکن! این بو... من این بو رو تو اون دنیا استشمام کردم.

همه چی رو به یاد آوردم.

-من هم مثل تو باز گردونده شدم به اینجا... من هم مرده بودم درسته؟

سکوت کرد. نگاه در نگاه هم داشتیم. نگاه سیروس پر از استیصال بود.

-بگو...! برام همه چی رو بگو!

آهی کشید و دستی به صورتم کشید.

-می‌گم... گریه نکن! بریم خونه هر چی بخوای می‌گم.

-الان.

چشم روی هم گذاشت.

-من وقتی مجدد زنده شدم، چند روز طول کشید تا متوجه شدم بدنم این عطر رو گرفته. عطر تن پدر بزرگم که مثل عطر یاس می‌مونه. درسته این متعلق به اون دنیاست.

روی سنگ‌های داغ جا به جا شد.

-نمی‌خواستم کسی بدونه جریان چیه. هرکسی نمی‌تونه این معجزه‌ها رو باور کنه. نمی‌خواستم بهانه به دست عده‌ای برای تمسخر بدم. برای همین سکوت کردم و تو... تو هم چند لحظه مردی... تو هم مثل منی. برگزیده‌ی زندگی مجدد. می‌دونم خدا تو رو برای ما برگردوند.

امروز چندمین بار بود که بهم نگار می‌گفت؟

گفتم: خوشحالم. تا تو پیشم هستی شادم مطمئن باش!

خب باید چه اسمی روش می‌ذاشتم؟ ذهنم سریع جستجو کرد و یک کلمه بیرون داد. «استاد». چیزی که بیشتر اوقات بهش می‌گفتم.

-آره مطمئن باش استاد!

چنان سرگرم شوخی و شعر بودیم که با دیدن نام شهرم متعجب پرسیدم: رسیدیم؟

-می‌بینی که، حالا دوست داری اول کجا بریم؟

-امامزاده.

اتومبیل وارد خیابون امام شد و بعد از چند کیلومتر به خیابون فرعی پیچید.



رو به روی امامزاده ایستاد.

-بفرما!

چشمای پر اشك و شادم رو بهش دوختم.

-خیلی برام عزیزی.

ل\*\*بهاش رو روی هم فشرد.

-نیلوفر قرار گریه نداشتیم، داشتیم؟

با انگشتاش چشمام رو پاك كرد.

-از شوقه، از خوشحالی.

وارد امامزاده شدیم. تو اون وقت روز یعنی ساعت ۲ ظهر گورستان ساکت و آرام بود.

برای رسیدن به پدر و مادرم عجله داشتم.

برای لحظه‌ای نگهم داشت.

-یه لحظه صبر کن دختر!

تو چشمام زل زد.

-گریه و زاری نمی‌کنی، قبول؟

لبم رو جویدم و گفتم: دروغ بگم؟

-دروغ نگو! صبور باش!

-قول میدم ضجه نزنم اما الان هم اشکم دم مشکه. سختگیری نکن استاد!

بازوم رو گرفت.

-باشه با هم بریم. به تو اعتباری نیست.

آهسته به مزارشون نزدیک شدیم. صدای گنجیشکای کوچولو فضا رو پر کرده بود. دو زانو نشستیم و دست بر روی سنگ داغ نهادم.

-سلام! منم. اومدم. ببخشید دیر شد!

سیروس با نیمی از آب بطری سنگ مزارها رو شست و کمی از ما فاصله گرفت.

حالا می تونستیم راحت حرف بزنیم. یعنی من حرف بزنم و اون ها گوش کنن.

-می دونین دلم براتون تنگ شده بود. برای اینجا! ماما می دونی تو بیمارستان بعضی موقع ها دلم می خواست تو پیشم باشی. می دونین اون مدت که تو کما بودم چقدر کیان تنها بود؟ مواظبش بودین، بهش سر می زدین کمتر غصه بخوره؟

نمی دونم چقدر حرف زده بودم که جلوی چشم سیاه شد و به طرفی کشیده شدم. دستانی محکم من رو گرفت و در پناهگاه عجیبی از آرامش قرار گرفتم. چند لحظه گذشت؟ قطرات آب من رو به خود آورد.

-نیلوفر...! نیلوفر...!

باز هم برای صاحب این صدای زیبای ترسیده ناراحتی ارمغان آورده بودم.

-خوبم.

اما نای باز کردن چشم و حرکت نداشتم. آهی کشید و سرم رو بغل کرد. بوی عجیبی تو شامه ام پیچید. با ولع بو کشیدم. نه این عطر عجیب آشنا بود. نجوایی با رایحه به ذهنم حمله کرد. صدای سیروس بود. صورتم رو بیشتر به سینه اش فشردم و بو کردم

...

صحنه‌های عجیب به ذهنم یورش آورد. حسی شیرین بود.

می‌خواستم اون سینه رو بشکافم و توش قرار بگیرم. اون لحظه حس اینکه تو اون سینه پدر و مادرم، آرامشم، امیدم قرار داره برام وحی مُنزل بود. شاید اگه از افکارم می‌گفتم دیگران فکر می‌کردن دیوونه شدم.

-سیروس این... تو این عطر رو از اون دنیا آوردی درسته؟

-بلند شو بریم عزیزم! گرما زده شدی.

شونه‌هاش رو محکم گرفتم.

-نه... فرار نکن! این بو... من این بو رو تو اون دنیا استشمام کردم.

همه چی رو به یاد آوردم.

-من هم مثل تو باز گردونده شدم به اینجا... من هم مرده بودم درسته؟

سکوت کرد. نگاه در نگاه هم داشتیم. نگاه سیروس پر از استیصال بود.

-بگو...! برام همه چی رو بگو!

آهی کشید و دستی به صورتم کشید.

-می‌گم... گریه نکن! بریم خونه هر چی بخوای می‌گم.

-الان.

چشم روی هم گذاشت.

-من وقتی مجدد زنده شدم، چند روز طول کشید تا متوجه شدم بدنم این عطر رو گرفته. عطر تن پدر بزرگم که مثل عطر یاس می‌مونه. درسته این متعلق به اون دنیاست.

روی سنگ‌های داغ جا به جا شد.

-نمی‌خواستم کسی بدوننه جریان چیه. هرکسی نمی‌تونه این معجزه‌ها رو باور کنه. نمی‌خواستم بهانه به دست عده‌ای برای تمسخر بدم. برای همین سکوت کردم و تو... تو هم چند لحظه مردی... تو هم مثل منی. برگزیده‌ی زندگی مجدد. می‌دونم خدا تو رو برای ما برگردوند.

جوابش پیچیده شدن طنین خنده شادش تو فضای اتومبیل بود.

وارد باغ زیبا شدیم. اینجا رو دوست داشتم. خاطرات شیرین و جالب ذهنم رو پر کرد. بی‌اختیار پرسیدم: نمی‌تونیم یه مدت اینجا باشیم؟

شاخه‌ی سرکش درخت اناری رو از جلوی صورتم عقب زد.

-دوست داری اینجا بمونیم؟

برگ‌های سبز شاخه‌ای را که رو به رویم بود لمس کردم و گفتم: احساس می‌کنم اینجا حالم بهتر میشه.

کلید رو داخل قفل خونه چرخوند و با صدای تق خفیفی در باز شد.

-باید از عمو سوال کنم.

سری تکون داد و دستی به موهای کوتاه و سیاهش کشید.

-اما مطمئنم مخالفت می‌کنه.

ساعتی بعد توی باغ قدم می‌زدیم و هر دو از حادثه‌ی مرگ و بعد از اون حرف می‌زدیم.

غروب کنار بساط چای زیر بیدهای مجنون نشسته بودیم. لیوانی از چای بوی دود گرفته پر کرد و به طرفم دراز کرد. با دیدن دست کشیده و روشنش، خاطره‌ای در ذهنم درخشید. خنده‌ی کوتاهم کنجاوش کرد.

-با هم بخندیم نگارم.

از دست تو فرح! لیوان رو گرفتم.

-یاد حرف فرح افتادم.

-خب؟

-می‌دونستی من یه خواستگار با پوست خیلی روشن داشتم؟

ابروهایش بالارفت و چشماش با شیطنت درخشید.

-بله؟ خواستگار، خب؟

لیوان چای رو تو دستم چرخوندم.

-خب اون پوستش روشن بود مثل خودت.

کمی جا به جا شد.

-شطرنج تو رو یاد چی می‌ندازه؟

با تحیر پرسید: شطرنج؟ شطرنج این وسط چی میگه؟ خب داشتی از خواستگار روشن پوستت می‌گفتی.

یه قلپ چای خوردم.

-به هم ربط دارن، شطرنج...

-یاد هوش و ذکاوت، یه بازی دقیق فکری

-دیگه؟

سیروس هم چایش رو خورد و ادامه داد: قلعه، وزیر، اسب، حرکت‌های غیر قابل پیش بینی.

خندیدم.

-سیاه سفید، خونه‌های سیاه سفید

-چی؟ اون که صفحه‌ی شطرنجه.

با کمی مکث ادامه داد: حالا چه ربطی داره؟

کمی فاصله گرفتم

-آخه می گفت اگه با یه مرد سفید ازدواج کنم بچه‌مون شطرنجی میشه، سیاه سفید.

قهقهه و خیزشش با هم همراه شد.

-بیا اینجا ببینم! بچه شطرنجی آره؟

همونطور که می‌خندیدم سعی کردم از سینه‌اش فاصله بگیرم اما سیروس تو بغلش

محصورم کرد و دستام رو با دو دستش گرفت و بالا برد. دستای سبزه‌ی من و دستای

سفید خودش رو نگاه کرد و مهربون گفت: چقدر رنگشون به هم میاد.

زیر گوشم ادامه داد: گندمی و برنجی.

اختیار خنده‌ام رو نداشتم. داشت به اصطلاح پدر مادرش در مورد رنگ پوستمون اشاره می‌کرد. پدرجون گفته بود پوست من مثل گندمزار می‌مونه، مادرجون گفته بود سیروس مثل شیربرنجه.

-آفرین یه زن خوب همیشه پیش آقاش می‌خنده.

-یه مرد خوب پیش خانمش چطوره؟

صداش مسحورکننده بود.

-یه مرد خوب نگهبانِ اون خنده‌اس که ندزدنش.

قلبم بی حیا و بی‌قرار شد. دستم بی‌قرار و بی‌پروا شد. زبونم بی‌پروا و عاشق‌تر شد.

چرخیدم و دستای آزاد شده رو تو موهای کوتاه و لختش فرو بردم و گفتم:

تو چرا اینقدر برای من دوست داشتنی هستی؟ چرا لحظه به لحظه عاشق‌تر می‌شم؟

چرا منی که فکر نمی‌کردم حتی یه روز به مردی فکر کنم اینقدر بی‌قرار تو هستم؟

قلبم داشت از جا کنده می‌شد از شدت این عشق. صورتش رو به قلبم فشردم و ده‌ها

بوسه بر موهای نرم و لطیف زدم. قلبم کمی آرام شد.

سرش رو کمی جا به جا کرد و گفت: من و تو خوش بختیم چون از معدود آدمایی

هستیم که قلبمون مهمون عشقه.

دست راستم رو بوسید و گفت: درضمن بچه‌ی ما شطرنجی نمی‌شه، شکلاتی و

خوردنی میشه.

خواب توی اون باغ پر از آرامش عجیب چسبید.

مگسی روی دماغم نشست. چقدر هم ساکت بود! چینی به دماغم دادم و سر جنبوندم تا بپره. دوباره روی ل\*\*ب بالام نشست. نمی خواستم چشما رو باز کنم و از گرمای خواب بیرون بیام. سرم رو تو شونهام فرو بردم و بیشتر تو تشك فرو رفتم. حالا مزاحم کنار گوشم بود.

-آه...! جون جدت ولم کن!

پتو رو تا بالای سرم کشیدم و بدنم رو بیشتر جمع کردم. مثل یه گلوله ی کاموا. خواب با مهربونی داشت بغلم می کرد که فشار لبای مزاحمی روی گونهام باعث شد از جا بپریم. سیروس اهل این شیطنتها نبود.

چشمام تا آخرین حد باز شد اما قبل از دیدن مزاحم، خنده ی بلندش رسواش کرد.

-فرح؟

دختر قد بلند و خوشگلم به سرعت از تخت دور شد.

-بله. چطوری زیبای خفته؟

دست و پام رو از پتوی شکلاتی آزاد کرده و به سمتش دویدم.

-ای دیوونه! نمی گی سخته می کنم اینجور بیدارم می کنی؟

با دست بازوش رو گرفتم و بغلش کردم. همدیگه رو بوسیدیم. من رو به خودش فشار

داد و گفت: مامان من چطوره؟

لبخند زدم.

-خوبم.

فاصله گرفتم و با تعجب پرسیدم: اینجا چکار می کنی؟ کیان و بقچهام کجان؟



مجدد بغلم کرد.

-پایین هستن.

با شیطنت گفت: مامان پس این آقا سیروس ما چطور بیدارت می‌کنه؟

محکم پشت سرش زدم.

-خفه! تو آدم نمی‌شی.

با خنده لپم رو محکم بوسید.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود نیلو جون.

-هفته‌ی پیش همدیگه رو دیدیم.

روی تخت نشست و دستم رو کشید.

-فایده نداشت.

کنارش نشستم.

ادامه داد: اصلا نتونستیم چهار کلمه اختلاط کنیم.

-چه جوری فهمیدین؟

- دیشب سیروس تماس گرفت و گفت اینجااین. صبح زود ما هم حرکت کردیم و

اومدیم باغ.

-خب؟

نگاهش کنجکاوانه خیره‌ی صورتم شد. گوشه‌ی ل\*\*ب پایین رو میون دندون‌های

درشت و سفیدش گرفت.

-خب؟!-

ل\*\*ب از میون دندون‌ها آزاد شد، کف دست راستش رو روی گونه‌ام گذاشت.

-خوبی؟ الان درد نداری؟ اذیت نمی‌شی؟-

دستش رو از صورتم جدا کرده و تو مشتم فشردم.

-فرح من خوبم. خیلی خوبم. اگه هنوز تهرونیم برای اطمینان از عمل قلب سیروسه.

آهی کشیدم و همچنان که دستش رو محکم گرفته بودم ادامه دادم: باید شیش ماه بگذره تا مطمئن شیم قلب پس زده نمی‌شه.

-تقریبا دو ماه دیگه؟-

سر تکون دادم.

خوشحال بلند شد.

-پس دوماه دیگه عروسیه، آره؟-

-سه ماه دیگه.

-چرا؟-

خندیدم.

-آخه خانم خانما، دو ماه دیگه ماه رمضونه.

پنچر شد و روی تخت دراز کشید.

-آه...! آخه...!-

ادامه نداد.

-فرح، نازنین خوابیده؟ دلم براش لك زده.

از روی تخت بلند شد.

-آره، شیر نصف شبش رو بخوره تا ساعت ۱۰می خوابه.

همراهش قصد بیرون رفتن از اتاق رو داشتم که ایستاد و پرسید: اینطوری میای پایین؟

نگاهی به خودم انداختم. بلوز بلند و آستین دار و شلوار مناسبی به تن داشتم.

-آره، مگه چشمه؟

با دست به سرم اشاره کرد.

-با این موها؟

وای باز فراموش کردم موهام مدت‌هاست بلند شده و احتیاج به مرتب شدن داره. با

تاسف سری تکون داد.

-یعنی سیروس بنده خدا هر روز مادر فولاد زره رو می‌بینه.

-برو بچه! من هم آماده بشم، میام.

وارد سرویس بهداشتی انتهای سالن شدم. چند مشت آب به صورتم ریختم و تو آینه

خیره‌ی خودم شدم. موهای بافته که از هر طرفش، طره‌های درشت مو بیرون زده بود.

بافت موها رو باز کردم و شونه زدم. موهام رو از پشت با کش سر مشکی پر از

مهره‌های درشت آبی و قرمز بستم. روسری بلند کرم شکلاتی رو که تنها یه نیلوفر آبی

طرح کناره‌اش بود، سر کردم. از پله‌ها پایین رفتم. رو به روی چشمام همه‌ی دنیام رو

دیدم. برادرم و سیروس کنار هم خیره‌ی صفحه‌ی شطرنج بودند، فرح روی مبل دونفره

کنارشون نشسته بود و نازنین تو آغوش مادرش با دندون گیر صورتی مشغول و درگیر بود.

لبخند روی صورتش وسعت گرفت. من خوشبخت بودم.

-سلام!

چهار جفت چشم خیره‌ام شد. کیان از جا بلند شد و به سمتم اومد. محکم دست همدیگه رو فشردیم، زمزمه کرد: سلام خواهر! خوبی؟

هنوز همون کیان بود. هنوز فاصله‌ها رو رعایت می‌کرد. به جز روزهای اول بهوش اومدن، دیگه آغوش مهربونش رو تجربه نکردم. اما دست‌های محکم و گرم و صمیمیش همون آرامش رو بهم منتقل می‌کرد.

خندیدم.

-خوبم برادر.

دستاش رو رها نکردم و با هم به سمت مبل دو نفره رفتیم. به آرومی دست‌هامون جدا شد. کیان به جای اولش برگشت و من کنار فرح نشستیم.

-بینم این بقچه‌ی عمه رو!

نازنین با چشمای درشت و خوشگلش کنجکاوانه من رو رصد می‌کرد. از میون دستای مامانش بیرونش کشیدم و صورتش رو نزدیک صورت تپلی و سفیدش بردم.

-چطوری خوشگل من، عروسک من، نانا‌زی من؟

بوسیدمش و بینی تو گردنش فرو کردم. بو کردمش. عمیق. بوی بهشت می داد. بوی مامان و بابا. بوی خوش زندگی و عشق. صورتم رو چنگ زد. دست کوچولو شو گرفتم و معترض گفتم: فرح به این نیم جیبی احترام به عمه رو یاد ندادی؟

فرح خندید و بلند شد.

-نه، یادش دادم عمه اش رو بزنه که دیر به دیر می تونیم ببینیمش. من و کیان که نمی تونیم بهت دست بزنینم. آقا سیروس جهنم رو میاره جلو چشمون.

به ورودی آشپزخونه رسید.

-مگه نه آقا سیروس؟

سیروس خندید.

-بنده غلط کنم. اما... شرمنده، به خانوم من از گل نازک تر گفتین، نگفتین!

-بفرما! دیدی نیلو خانوم؟ مجبورم از نیروی کمکی استفاده کنم.

-سیروس داداش، کیش و مات.

سیروس خیره صفحه شد و با خنده ادامه داد: بوی توطئه! فرح خانوم فکر ما رو مشغول کردی تا آقا بیره.

کف دست کوچولو رو به صورتم فشردم.

-کیان احتیاج به کمک نداره، تو شطرنج بی نظیره

از جا بلند شد و به سمتم اومد.

-بالاخره طرف منی یا طرف آقا داداشت؟

-الان طرف داداشم.

کنارم جای گرفت و نازنین خندون رو از من گرفت.

-بیا بغل دایی ببینمت خوشگل خانم! تو هم طرف باباتی؟

نازنین با دندون گیر آب دهنی به شونه ی سیروس زد و اصوات شادی از دهنش خارج شد.

-دردد... آق... و... دد

-این نمی خواد حرف بزنه کیان؟

کیان ابروهاشو بالا داد.

-استاد بچه ی ۵ماهه چی بگه؟

یه صبحونه خوب درمیون شوخی و خنده تو ذهنم موندگار شد. با ورود والدین سیروس و خونواده ی سروش شادی تکمیل شد.

روز خاطره انگیز و شادی بود. شیطنت پسرای سروش گرمای جمع رو بیشتر می کرد.

\*\*\*

سه ماه بعد:

درد داخل سینه باعث شد تو خودم فشرده بشم.

-من رو ببخش!

صدا و نبض داشت! قلب دوم تو سینه‌ام نبض داشت و صدا، صدایی پر از التماس، پر از خواهش.

پنجه‌ی دست‌هام اون رو تو خودش فشرد و زمزمه کردم: تو کی هستی؟ چی هستی؟  
چی می‌خوای از من؟

نوایی جان سوز داشت.

-فقط ببخش!

-چی رو ببخشم؟ باشه بخشیدم، بخشیدم.

-ببخش...! ببخش...! آمین ببخش!

چشمام از درد باز شد. با دست راست قلبمو فشار می‌دادم. نفسم تند شده بود، هوا رو حریصانه بلعیدم. تونستم پنجه‌ی بسته شده رو باز کنم و به آرومی قلبم رو ماساژ بدم. این بار صدا کمی آشنا به نظر می‌رسید و برای اولین بار فامیلی من رو گفته بود.

به کندی و با احتیاط پتوی سبک رو کنار زدم. نمی‌خواستم مرد خفته‌ی دوست داشتنی‌ام بیدار بشه. آهسته و با احتیاط از تخت پایین اومدم. چند لحظه زیر نور آباژور نگاهش کردم. هنوز در خواب عمیق بود. نگاهم از اون چهره‌ی عزیز غرق خواب به طرف پنجره‌ی رو به رو لغزید. دیدن اون گنبد طلایی کمی آرومم کرد.

بی‌صدا ل\*\*ب زدم: السلام عليك يا امام رضا.

با خوردن قرص و نشستن رو به روی پنجره و دیدن گنبد طلایی، درد آروم ازم دور شد.

لبخندی به گنبد زدم و گفتم: می‌دونین چقدر دوستون دارم؟

نگاهم سر خورد روی سیروس.

-کمکم کنین! کمک کنین که این درد عجیب، باعث ناراحتی عزیز من نشه!  
مجدد خیره ی گنبد شدم.

-می تونم تحملش کنم اما نمی تونم غم تو چشمای اون رو تحمل کنم. به من کمک  
کنین بفهمم چکار باید بکنم!

این قلب دوم چی از من می خواد؟ مال کیه؟

تا اذان صبح يك ساعت مونده بود. يك هفته از زندگی مشترك من و سیروس  
می گذشت. بعد از تایید قطعی سلامتی سیروس و رفع هر مشکلی در زمینه ی پیوند  
قلب، مراسم ساده ی عروسی ما برگزار شد.

يك هفته بود که این سوئیت زیبا و منظره ی بی نظیر پشت پنجره ما رو مهمون خودش  
کرده بود.

کنار همسر بی نظیرم دراز کشیدم و مانند هر شیش شب گذشته، مانند هر چند ماه  
گذشته با علاقه ی وافر خیره ی صورتش شدم. تك تك اعضای صورتش رو حفظ بودم  
حتی خط خفیف کنار گوش چپش که تا موهای بلند شده کنار نمی رفت و تا اونقدر  
نزدیکش نبودى که نفس هاش به صورتت بخوره، قادر به دیدنش نمی شدی. موهای  
لخت طرح قشنگی به پیشونیش زده بود.

من عاشق این مرد بودم؟ عاشق صورت زیبا و بی نقصش!؟

نه، مردهای زیبا اطرافم و تو زندگیم کم نبودن.

روح این مرد زیبایی انکار نشده ای داشت که نمی شد به راحتی مثل و مانندش رو  
یافت. خداوند تو زندگی من سه مرد بی نظیر قرار داده بود. پدرم، برادرم و همسرم.  
کودکی و نوجوانی من همراه با نفس پاك پدرم شد با رفتن پدرم، کیان روح بابا رو تو



وجود خودش داشت و حالا... ادامه ی زندگی من همراه شده بود با این نفس و روح پاک.

فکر نمی کردم اگه اون رو از دست بدم چی می شه، می دونستم هیچ کدوم از ما دو نفر بعد از دیگری زنده نمی مونه که بخواد رنج تنهایی و مصیبت رو بکشه.

انگشتام با موهای نرمش مشغول بازی شد. چرا موهای اون باید نرم تر از موهای مشکی و فر من باشه؟

انگشتا از پیشونی به سمت پلکای بلندش کشیده شدن. زمزمه کردم: مگه چقدر می شه عاشق بود؟

دستش از زیر پتو بیرون اومد و دست مزاحم چشماش رو گرفت و به سمت سینه اش برد.

صدای خفه و خش دارش بلند شد.

-نگارم تو خواب نداری؟

کی بیدار شده بود؟

-ای وای! بیدارت کردم.

با ملایمت صورتم رو روی سینه اش فشرد.

-هنوز خوابم، دارم تو بهشت با تنها حوری دلم عشق می کنم.

\*\*\*

ظرفیت آسانسور ۶ نفر بود. رو به روی من پیرزنی با مرد جوونی ایستاده بود. مرد به

آهستگی غر زد: حتما باید نماز صبح بری حرم؟

پیرزن لبخندی به رویم زد.

-آره عزیز جون، اومدم مشهد پابوس آقا اونوخت نماز نرم حرم؟ چه حرفا می زنی  
مادرجون!

مرد جوون زیر ل\*\*ب چیزی گفت که نشنیدم. پیرزن این بار نگاهش رو به سیروس  
پاشید.

-شمام می رین نماز دیگه؟

-بله.

-من و نوهام دو روزه اومدیم، پسر خوبیه، فقط خیلی غر می زنه.

جوری از نوه اش می گفت که انگار اونجا حضور نداره. من و سیروس فقط سر تکون  
دادیم و از توقف آسانسور خوشحال شدیم. پیرزن به کمک بازوی نوه اش از آسانسور  
خارج شد. خداحافظی کردیم و از اون ها دور شدیم.

-امروز بعد از صبحونه کجا بریم؟

خیره به مغازه ی آبمیوه فروشی شدم. ظرف بزرگی از شیر داغ رو روبروی مغازه قرار داده  
بودن.

-بریم شیر بخوریم؟

لبخندش وسعت گرفت.

-بریم

گاهی در کنارش حس کودکی رو داشتیم که اجازه ی هر کاری رو داشت، همون اندازه  
شاد و خوشحال و کمی لوس.

دو تا کلوچه تو دستم گذاشت و دو لیوان کاغذی پر از شیر داغ رو از فروشنده گرفت و تشکر کرد.

از کوچه بیرون اومدیم و هردو رو به گنبد طلایی محصور در ریسه‌های رنگی چراغ‌ها، سلام دادیم. تو اون سکوت سحرگاهی از هر کوچه افراد به تنهایی یا گروهی، بی حرف و ساکت وارد جریان زائرین حرم آقا می‌شدن و در همون سکوت دوست داشتنی به سمت حرم حرکت می‌کردن. فقط صدای خش خش و لخ لخ کفش‌ها به گوش می‌رسید و صدای "شیر داغ و نون داغ" فروشنده‌های دوره گرد. لیوان شیر رو به دستم داد.

-خنک شد بیا بخور!

لیوان رو گرفتم و پرسیدم: نگفتی آقا جون امروز کجا بریم.

با مکت گفت: بریم طوس؟

-روز اول رفتیم

-!...! راس می‌گی... اوم! بریم طرقله؟

-دیشب اونجا بودیم

-باز هم درست می‌گی... بریم نیشابور

خندیدم.

-روز سوم رفتیم.

لیوان کاغذی رو داخل سطل کنار خیابون انداخت و دستی به میون موهای قشنگش برد. عاشق تك تك حرکاتش بودم. شوخی هر روز رو ادامه دادیم. کجا بریم!

-نگارم امروز بریم کتابخونه ی حرم.

جالب بود. اصلا جای تعجب نداشت رفتن ما به موزه ها و کتابخونه ها به جای فروشگاه و پاساژ.

-قبول اما عصر بریم خرید. سوغاتی ها مونده.

-نازکم گلکم سوغاتی چیه؟ خوردنیه یا پوشیدنی؟

همونطور که کنارش قدم می زدم بازوش رو برای لحظه ای تو دست گرفتم.

-هم خوردنیه هم پوشیدنیه.

-پس من هم می خوام. باید جالب باشه.

-قول بدی پسر خوبی باشی برات می خرم.

-قول، هر چی خودم بخوام.

-هر چی خودت بخوای.

نگاهی به اطراف انداخت.

-یعنی می شه یه نی نی شکلاتی خرید؟

بی اختیار ایستادم. آخرین جرعه ی شیر را سریع قورت دادم. قطره ای به گلوم پرید و به سرفه افتادم. سرفه ها شدید و نفس بُر شد. اشک از چشمام بیرون زد. رو زانو خم شدم. سیروس به سرعت دستش رو وسط دو کتف گذاشت و چند ضربه ی آرام زد. دلش نمی اومد محکم بزنه. با دست چند بار محکم به سینه کوبیدم و هوا رو به شدت تو ریه کشیدم. به دقیقه نکشید اما ضعف کردم و توان از پاهام رفت. تکیه داده به همسفر مهربونم کنار درگاه مغازه ای تو پیاده رو نشستیم.

همون طور که کمرم رو ماساژ می داد پرسید: بهتر شدی؟ چی شد یه دفعه؟

حالم کمی بهتر شد با چادر اشکام رو پاک کردم.

-بهترم.

خندیدم. چشماش گرد شد و ابروهاش بالا رفت.

-نیلوفر عزیزم حالت خوبه؟

دستش رو گرفتم و رو به روی صورتم آوردم و کف دستش رو با خنده بوسیدم.

-این دست نمی تونه کمی محکم بزنه؟ من دارم خفه می شم بعد من رو ناز می کنی؟

خنده ی خفهاش رو کنترل کرد و از جا بلند شد و دست من رو گرفت.

-پاشو بریم دختر! امروز من رو دق ندی خوبه.

با خنده مسیر رو طی کردیم و به ورودی حرم رسیدیم.

\*\*\*

به رفت و آمد دو گروه خیره شدم. گروهی داشتن حرم رو ترك می کردن و بیرون از

صحن می رفتن، گروهی تازه از راه رسیده و قصد ورود به صحن رو داشتن.

این مکان یکی از محدود مکان های زنده و پر حرکت کشورم بود.

دیدن مردم با فرهنگ و زبان و سن و جنس متفاوت از هم برام خیلی دلپذیر بود.

کودکانی که پر شور می دویدن و هر جا می رفتن باز هم به سوی والدین برمی گشتن.

غرق لذت لحظه ها بودم.

-حرم امن الهی که گویند اینجاست.

نگاهم سر خورد روی مرد سرمه‌ای پوش رو به روم. شیک و لاغر و با وقار، پر از لطافت مردانه بود! با لبخندی که تمام چشم خیره‌ی اون می‌شد. مسحور و مجذوب شدن شنیدین؟ لبخندش مثل يك شعر جاری می‌شد توی برکه‌ی چشم‌ها. برکه هیچ وقت پر نمی‌شد از این عسل گرم و تیره. لطافت نگاهش رو نمی‌شد جز در خلقت کودکان و نگاه عارفان دید. پر از نور و درخشندگی بود مانند گنبد پشت سرش. نگاه من هر لحظه زائر تشنه‌ی نگاه و لبخندش بود. قبله‌ی تمام آرزوها و زندگیم بود.

من آدم پرست نبودم اما منش پرست بودم. منش و کردار از يك انسان معمولی، باشکوه‌ترین موجود رو ساخته بود. برای من عالی‌ترین، کامل‌ترین و مهربون‌ترین موجود خلقت بود.

روی زمین کنارم نشست و تکیه به ستون داد. هر روز بعد از نماز صبح اینجا می‌نشستیم و ساعتی خیره به گنبد با کرامت آقا می‌شدیم. به زائرین خیره می‌شدیم، سکوت می‌کردیم، حرف می‌زدیم. حرف می‌زدیم و سکوت می‌کردیم. گاهی دستای تشنه‌ی من برای لحظه‌ای دزدکی دست اون رو به زیر چادر می‌کشید تا به قلبم تلکس بزنه: «بیداری. این آدم واقعیه. این خواستن رویا و افسانه نیست. حقیقت داره.»

انگشتاش وقتی آروم آروم دستم رو می‌فشرد. درست مثل دخترک تازه عاشق شده قلبم سریع می‌زد و صورتم رنگ عوض می‌کرد.

-هنوز اون کابوس رها نکرده؟ باز هم سراغت اومد؟

به گنبد خیره بود.

- نمی‌خوای پیش روانپزشک بریم؟

فاصله‌ی میلی متری بینمون رو با تکیه دادن از بین بردم.

-چطور فهمیدی؟

دستش لغزید روی شونه‌ی زیر چادر و انگشتاش بست شد به شونه‌ام.

- هر بار متوجه می‌شم اما چون نمی‌خوای بفهمم خودم رو می‌زنم به کوچهی بی‌خبری. تا فرصت رو بخوری و آروم بشی من هم جون می‌دم.

تکون خوردم و بغض به گلوم نشست.

-نگو!

-چی رو نگم؟ اینکه عزیز دل من، نگار من، هفته‌ای دو یا سه بار دچار کابوس می‌شه؟

کامل به سمتم چرخید.

-نیلوفر چکار کنم؟ چکار کنیم؟

استیصال تو صداش باعث چکیدن اولین قطره‌ی اشک شد.

-نمی‌دونم. نمی‌دونم چیه، کیه.

قطره‌های بعدی سرکشانه بیرون خزیدن. بست شونه‌هام محکم‌تر شد و صدایی که

یک شب عجیب من رو دلبسته‌ی خودش کرده بود با تمنا تو گوشم زمزمه کرد.

-برگشتیم بریم دکتر باشه؟

انکار من چه فایده‌ای داشت وقتی سیروس هم رنج می‌برد؟

- هرچی تو بگی.

و سکوت بود و سیروس بود و گنبد طلایی یک امام، یک دنیا امید و عشق به امام.

بعضی وقت‌ها سکوت رو توی شلوغی حس می‌کنی، درک می‌کنی. گوشه‌ی اون فضای باز نشسته بودیم و در میون اون همه رفت و آمد آدم‌های جور واجور غرق لذت سکوت بودیم!

سیروس بدون لبخند معروفش خیره در گنبد طلا بود. گه‌گاه ل\*\*ب‌هاش تکون خفیفی می‌خورد. دعا می‌کرد یا با حضرت حرف می‌زد.

به حادثه‌ی قبل از نماز فکر کردم و پرسیدم: سیروس تو بچه دوست داری؟  
نگاش به سمت برگشت و لبخند باز مهمون صورت مهربونش و نگاه منتظر من شد.  
-بچه‌ها خیلی دوست داشتنی و عزیزن. برکت هر خونه و هر مکانی هستن. همیشه حضور اشکار خدا رو تو بچه‌ها می‌بینم.  
خندید.

-دوست دارم به اندازه انگشتم بچه داشته باشم. [سری تکون داد.] اما نمی‌شه. به یکیش هم راضیم به خدا.

شکی نداشتم پدر فوق العاده‌ای می‌شد مثل پدرش، مثل پدرم، مثل برادرامون.  
خدا رو باز هم شکر کردم. مردای اطراف من اهل خیانت و نامهربونی نبودن. گویی خدا انگشتاش رو اطراف من چرخونده بود و از میون انگشتان با برکتش این مردای دوست داشتنی چکیده بودن. پدرم، برادرم، سیروس و پدر و برادرش. بوی خدا رو باید از آدمای خوبش استشمام کرد و من شکرگزار هزار باره‌ی خدا بودم از این لطفش.  
-تو فکری نگارم. حرف من فکرت رو مشغول کرده؟ نگرانی؟

لبخند زدم.



-نگران؟ نه، دارم فکر می‌کنم چرا خدا اینقدر دوستم داره که بهترین بنده‌هاش رو دور و بر من قرار داده. دارم از خود خودش تشکر می‌کنم. از اینکه پدرامون مردای خوبی بودن. از اینکه مطمئنم بچه یا بچه‌هامون بهترین پدر دنیا رو دارن. چشماش درخشید.

-چون بهترین مادر دنیا رو خواهند داشت.  
و باز هم چشم من و چشم او و گنبد طلا.

\*\*\*

۲ماه بعد:

بارون پاییزی سرعت گرفت و من تو خیابون منتظر تاکسی بودم. از قطرات درشت بارون و سرمای هوا لذت می‌بردم اما اگه توقف بیشتر می‌شد حتما سرما می‌خوردم. ماشین نقره‌ای که نمی‌دونستم مدلش چیه رو به روم ایستاد و بوق زد. اعتنا نکردم و چند قدم عقب رفتم. ماشین هم عقب اومد و شیشه کشیده شد پایین و صدایی آشنا به گوشم خورد.

-خانوم آمین سوار شین!

جلو رفتم. خسرو پسر خاله‌ی فرح بود. سلام دادم و گفتم: شما بفرمایین! مزاحم نمی‌شم.

معترض گفتم: نمی‌بینین سیل از آسمون راه افتاده؟ سوار شین.  
در جلو رو باز کردم و نشستم.

-ببخشین! صندلی خیس شد.

با اخم نگاهم کرد.

-شما خیس بشین ایراد نداره؟

چشمام گشاد شد. مثل برادرا غر می زد. موهایش نسبت به آخرین بار که دیده بودم کمی بلند شده بود و می درخشید. چشمای سبزش هم انگار تو هوای بارونی سبزتر شده بود.

-فرح و دخترش خوبن؟

تو صداش غم که نبود؟ بود؟

-خوبن. شما خوبین؟ خانمتون چطورن؟ انگار یه کوچولو تو راه دارین.

به جای جواب گفت: تا وقتی ۱۵ساله شد انگار نمی دیدمش. تو عروسی یکی از فامیلا دیدم داشت سر به سر دخترای فامیل می داشت و می خندید. ازش خوشم اومد اما نه اونقدر که برم خواستگاریش.

صدای غمگین و بوی خوشی که تو ماشین می پیچید من رو بی قرار کرد. بی قرار دلجویی از این مرد غمگین.

قبل از ل\*\*ب باز کردنم ادامه داد: تازه ليسانس گرفته بودم و داشتم برای خریدن سهام شرکت داروسازی تلاش می کردم.

به جلو خیره بود و ماشین رو آهسته می روند.

-یه سال بعد مهمونی خونشون دعوت بودیم. من وقتی رسیدم در خونه باز بود. تو حیاط پشت به در داشت با گل محمدی حرف می زد. موهایش باز بود. وقتی برگشت و

من رو دید خشکش زد. من هم از دیدن دوتا گل پشت گوشش مبهوت موندم. خوشگل و بانمک بود. اونجا عاشقش شدم. دوست داشتم موهاش رو بچینم و بذارم تو جیبم که همش باهام باشه. شوهر خاله‌ام خواستگاریم رو رد کرد و گفت فرح هنوز بچه‌اس. همیشه فکر می‌کردم زن خودم می‌شه. شاید اگه شما نبودین آخرش زن خودم می‌شد اما هیچ کس از بازی روزگار خبر نداره.

کنار خونه ایستاد. سکوت کرد.

گفتم: اون خوش بخته. شما هم خوشحال باشین!

سرش به طرفم چرخید تو نگاه سبزش دردی عمیق بود.

-به خدا قسم از خوشبختیش خوشحالم! از زندگی خوبش خوشحالم. همسر من خوبیه، دوستش دارم، دارم پدر می‌شم. احساس خوبی دارم اما.. اما گاهی دلم تنگ می‌شه. به خودم می‌گم خسرو بهش فکر نکن! اون الان ناموس مرد دیگه‌ای هست. تو هم شوهر زن دیگه‌ای هستی.

تو چشمای سبزش نم نشست.

-من... به خدا قسم به اون فکر نمی‌کنم اما گاهی اختیار دلم رو ندارم! می‌فهمین چی می‌گم؟

می‌فهمیدم. جدال عقل و دل، جدال با وجدان رو می‌فهمیدم.

-آقا خسرو، شما هر دو خوشبختین و همسرای خوبی دارین. سعی کنین این علاقه رو تبدیل به یه محبت ساده کنین! محبت پسرخاله به دختر خاله‌اش. سعی کنین علاقه به همسرتون رو به عشق تبدیل کنین! شما زنی تو خونه دارین که عاشقتونه. قراره شما رو پدر کنه. اینا رو جایگزین فرح کنین!

باز هم آه کشید و گفت: دارم از این شهر می‌رم. نمی‌خوام این علاقه روی خانواده‌ام سنگینی کنه. وقتی از اینجا دور باشم راحت‌تر می‌تونم باهش کنار بیام. سعی می‌کنم فقط به چشم یه دختر خاله بهش نگاه کنم.

خیره شد تو چشمام و ادامه داد: شما دعا کنین! شنیدم پیش خدا عزیز بودین و عمر دوباره گرفتین.

گر گرفتن صورتم رو حس کردم.

-همه پیش خدا عزیزن. چشم! دعا می‌کنم.

سعی کردم شاد بگم: ممنون که من رو رسوندین! به خانواده‌ی محترم سلام برسونین!

لبخند محوی زد و سر تکون داد. زیر بارون و صدای قشنگش شاهد رفتن مردی شدم که می‌رفت تا عشق ممنوع چند ساله رو تو سینه محو یا مدفون کنه. خدا کمکش کنه زودتر رها بشه.

وارد خونه شدم. چادر خیس رو روی بند لباس انداختم تا زیر بارون کامل شسته بشه. شلوار خیس و جورابم رو تو حیاط در آوردم و به راهروی گرم دویدم. با سرعت از پله‌ها بالارفتم و وارد سالن زیبای خودم شدم. مثل تموم این دوماه با ورود به خونه رو به سمت عکس نصب شده به دیوار گفتم: سلام استاد!

لبخند روی ل\*\*ب و نگاه مهربونش مثل همیشه پاسخگو بود. داخل حموم پاهام رو شستم و شلوار گرمکن سفیدی پوشیدم. لباس‌های خیس شده رو داخل لباسشویی ریختم و بلوز بلند قهوه‌ای روشن پوشیدم. با سرعت از پله‌ها پایین رفتم و چند ضربه به در زدم.

-صاحب خونه، هستین؟

-بیا تو لوس نشو!

وارد شدم. فرح رو به روی تلویزیون مشغول تصحیح ورقه‌های بچه‌ها بود.

-سلام! یه چای داغ بهم میدی؟

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: نوچ! سلام! آماده هست برای من هم بریز!

زیر ل\*\*ب گفتم: تنبل!

کتری و قوری روی اجاق گاز خبر از چای تازه دم می‌داد. دو لیوان پر کردم و با شکلات و قند رفتم کنار زن جوان خوشگلی که تو یه دست خودکار قرمز داشت و با دست دیگه طره‌ای از موی خوش رنگش رو دور انگشت می‌پیچوند. روی زمین نشسته و تکیه به مبل دادم.

-بچه‌ها کجان؟

-کیان و نازی خوابن. ناپرهیزی کردی. استاد خونه نیست که اومدی پایین؟

زدم روی شونه‌اش.

-خوبه همش یا من پایینم یا تو بالا! استاد هم... بمیرم برایش امروز تا ساعت ۸ کلاس داره.

-خب دلم سوخت. فکر نمی‌کردم اینقدر شوری بشی.

خندیدم و لیوان رو تو دستم چرخوندم.

-آخه معلم خوبی داشتم.

نیشش تا بناگوش باز شد.

-قربون شوورخودم برم! یه تیکه جواهره.

مشغول گفتگو و خنده بودیم که صدایی بلند شد.

-عمّ آب!

به کوچولوی خواب آلوده که موهایش رو دم موشی بسته بود. [کوتاه بود] و پایین لباس چین دار سفیدش تو شلوارك آبییش رفته بود نگاه کردم.

-سلام خوشگل عمه! بدو ببینمت!

نازنین ۱۰ ماهه با پاهای تپلی سلانه سلانه به طرفم اومد. تازه ایستادن و بدون کمک راه رفتن رو یاد گرفته بود. دست گشودم و بغلش زدم.

-چطوری موش من، خرگوش من، مموش من.

صورتش رو جمع کرد و به گردنم مالید. موهایش رو بو کردم و بوسیدم. بوی خوش بدنش رو خیلی دوست داشتم. وقتی به فرح می گفتم که بوی نازنین باعث آرامشم می شه، می خندید و می گفت: این دختر من که بوی سبز می ده و باید مرتب پوشکش رو عوض کنم!

بلند شدم و بقچه کوچولو رو تو بغلم گرفتم.

-بریم عمه به این خوشگل خانوم آب بده.

اولین کلمه ای که یاد گرفت آب بود و علاقه ی وافری به آب خوردن و آب بازی و آب ریختن داشت. بعد از خوردن آب به زور و با اخم خودش رو از بغلم بیرون کشید و به سوی مادرش رفت.

-مع مع!

فرح با خنده گفت: بفرما! خانوم فقط می خوره و می خوابه و...  
بلند خندیدم.

-مامان شدن این حرفا رو هم داره.

نازنین تو بغل فرح مشغول شیرخوردن و شیطنت شد. فرح کمی بوسیدش و با محبت باهاش حرف زد. وقتی چشمای کودک بسته شد نگاهش رو بهم دوخت و با کنجکاوی پرسید: امروز چطور بود؟ خانوم ضرغام چی بهت گفت؟

۶ هفته بود که روزهای دوشنبه ۴۵ دقیقه با روانشناس خوش نام شهر مشاوره داشتم. هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودیم. جلسه چهارم به خانوم ضرغام گفتم: می‌تونه ارتباطی به برگشت از مرگ من داشته باشه؟

نظر من رو رد نکرد اما تایید هم نکرد. به صورت منتظر فرح نگاه کردم.

-چیز خاصی نگفت همون حرف‌های قبل اما به این نتیجه رسیدیم که اومدن به این خونه و زندگی اینجا کمی کابوس‌هام رو کمتر کرده.

فرح با تردید گفت: مامانی نمی‌خوای بریم سرکتاب باز کنیم و دعا بگیریم؟ شاید کار همزادی باشه یا جن.

چشمامو گرد کردم.

-فرح جون ول کن! مثلا تحصیل کرده‌ی مملکتیم.

-یعنی به جن اعتقاد نداری؟

-جن که وجود داره. تو قران هم سوره‌ی جن داریم اما [سر تکون دادم] جن با من کاری نداره. آه... می‌دونم یه چیزی هست اما...

شکلاتی تو دهن انداختم و با جویدن شکلات گفتم: اوم خانوم ضرغام پیشنهاد هیپنوتیزم داد اما قبول نکردم.

-چرا قبول نکردی؟ شاید زودتر به نتیجه برسی.

نگاهم خیره‌ی پاهای تپلی شد که با لذت تکون می‌خورد. به سمتش رفتم و پاهاش رو تو دستم گرفتم.

-این شیطون مگه خواب نیست؟

فرح خندید و گفت: خوابه. عادتشه موقع شیرخوردن پاهاش رو تکون بده. کمی جا به جا شد.

-چرا قبول نمی‌کنی؟

همونطور که پای چپ نازنین رو ماساژ می‌دادم، گفتم: حس خوبی به هیپنوتیزم ندارم. نازنین رو آروم تو بغل من گذاشت.

-بیا عمه خانوم! برم هندونه‌ی کیان رو آماده کنم الان بلند شه فقط یه چیز خنک می‌خواد آقامون.

به قد و بالای این عروس زیبا نگاه کردم و خدا رو صد باره شکر که برادرم خوشبخت بود.

دهن باز کردم از دیدارم با خسرو بگم اما... چرا باید از خسرو حرفی می‌زدم؟ گفتن حرفای خسرو فقط باعث ناراحتی می‌شد. سکوت کردم.

نازنین تو خواب ل\*\*ب‌های کوچولوش رو مک می‌زد. یعنی داشت خواب شیرخوردن می‌دید؟



-سلام!

چنان محو ترپچه بودم که متوجهی حضور کیان نشدم.

-سلام جناب برادر! ساعت خواب!

دستی به موهای خوش رنگش کشید و اون‌ها رو مرتب کرد.

-اگه شما دو تا بذارین من بخوابم!

فرح چاقو به دست از آشپزخونه بیرون اومد.

-جناب چی فرمودن؟

کیان خندید.

-چقدر شبیه قصاب محل شدی!

فرح به طرف کیان خیز برداشت.

-کیان می‌کشمت.

کیان به جای فرار قدمی جلو گذاشت و دست مسلح رو گرفت.

-کارای خطرناک می‌کنی فریره!

با شوخی بغلش کرد و گفت: نیلو شاهد باش! دارم با یه جنایتکار زندگی می‌کنم.

خندیدم.

-چه جنایتکار خوشگلی هم هست! خدا شانس بده! به ما از این جنایتکارا هم نداد.

کیان بی‌توجه به تقلای فرح، اون رو محکم تو بغلش حبس کرد و پرسید: یعنی

استادتون بدقیافه اس؟

نازی به بغل بلندشدم و سمتش رفتم.

-اون که فرشته اس. از جنایتکار خوش قیافه حرف می زدیم.

دختر کوچولو رو بوسیدم و به سمتش گرفتم.

-بیا تربچوات رو بگیر! باید امشب برای استادم زرشك پلو با مرغ درست کنم.

کیان فرح رو رها کرد و نازی رو بغل کرد.

فرح لوس گفت: خانوم وزیر بهداشت گفته هرکی این غذا رو بخوره در جا تموم می کنه

من فداکاری می کنم و شب میام سراغش.

به سمت خروجی رفتم.

-باشه. سهم تو محفوظه شیر علی قصاب.

\*\*\*

خسرو چاقو به دست به فرح نزدیک شد و گفت: فقط موهات رو می خوام.

می خواستم جلوش رو بگیرم اما پاهام قدرت حرکت نداشت. فرح سرخوش می خندید

و موهای خوش حالتش رو با دستاش افشون می کرد. دهن باز کردم فریاد بزنم تا فرح

متوجه بشه.

پس صدام کجاست؟ دهنم رو باز و بسته کردم. صدایی بیرون نمی اومد. دست به گلو

گذاشتم و خواستم به سمت فرح برم.

خدایا چی شده؟ چرا پاهام حرکت نمی کنه؟

اطرافمو نگاه کردم. هیچ کس خونه نبود. اینجا کجا بود؟ بیشتر شبیه یه زیرزمین

متروکه بود.

خسرو به فرح نزدیک شد. بال بال می زدم فرح رو متوجه کنم.

فرح برگشت اما... اما چی شد؟ این دختر بچه ی کوچولو کیه؟

چقدر قیافه اش آشناست!

یه دختر کوچولوی ۵ یا ۶ ساله با چشمای درشت، رنگ چشمای من. موهاش رو خرگوشی

بسته بود. دهنش باز بود و جای خالی دندونای شیری به چشم می خورد.

باید سعی می کردم جلوی خسرو رو بگیرم. دختر کوچولو گریه می کرد، التماس می کرد.

فریاد زد: خسرو با اون بچه کاری نداشته باش!

صدایی در نیومد.

اشک می ریختم و بی صدا خدا رو صدا می کردم. پاهام حس گرفت. به طرف خسرو

دویدم و چنگ به لباسش زدم.

برگشت.

این مرد...

مرد نه. این پسر جوون خسرو نبود!

این پسر با موهای طلایی و صورتی سرخ شده، خسرو نبود.

لبخندی زد و چاقو رو به طرفم گرفت.

دختر بچه و فرح نبودن. دستش به سمتم اومد. دستاش بزرگ و ترسناک بود. خیلی

ترسناک.

چرا داشت قد می کشید؟

نه، اون قد نمی کشید. من داشتم کوچیک می شدم. من شکل همون دختر کوچولو شدم!

نه، من خود اون دختر کوچولو بودم.

پسرگفت: نترس! باهات کاری ندارم. فقط موهات رو می خوام. موهای دختر آقا معلم. می خوام به آقا معلم موهای دخترش رو کادو بدم.

از ترس خودم رو خیس کردم. خشکم زد. تو دلم ناله کردم: «بابا! بابا جونم کجایی؟ این پسر می خواد اذیتم کنه. چاقو تو دستشه. بابا من می ترسم. بابا بیا!»

دسته موی چپ رو گرفت و چاقو رو محکم روش کشید. صدا هنوز از دهنم در نمی اومد. پاش رو بغل کردم. خواستم التماس کنم تا بذاره برم پیش بابا، مامانم، کیان کوچولو. صدای قیژ قیژ چاقو تو گوشم پیچید. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. صدایی دلواپس و آشنا تو سرم می پیچید.

-نیلو! نیلوفر بیدار شو! بیدار شو! بیدار شو دختر! بیدار شو! داری سگته می کنی، بیدار شو!

شونه هام تکون می خورد.

پسر موهای قطع شده رو جلوی چشمم گرفت و گفت: من رو ببخش!

صورتش رو بهم نزدیک کرد. از چشمش خون بیرون می ریخت.

-من رو ببخش!

-کیان یه کاری کن!

-فرح قرصش رو بیار!

-من رو ببخش! دختر آقا معلم من رو ببخش!

جیخ کشیدم. صدام برگشت. جیخ زدم: بابا! بابا!

چشمام باز شد. مرد مهربون با بوی آشنا رو نمی شناختم. بابام رو می خواستم. فقط اون می تونست نجاتم بده.

جیخ زدم: بابام رو می خوام.

صدای بابا اومد.

-نیلوجان آروم باش!

قد و هیكلش مثل بابا بود. صدای بابا رو داشت. خودم رو از دستهای مرد مهربون نجات دادم و به طرف بابا رفتم. محکم بغلش کردم و با گریه گفتم: بابا کجا بودی؟ موهام رو با چاقو برید. بابا ترسیدم. خیلی ترسیدم. بغلم کن! تنهام نذار!

محکم بغلم کرد.

-تنهات نمی دارم. هیچ وقت.

صدای گریه ی زنی اومد و صدای بغض دار مردی.

-کیان قرصش رو بده بخوره!

دست بابا از دورم باز شد. جیخ زدم: نه، نرو!

دست محکم تر دورم حلقه شد و گونه اش به گونه ام چسبید.

-نمی رم، پیشتم. آروم باش!

-سیروس قرصش رو بذار تو دهنش! زود باش!

مچاله شدم تا تو بغلش جا بشم. نمی خواستم دستاش رو باز کنه. دستی دهنم رو بازکرد و قرص رو داخلش گذاشت. بابا گفت:

-قرص رو بخور نیلوفر!

قرص رو بلعیدم. آب تو دهنم ریخته شد.

-دیگه از دستت نمی دم. نمی ذارم اینجور بمونی.

این صدای آشنای کی بود؟ دستی گرم پشتم رو مالید.

-کیان ببرش رو تخت!

کیان؟ کیان کوچولو کجا بود؟ بابا من رو همراهش برد روی تخت. چشمام رو باز نمی کردم. نمی خواستم اون صورت سرخ و ترسناک رو ببینم. خوابم می اومد. خمیازه کشیدم و صورتم رو تو سینه ی بابا فرو کردم و زمزمه کردم: می خوام بخوابم. بذار پیش تو و مامان بخوابم!

دستش موهام رو نوازش کرد.

-باشه. بخواب!

خوابیدم.

\*\*\*

خمیازه کشیدم و چشمام رو باز کردم. اتاق روشن شده بود. [وای نمازم قضا شد!] نیم خیز شدم. تنها بودم. سیروس یا تو آشپزخونه داشت چای آماده می کرد یا مشغول تصحیح اوراق دانشجوها بود. موهام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم.

با دیدن کیان خفته روی مبل تعجب کردم. کیان صبح اینجا چه می‌کرد؟ از آشپزخانه صدای صحبت می‌اومد.

سیروس و فرح پشت میز نشسته بودن و رو به روی هر کدوم لیوان چای قرار داشت. انگار تعجب من باید بیشتر می‌شد.

-صبح بخیر!

چشماشون اندازه‌ی چشمای متعجب من گرد شد وقتی جواب صبح بخیر رو دادن. فرح با لبخند بلند شد.

-سلام بیا صبحونه!

سیروس صندلی کنار خودش رو عقب کشید.

-بیا اینجا! خوب خوابیدی؟

کنارش نشستم.

-میشه بگین اینجا چه خبره؟

سرفه کردم.

-فکر کنم سرما خوردم.

فرح لیوان پر از چای رو روبه‌روم گذاشت.

-اول صبحونه بعد فضولی مادر خانوم!

سیروس با لبخند گفت: فضول رو خوب اومدی اما نگار من فضول نیست فرح خانوم!

فرح بین یخچال و میز در حرکت بود.

-آقا خیلی مونده تا بفهمی چه کلاهی سرتون رفته.

سیروس لحظه‌ای از پشت کردن فرح به ما استفاده کرد و با محبت بوسه‌ای به گونه‌ام زد و آهسته پرسید: خوبی؟

نگرانی رو تو چشما و صداشون می‌دیدم و حس می‌کردم یه اتفاقی افتاده بود.

-خوبم چی شده؟

فرح کره و مربا رو کنار پنیر روی میز گذاشت.

-نیمرو نمی‌خواین؟ سرآشپز در خدمته.

سیروس دستم رو گرفت و به فرح گفت: ممنون! برو برادر زن جان من رو بیدار کن کنار هم صبحونه بخوریم!

فرح از آشپزخونه بیرون رفت.

-چیز خاصی نیست. بذار صبحونه رو بخوریم، حرف می‌زنیم!

صدای فرح که داشت کیان رو بیدار می‌کرد شنیده شد.

-کیان جان، بلند شو! گردنت درد می‌گیره. پاشو صبحونه آماده اس.

-بذار بخوابم فرره.

خندیدم.

سیروس آرام گوشم رو کشید.

-استراق سمع ممنوع!



با صدای گرفته داد زدم: کیان بالا خوابیدی، من و سیروس هم تو آشپزخونه‌ایم. حالا می‌خواهی فرفره‌ات رو بچرخونی بچرخون!

سیروس مجدد گوشم رو کشید.

-شیطون شدی نگار!

سرفه کردم. گلوم درد می‌کرد.

-انگار گلوم زخم شده.

روی دستم رو نوازش کرد.

-خوب می‌شی.

صدایش غمگین بود. خواستم سوال بپرسم که کیان وارد شد و با چشمای سرخ پرسید: خوبی؟

اینجا چه خبر بود؟ چیزی رو پنهان می‌کردن. جا به جا شدم.

-چیزی شده؟ خب حرف بزنین!

کیان کنارم نشست و فرح با لبخند گفت: چیزی نشده.

کیان نگاهی به سیروس انداخت و پرسید: نیلو دیشب چکار کردی؟

لیوان چای رو تو دستم چرخوندم.

-دیشب؟

شب گذشته اون‌ها رو دعوت کردم شام پیش ما باشن. بعد از خوردن شام، من و فرح و بقچه رفتیم اتاق خواب و ولو شدیم روی تخت. فرح از مدرسه گفت و من از جلسات

مشاوره با خانم ضرغام. کیان و سیروس فوتبال تماشا کردن، نازی بین اتاق ما و سالن در رفت و آمد بود. نیمه ی دوم فرح و نازی رفتن پایین. من هم خسته دراز کشیدم و با صدای گزارشگر فوتبال و گه گاه صدای همسر و برادرم بخواب رفتم.

چای رو آرام خوردم و لیوان خالی رو روی میز گذاشتم.

-هیچی، خوابیدم. شما هم که داشتین فوتبال می دیدین.

باز هم نگاه های مشکوک!

سیروس پرسید: دیروز کسی رو دیدی؟ کسی اذیتت کرد یا اتفاقی افتاد؟

دیروز؟ فقط دیدن خسرو بود. اون هم که کار خاصی نداشت.

کلافه گفتم: پلیس بازی نکنین! خب بگین چی شده!

فرح گفت: از خوابت چیزی یادت نمونده؟

متحیر پرسیدم: چه خوابی؟

سیروس دستم رو تو دستاش گرفت و گفت: نیمه شب کابوس دیدی. از خواب بیدار نمی شدی. با جیخ از خواب پریدی و پدرت رو صدا می زدی. صدا و جیخت اونقدر بلند بود که برادرت و فرح خانوم رو بکشونه بالا.

کیان کنار گوشم گفت: فقط بابا رو می خواستی. نیلو چیزی از خوابت، کابوست یادت هست؟

چشمام رو تو صورت منتظر هر سه چرخوندم. چی می گفتن؟ کابوس، جیخ و داد؟ دیشب چی شده بود؟ بلند پرسیدم.

فرح که روبه‌روم نشست به گفت: به دکتر ضرغام زنگ زدم و حالت رو گفتم. گفت  
اگه آروم نشدی باید ببریمت بیمارستان اما بغل کیان خوابت برد. فکر می‌کردی پدرته.  
دکتر گفت احتمالا خوابت رو فراموش می‌کنی.

به ذهنم فشار آوردم. چیزی یادم نمی‌اومد.

-دیشب همتون رو بی‌خواب کردم؟

سیروس که همچنان دستم رو نوازش می‌کرد گفت: مهم اینه که الان خوبی.

-خیلی اذیتتون کردم. آره کیان؟

بوسه‌ای روی موهام زد.

-نیلی داشتم سخته می‌کردم. کی تو رو تو کوچیکی اذیت کرده؟ کی دنبال بخشش از  
تو هست؟

موهای تنم سیخ شد. اون صدا ازم بخشش می‌خواست.

-نمی‌دونم. چیزی یادم نمی‌آد.

صدای گریه نازنین از سالن به گوش رسید. فرح سریع بلند شد و با صدای بلند گفت:  
مامان جان اینجام، اومدم.

و به من گفت: باید هیپنوتیزم رو قبول کنی!

زیر ل\*\*ب گفتم: باشه قبول می‌کنم.

سیروس گفت: ما باهات هستیم. نگران نباش!

و کیان ادامه داد: این هم تموم می‌شه. مطمئن باش!

\*\*\*

سیروس با آرامش، تمامی ماجرای نیمه شب رو برام تعریف کرد و گفت چطور هر بار بیدار می شدم و وقتی مطمئن می شدم بغل بابا هستم می خوابیدم و تمام شب آغوش کیان رو آغوش بابا فرض کرده بودم.

همون نیمه شب به خانوم ضرغام زنگ می زنن و حالم رو برایش تعریف می کنن. خانم ضرغام بعد از یه سری توصیه می گه: «احتمالا بیدار بشه چیزی رو بخاطر نمی آره. کمی ازش سوال کنین تا جایی که اذیت نشه!» و این اتفاق باعث شد قبول کنم امروز کنار همسرم تو مطب خانم روانشناس، آماده هیپنوتیزم باشم.

مطب ساده و پرنوری بود. یه آپارتمان زیبا طبقه ی دوم ساختمون ۴ طبقه ی پزشکان شهر. وارد که می شدی از دیدن گلدون های گل طبیعی که گوشه و کنار سالن انتظار به چشم می خورد بی اختیار غرق شعف می شدی. پرده ها بیشتر اوقات کنار بود و سالن روشن به افراد منتظر، حس آرامش می داد. روی میز، مجلات سرگرمی و دستمال کاغذی و یه ظرف پر از شکلات همیشه چشم رو سرگرم می کرد. کنار میز منشی کتابخونه ی شیشه ای سه طبقه با انواع کتاب های روانشناسی و ادبی قرار داشت. روی صندلی های چرم قهوه ای نشسته بودیم که منشی تپل و خوش خلق با صدای بلند گفت: بفرمایین داخل!

سیروس زیر گوشم زمزمه کرد: از چیزی نترس! کنارت هستم.

انگشتاش رو فشار دادم.

-از اتاق بیرون نمی ری! باشه؟

-مطمئن باش!

وارد شدیم. خانم ضرغام با لبخند گفت: سلام! دخترمون امروز چگونه؟

مژگان ضرغام ۵۰ساله، خوشگل، خوش صدا و مشاوره حاذق بود.

به صورت سبزه و بانمکش که با روسری بنفش روشن جلوه خاصی گرفته بود نگاه کردم.

-خیلی خوب نیستم.

با دست اشاره به صندلی های سبز اتاقش کرد.

-بفرمایین! آقا سیروس درسته؟

سیروس با ادب سری خم کرد و سلام داد.

-کار خوبی کردین شما هم اومدین. خب از دیشب بگین!

گفتم که چیزی یادم نیست اما از دیدارم با خسرو و اشاره اش به چیدن موهای فرح گفتم. سیروس حادثه ی شب گذشته رو مو به مو تعریف کرد. چشمای تیره از پشت عینک با دقت من رو زیر نظر گرفت. بی اختیار به بازوی سیروس چسبیده بودم تا ازش آرامش بگیرم.

-خب نیلوفر آماده هستی؟

با صدای خش دارم گفتم: بله اما باید همسرم کنارم باشه.

لبخند زد.

-اشکال نداره. پس برو روی تخت دراز بکش!

تخت باریک و پوشیده با روتختی نارنجی-سفید حس بدی به آدم منتقل نمی کرد.

چادرم رو کنار کیفم روی صندلی گذاشتم. کتونی سرمه‌ای رو از پا در آوردم و روی تخت نرم دراز کشیدم. ضربان قلبم تند شد. زیر ل\*\*ب گفتم: بسم الله الرحمن الرحيم.

دستی مهربون روی بازوم نشست.

-نترس! من اینجام .

ل\*\*ب‌های خشك شده طرح لبخند زد.

-می‌دونم.

دکتر بالای سرم ایستاد.

-نگران هیچی نباش! بدنت رو شل کن! به چیزی فکر نکن! حالا می‌خوام آروم باشی و

با شمارش من بخوابی! با من از يك شروع کن به ۱۰ رسیدی می‌خوابی!

انگشتاش برای لحظه‌ای پیشونیم رو لمس کرد.

-یک... چشمات رو ببند! دو... چشمات داره گرم می‌شه... سه... پلکات سنگین

شده...

-۱۰... بخو...

\*\*\*

-بیدار شو!

چشمام بی‌اختیار باز شد. هق هق می‌کردم. دستی پیشونیم رو لمس کرد و صدای

آروم و محکمش تاثیر عجیبی روی روانم گذاشت.

-تموم شد. آروم باش!

سرتکون دادم و چشمام رو به صورت آروم پز شکم دوختم.

این بار لبخندی محو بر لبش نشاند.

-آفرین! خوبی؟

صدام زخمی تر از ساعت پیش جیرجیر کرد: بله.

دستی کشیده چند پر دستمال کاغذی به سمتم دراز کرد. از دست‌ها به شانه، گردن و صورت رسیدم. تو چشماش نم اشک و نگرانی موج می‌زد. رنگش به سرخی می‌زد. خیلی کم سیروس رو عصبانی یا خشمگین دیده بودم اما حالا خشم رو می‌شد تو صورتش دید. دستمال‌ها رو گرفتم و صورت مرطوبم رو پاک کردم. پاهام رو از تخت پایین گذاشتم و با همون لبخند نصف و نیمه و صدای زخمی گفتم: من خوبم. قدمی جلوتر اومد و روی زمین خم شد.

-پاتو بگیر بالا!

کتونی سرمه‌ای رو بالا آورد.

خجالت زده سریع گفتم: خودم می‌پوشم.

سرش پایین بود و بی‌توجه مچ پای راستم رو گرفت و تو کفش کرد. به دکتر نگاه کردم. لبخندش عمیق شد و چشماش رو با تکون دادن سر روی هم گذاشت. قد راست کرد و دستم رو گرفت.

-حالت خوبه؟

-چی شد؟ چیزی گفتم؟

سر تکون داد.

-همه چی مرتبه. بریم خونه باشه؟

احساس خستگی، تشنگی و درد بدن می کردم. می دونستم هر وقت زمانش باشه همه چی رو می گه.

خانم دکتر گفت: اگه امشب حالت بد شد حتما با من تماس بگیر!

تشکر کردیم و از اتاق خارج شدیم. احساس سرما کردم و گفتم: کمی بشینیم! من سردمه.

ل\*\*ب پایین رو میون دندون گرفت و با دست من رو به صندلی کنار بخاری هدایت کرد. تو خودم جمع شدم و دستام رو به بخاری طرح شومینه نزدیک کردم. سرما لحظه به لحظه بیشتر می شد. چشمام رو بستم. چند دقیقه بعد حس کردم کنارم نشست.  
-نیلوفر...! این رو بخور!

لیوان چای رو گرفتم و سریع خوردم. زبون و دهنم سوخت اما گرما وارد تنم شد.  
پالتوی قهوه‌ای و گرمش رو از تن در آورد و گفت: بیوش!  
-خودت چی؟ سرما می خوری.

-الان می ریم تو ماشین، بعد هم خونه. سرما نمی خورم نگارم.

چای داغ و پالتوی گرم تاثیر کمی روی سرمای بدنم داشت. سیروس منشی رو وادار کرد تا خانم ضرغام رو از اتاق مشاوره بیرون بکشه و بالای سرم بیاره. دکتر با گرفتن نبض و لمس دست و صورتم، روی برگه چیزی نوشت و گفت: پایین یه داروخونه هست. سریع تهیه کنین!



تعجب کردم. روانشناسا هم می‌تونستن نسخه بنویسن؟! بعد از تزریق دو آمپول لرز بدنم کمتر شد و احساس خواب آلودگی کردم. متوجه نشدم چطور روی صندلی ماشین جا گرفتم و مسیر پله‌های خونه رو بالا رفتم.

-بیدارشو زیبای خفته! منتظر تو هستیم. بلند شو خانوم! می‌خوایم شام بخوریم. چشم‌ها رو به سختی باز کردم. فرح با لبخند بالای سرم ایستاده بود.

-خوب خودت رو لوس می‌کنی! پاشو!

پتوی سبز و نرم رو کنار زدم و جا به جا شدم.

-ساعت چنده؟

چه صدای وحشتناکی!

فرح خندید.

-خروس خان ساعت ۹ شبه.

روی تخت بزرگ و نرم غلتی زدم.

-برو! من هم میام.

دستم رو گرفتم.

-نخیر! گول نمی‌خورم. دفعه‌ی سوم هست که اومدم صدات زدم اما باز هم تا برم می‌خوابی.

نیم خیز شدم.

-دفعه‌ی سوم هست؟

-بله. بلند شو قربونت برم! اون دوتا آقای خونه کم مونده کپ کنن.

دست جلوی دهن بردم و خمیازه کشیدم.

-نیلوفر بخوابی آب ریختم روت.

-باشه سرتق خانم.

تخت نرم و گرم رو ترك کردم. سر و صورتم رو شستم و مرتب کردم. موهام رو شونه زدم و روسری کوتاهی سرم کردم و به آیهی انتظار که تمام مدت کنارم بود گفتم: بریم. شام چی داریم؟

خندید.

-ماهی

می‌دونست از ماهی بدم می‌اد. آروم زدم به پشتش. با ورود ما نازنین به طرفم اومد.

-بیام!

بغلش کردم.

-سلام خوشگلك من!

سنگینی نگاهشون رو حس کردم. با نازنین به سمت کیان رفتم.

-سلام!

مابین دو مرد خونواده خودم رو جا دادم و به فرح گفتم: افتادی تو زحمت؟

-چه زحمتی! جمعه آقا سیروس جبران می‌کنه و یه نون و بوقلمون ناقابل بهمون

می‌ده.

نازنین پرسید: بول ل؟

بوسیدمش.

-بوقلمون... بوق ل مون.

دستی به آهستگی بازوم رو نوازش کرد.

-خوب خوابیدی؟

گشادترین لبخندم رو هدیه کردم.

-عالی.

هیچ کدوم اشاره به جلسه ی امروز نمی کردیم. انگار از حقیقت هراس داشتیم.

بعد از صرف شام و خوردن چای، فرح نازنین خمار رو به بغل گرفت و کنار کیان نشست. نگاهها به سیروس دوخته شد. سیروس لیوان چای خورده شده رو کنار مبل گذاشت و گفت: چشم! الان بهتون می گم.

کمی جا به جا شد و گفت: خانم ضرغام معتقد به خواب دیشب به قدری برای نیلوفر ترسناک بوده که سیستم دفاعیش برای حفظش از ترس اون رو دچار فراموشی کرده. یعنی داره از نیلوفر محافظت می کنه.

آب دهنم قورت دادم.

-خوابم رو به یاد آوردم؟

-می خوای بدونی چی گفتم؟

کنجکاوی و ترس تو وجودم یکسان بلوا به پا کرد. حس اینکه یه هیولا تو وجودمه و می خوام دیر باهاش رو به رو بشم، داشتم. اما آخرش چی؟ باید رو به رو می شدم.

-آره، بگو چی گفتم!

سیروس به فرح گفت: می‌شه نازنین رو ببرین تو اتاق!

فرح چادر خاکستری و پر گل قرمزش رو جمع کرد و نازی خواب آلود رو تو بغل فشرد.  
از جا بلند شد.

-صبر کنین تا من هم بیام!

متوجه نبودم که با استرس دارم ل\*\*ب پایینی رو می‌جوم. دستی بازوم رو فشرد.

-آروم باش!

سعی کردم لبخند بزنم. حق این مرد این‌همه آشفتگی و ضعف همسرش نبود. بیشتر از من رنج می‌برد وقتی نمی‌تونست برام کاری بکنه. باید قضیه زودتر تموم می‌شد و رنگ آرامش رو تو چشماش می‌دیدم. فرح از اتاق بیرون اومد و صدای بلندش تو گوش نشست.

-خب من هم آماده‌ام.

کنار کیان نشست. چیدمان جدید مبل‌ها ال شکل بود. من و سیروس روی مبل دونفره‌ی انتهای ال نشسته بودیم و هرچهار نفر تو دید هم بودیم.

سیروس بی‌پروا دست چپم رو گرفت و گفت: خب، تو هیپنوتیزم خانم دکتر در مورد خواب دیشب پرسید. اول اظهار بی‌اطلاعی کردی و گفتی یادت نیست اما چون قبلا بعضی کلمات رو بعد از بیداری تکرار کرده بودی و من قبلا به خانم دکتر گفته بودم، خانم دکتر بهت گفت: «تو خواب کی می‌خواست اذیتت کنه و موهات رو بچینه؟ از خوابت بگو و از اون کسی که می‌خواست اذیتت کنه!» کمی مقاومت کردی و خانم دکتر بهت دستور داد یادت بیاد و تو گفتی که تو خواب آشنایی رو دیدی که

می خواست موهای فرح خانوم رو بچینه، تو خواستی جلوش رو بگیری اما زبون و پاهات قفل و بی حس شده بودن و...

سیروس هرچقدر بیشتر می گفت چیزهای محو ذهنم پر رنگ می شد. وقتی از پسر موطلائی چاقو به دست گفت بی اختیار از ترس بازوش رو بغل کردم و خودم رو بهش چسبوندم. بدنم به لرز افتاد و سرما تو تنم نشست. سیروس نگران ساکت شد و کمرم رو ماساژ داد.

-چیزی نیست. من رو ببین! نترس!

فرح با چشمای متعجب گفت: این چرا اینطور شد؟

-یه لیوان آب بیارین!

چشمام رو بستم و سعی کردم افکار مزاحم رو بیرون بریزم و فقط به صدا و دستای همراهم فکر کنم.

-نیلو جان، من رو ببین!

چقدر این صدا شبیه صدای بابای خوبم بود. چشما رو باز کردم. روبه روم روی زمین زانو زده بود و با چشما و صورت سرخ نگاهم می کرد. بازوی سیروس رو رها نکردم اما دست آزادم رو به طرفش دراز کردم و گفتم: کیان...! من خوبم.

دستم رو گرفت و محکم فشار داد.

-ما همراهتیم. پیشت هستیم. نترس!

مهربونی و نوازش اون ها همراه با قرصی که به خوردم داده شد تاحدی آرومم کرد.

سیروس گفت: بریم بالا!

سرتکون دادم.

-نه، بقیه خواب رو بگو!

کیان گفت: باشه برای فردا.

لجوجانه گفتم: نه، همه‌اش رو بگو سیروس! خواهش می‌کنم!

کیان هم چنان روی زمین زانو زده بود. فرح کنارم ایستاده بود و شونه‌ام رو لمس می‌کرد. تموم خواب گفته شد و بعد از خواب رو هم برام تعریف کرد. چیزهای محوی که یک مرتبه به ذهنم حمله می‌کرد کمی آزارم می‌داد. تا تمرکز می‌کردم برای یادآوری، مثل ماهی لیز می‌خورد و از ذهنم محو می‌شد.

اطرافیانم سعی می‌کردن با حرفاشون دلگرم کنن. با لبخندی اجباری بلند شدم و دست فرح رو نوازش کردم.

-ممنون از شامت! حالم خوبه.

با نگاهی به کیان که از زمین بلند می‌شد لحظه‌ای پلک‌ها رو بسته و باز کردم و ادامه دادم: واقعا خوبم. الان هم می‌خوام مثل خرس قطبی بخوابم.

زن و شوهر مهربون سعی کردن به جمله‌ی من لبخند بززن و در دروغ همراهیم کنن. -درسته، باید بخوابی. امروز خیلی اذیت شدی.

پا روی پله‌ی اول که گذاشتم ماسک خودداری فرو افتاد و به کمک سیروس بالا رفتم. پاگرد اول رو رد کردیم که گفتم: چرا اینقدر احساس ضعف می‌کنم؟

سینه‌اش با آهی عمیق بالا و پایین شد و فشار دستش به روی کمرم بیشتر شد.

-شب بدی رو گذروندی. بعد هم اون جلسه ی سخت هیپنوتیزم. خیلی خوب تحمل کردی. خانم دکتر می گفت با استرسی که به تو وارد شده همینکه نیاز به بستری شدن نیست، عالیه.

در رو باز کرد و قدم به سالن گذاشتیم. روی مبل بنفش کم رنگ کنار دیوار نشستیم و با دست همراهم رو کنارم نشوندم.

-حالا بگو چی رو پنهان کردی!

چشمای متحیر و زیباش گرد شد.

-پنهان؟ من؟

این بار واقعا لبخند زدم و دست کشیده، روشن و گرمش رو نوازش کردم.

-بگو! می دونم چیزی پنهان شده.

دستی به موهای کوتاهش کشید.

-نیلی باشه برای...

-سیروس...! خواهش می کنم بگو!

باز هم نفسی عمیق کشید.

-خب اون کسی که تو خواب دیدی خسرو پسر خاله ی فرحناز بود که می خواست موهای اون رو با چاقو بچینه. قبل از خواب هم اون رو دیده بودی. خسرو عاشق فرح بوده؟

پرده یک باره کنار رفت و خسروی موطلائی رو دیدم. مبهوت به روبه رو خیره شدم و گفتم: خسرو با چاقو به فرح نزدیک می شد. می خواست موهایش رو قطع کنه، پاهام حرکت نمی کرد، صدام قطع شده بود...

مسخ شده خوابم رو تعریف کردم اما حجم امنیتی که از دست و بدن سیروس به من منتقل می شد باعث شد که بدون ترس ادامه بدم. حوادث بعد از خواب هم وارد ذهن هوشیارم شد.

با شرم گفتم: تموم دیشب بغل کیان بودم؟

مرد ملایم و دوست داشتنی من گفت: بله دیگه. داداش رو دیدی و من رو فراموش کردی.

ل\*\*ب گزیدم و دست هام رو آویزون گردنش کردم.

-ببخش! من هیچی نفهمیدم.

پیشونی بر پیشونیم گذاشت و زمزمه کرد: هرچی و هر کی حالت رو خوب کنه برای من عزیزه. دیشب خدا رو شکر کردم که کیان تداعی پدرت بود و تونست آرومت کنه. چشمات رو بوسیدم و رایحه ی جادویی رو به مشام کشیدم و زیر گوشش زمزمه کردم: تو بهترین و ارزشمندترین هدیه ی خدایی.

باچشمای بسته به صدای نفس های سیروس گوش می دادم. با سنگین شدن نفس ها و اطمینان از بخواب رفتنش آهسته دست پیچیده شده روی کمر رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم. ذهنم مرتب درحال تجزیه و تحلیل خواب و بیداری و ندانسته ها بود.



نمی خواستم با بی خوابی و آشفتگیم همراه نازنینم رو آشفته یا غمگین کنم. کنار بخاری سالن روی مبل دراز کشیدم و چشم به تاریکی روبه‌رو دوختم. هر دو ترجیح می‌دادیم وقت خواب همه‌ی خونه تو تاریکی باشه. تنها نور آبی روبه‌روی اتاق گاهی از پرده‌ای سفید با گل‌های صورتی حاشیه به داخل اتاق نفوذ می‌کرد.

دخترک داخل خواب با موهای بلند و خرگوشی خودم بودم اما اون پسر کی بود؟

بازهم به در بسته‌ی سوالات خوردم. از جا بلند شدم و به آهستگی به اتاق ابتدای سالن رفتم. با بستن در و زدن کلید مهتابی، نوری سفید و قدرتمند اتاق رو روشن کرد. دیواری با کتابخونه‌های چهارگانه چوبی انباشته از کتاب و جزوه و تحقیق. ضلع بعدی کمد دیواری بزرگ بود. باز کردم و از طبقه‌ی باریک و اول آلبومی سنگین و قدیمی جلد قهوه‌ای رو بیرون کشیدم.

روی مبل دونفره‌ی روبه‌روی کتابخونه نشستم و با اشتیاق آلبوم رو باز کردم. صفحه‌ی اول عکسی از پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریم بود که زیر کرسی نشسته بودن. تو دستای پدر بزرگم چپقی دسته بلند بود و مادر بزرگم با لبخند شرمگینی به روبه‌رو خیره شده بود. گویی تو تخم چشم‌ام نگاه می‌کرد.

-سلام باباجون و مادرجون!

صفحه‌ی دوم تنها عکس عروسی بابا و مامان. بابا جدی تو کت و شلوار مشکی با کروات و یه گل سفید تو جیب سینه. مامان با لباس سفید و بلند عروس، تور رو بالا زده بود و با یه دسته گل ظریف به جای خیره شدن به روبه‌رو به بابا نگاه می‌کرد و لبخند روشنی به ل\*\*ب داشت. دیدن دست بابا دور شونه‌ی مامان همیشه برام تازگی و قشنگی داشت.

-سلام بابا داریوش! سلام مامان!

اینطوری اگه پیش می‌رفت تا صبح طول می‌کشید. به سرعت ورق زد و جلو رفتم. ۶ساله بودم و بغل مامان با موهای بلند و خرگوشی. می‌خندیدم و جای خالی دندون‌های شیری به چشم می‌خورد. زیر همون عکس، تصویر دیگه بود از من تو بغل بابا، موهام کوتاه بود و دندونام در اومده بود. چشمام مات بود. روی شکم دستای بابا و من در هم قفل شده بود. خیره‌ی عکس شدم و سعی کردم به یاد بیارم اون زمان چه اتفاقی برام افتاده. سرم درد گرفته، آلبوم رو کنار گذاشتم. چرا چیزی یادم نمی‌آد؟ چه اتفاقی افتاده بود که مکانیسم دفاعی روح و روانم اون رو عقب می‌زد و نمی‌خواست به یاد بیارم؟ مهتابی رو خاموش کردم و ترجیح دادم روی مبل کنار بخاری بخوابم. دو تا عکس آلبوم لحظه‌ای از جلوی چشمام محو نمی‌شدن. دختری با موهای بلند مجرد تیره که توی بغل مادر می‌خندید و دختری با چشمای مات و گیس بریده که ترسیده تو بغل بابا بود.

می‌دونستم دارم به راز قلب و صدایی که با من حرف می‌زد نزدیک می‌شم. حسی می‌گفت راز بین این دو عکس، همون راز قلب سخنگوست. با خستگی به خواب رفتم.

تو همون زیر زمین بودم. به دیوار تکیه داده، روبه‌رو رو نگاه می‌کردم. خم شدن پسر موطلائی که چاقو تو دست به دخترک گفت: می‌خوام به آقا معلم موهای دخترش رو بدم.

حالا بهتر می‌دیدم. پسری 16 یا 17 ساله با تی شرت قرمز و شلواری مشکی بود. دخترش شش ساله با بلوز و شلوار سفید کرمی درحالی که مثل جوجه‌ی سرما زده می‌لرزید، گفت: با... با... بابا...

پسر با خشم خندید و گفت: آقا معلم کجایی؟

چاقو رو روی دسته‌ی اول موها کشید و فریاد زد: من هم التماس بابات کردم اما حاضر نشد به من نمره بده حالا باید التماس کنی بچه!

دسته‌ی موی بریده شده رو بالا برد و باز هم خندید. صورت هر دو واضح دیده می‌شد. من کجا بودم؟

دختر بچه میون هق‌هق گریه دچار سکسکه شد. خودش رو خیس کرد. قلبم تو سینه داشت می‌سوخت. آهسته بهش نزدیک شدم. دختر با گریه پای پسر رو بغل کرد و گفت: من رو نکش! ببر خونه‌امون! گریه نمی‌خوام... بابام رو می‌خوام.

پسر دسته دوم مو رو تو دست گرفت و با خنده‌ی عصبی گفت: بابات رو دق می‌دم.

چاقو روی دسته دوم کشیده شد. دست دراز کردم جلوش رو بگیرم. دختر بچه از ترس داشت سگته می‌کرد اما خشم پسر مثل آتیشی سوزان من رو عقب زد. دختر دهنش رو مثل ماهی باز و بسته کرد. صدایی بیرون نیومد و کنار پای پسر بی‌هوش نقش زمین شد. یه دسته موی سیاه و تابدار میون دستای پسر رقصید و در میون جگرخراش‌ترین آهنگ قلبم نقش زمین شد.

کنار دختر بچه زانو زدم تا بغلش کنم.

صدای دویدن چند نفر از پله‌ها به گوش رسید و صدای بلند مردی که فریاد می‌زد: کامران! کامران!

صورت پسر به سمتم اومد. روی زمین دراز کشیدم و کالبدم با جسم دخترک یکی شد. از چشمای آبی پسر قطرات درشت اشک فرو ریخت و صدایی حزین‌تر از آهنگ دلخراش قبلی، زمزمه کرد: من رو ببخش!

دستای سردش صورتم رو لمس کرد.

-من رو ببخش دختر آقا معلم!

لبام تکون نمی خورد. انگار به هم دوخته شده بود. پسر به عقب کشیده شد و مردی چشم آبی گفت: چکار کردی کامران؟ چه غلطی کردی؟

با کنار رفتن کامران و مرد، صورتی جای اون‌ها رو گرفت. می خواستم بلند شم و تو بغلش برم. می دونستم فقط اون جا در امانم اما نتونستم. فریاد زد: یا حسین...! چکار کردی تو؟

می خواستم بگم "بابا چرا دیر اومدی؟" دهنم هی باز و بسته کردم اما صدایی بیرون نیومد. دستاش من رو تو خودش گرفت. دیگه نمی ترسیدم. تو امن ترین نقطه ی دنیا بودم. بابا با درد و غم گفت: نیلوجان!

می خواستم بگم "بابا حالم خوبه." اما خفه بودم. داشتم خفه می شدم. تلاش کردم جیغ بکشم بابا اما صدام فریاد زد: سیروس!

مغزم فرمان می داد بگو بابا، صدام اسمی دیگه رو فریاد می زد. دستا به دورم محکم شد و صدای بابا تو گوشم پیچید: نیلو جان، نیلو بلند شو! بلند شو عزیزم!

نمی خواستم چشمام رو باز کنم، نمی خواستم اون چشمای آبی رو ببینم. مچاله شده لباس بابا رو محکم گرفتم و گفتم: نرو! نرو!

-من این جام. هیچ جایی نمی رم. بیدار شو! چشمات رو باز کن!

چشمام رو بیشتر روی هم فشردم و سرم رو به دو طرف تکون دادم و نالیدم: نمی خوام. باز کنم تو می ری، اون باز هم میاد سراغم.

دستم رو به سمت موهام بردم و چشم بسته ادامه دادم: ببین موهام رو برید!

هق زدم اما دستام موهای بلندی رو لمس کرد. بلند و بافته شده. از تعجب چشمام باز شد. این مرد که بغلم کرده بود بابا نبود.

گیج بلند شدم و خودم رو کنار کشیدم. مبهوت به اطرافم نگاه کردم. سالن زیبا با رنگ آمیزی لطیف بر تعجبم دامن زد. روی مبل کنار مردی غریبه بودم. خیره به صورت نگرانیش پرسیدم: بابام کو؟ اون پسر رفت؟

چشمای زیباش با نگاهی عجیب خیره ی من بود. صدای قشنگش تو گوشم پیچید: نیلوفر منم. سیروس.

صدا و چشماش آشنا بود. کجا با اون برخورد کرده بودم؟ ذهن خسته ام یاری نکرد اما به اون اعتماد داشتیم. وقتی آروم دستش رو به طرفم دراز کرد نترسیدم و به طرفش رفتم و روی سینه اش جای گرفتم.

با انگشتای جمع شده لباسش رو چنگ زدم و گفتم: نرو! اینجا پیشم بمون!

صداش کنار گوشم زمزمه کرد: من پیشت می مونم. هیچ جا نمیرم.

صداش رو دوست داشتیم. بوی خوبی می داد. صورت رو به محل امن مالیدم و خوابالود گفتم: موهام رو با چاقو قطع کرد اما دوباره در اومده مثل لوبیای جک. خندیدم و چشمام گرم شد.

-خوابم... می آد.

خمیازه کشیدم.

-راحت بخواب! اینجا پیشت می مونم. نمی ذارم کسی اذیتت کنه.

بین خواب و بیداری زمزمه کردم: مثل بابا خوبی. دوستت دارم.

....و

خمیازه کشیدم و دست و پام رو کش دادم. پاهام به جای سفتی خورد و دستم به جای نرمی. صدای آخ خفیفی شنیدم. دستم رو جمع کردم و چشما رو باز، به سمت صدا نگاه کردم. دهنم باز موند با چشمای بیش از حد باز شده خیره‌ی مرد خواب آلوی تکیه داده به مبل، شدم. پا رو از لبه‌ی سفت و چوبی مبل جمع کرده و نشستم.

-بمیرم الهی! چرا اینجا خوابیدی؟

با چشمای بسته دستش رو جلو آورد و دستم رو پیدا کرد.

-بذار کمی بخوابم! باشه گل بانو؟

خمیازه‌ی کشارش بانو رو کشید. کنارش نشستم و بازوش رو با ملایمت گرفتم.

-پاشو برو تو اتاق بخواب!

-نه... همین جا...

باز هم خمیازه کشید. با خنده دست به زیر بازوش بردم و گفتم: بلند شو فدات شم!

بلند شو روی همین مبل بخواب! سیروس جان پاشو!

مردخسته‌ی من با چشمای بسته، با کمک من خودش رو روی مبل انداخت. بالشی

زیر سرش گذاشتم و دو تا بالش زیر پاهاش تا اذیت نشه. چطور این عزیز رو نیمه

شب زا به راه کرده بودم! فهمیدم که حتما شب گذشته باز هم کابوس من، آغوش و

بی‌خوابی این همراه صبور رو به دنبال داشته.

خیره به صورت غرق خوابش شدم و گوش به نفس‌های عمیقش دادم. در عین ناراحتی برای بی‌خوابیش، لبخندی بر لبم نشست. چقدر زیاد این پسرک دوست داشتنی و ملوس رو دوست داشتم.

پسرک ملوس!

لبخندم عمیق‌تر شد. این استاد دانشگاه متین و محبوب لایق عنوان بهتری نبود؟ موهای ریخته بر پیشونی بلندش رو کنار زده و بوسه‌ی عمیقی رویش کاشتم. دست آویزون از مبل رو بوسیدم و روی سینه‌ی پر مهرش گذاشتم. بعد از خوندن نماز قضای صبح به آشپزخونه رفتم تا چای و صبحونه رو آماده کنم. برخلاف نوبت قبل این بار خوابم رو دقیق به یاد داشتم. تمامی رفتارهای بعد از خواب هم به روشنی تو ذهنم اومد. باز هم به یاد بابا، به آغوشی پناه برده بودم. رنج اون حادثه رو فقط با پدرم می‌تونستم تحمل کنم.

هر دوبار با تصور آغوش پدرم آروم شده بودم. باید دنبال حقیقت می‌رفتم و می‌فهمیدم چه اتفاقی رو در گذشته از سر گذرونده بودم که مثل یه دمل سر باز کرده بود و من رو رنج می‌ده. فقط با فهمیدن حقیقت آروم می‌شدم و اون قلب سخنگو که تبدیل به پسری چشم آبی شده بود، دست از سرم برمی‌داشت. اما چه کسی می‌تونست به من کمک کنه؟ فقط عمو و عمه و دایی از نظر سنی می‌تونستن به یاد داشته باشن تو گذشته چه اتفاقی رخ داده. عمو و عمه که دور از ما تو شهر دیگه‌ای بودن و شاید از ماجرا خبر نداشتن. خودم هم دوست نداشتم به اون‌ها نزدیک بشم. دایی؟! زن دایی؟

زن دایی گزینهای خوبی بود. همیشه مهربون بود و نسبت به من لطف داشت. باید اول سراغ اون می رفتم.

لقمه کوچیک نون و پنیر رو به طرفش گرفتم و گفتم: کمی دیگه صبرکنی این کابوس هم تموم میشه.

لقمه رو گرفت و کمی ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و آزرده خاطر پرسید: من اعتراضی کردم دردانه؟

لبخندی بی اختیار بر لبم نشست و نوشیدنی کلمه ی گفته شده تو چشماش خیره شدم.

-تو هیچ وقت اعتراض نمی کنی اما من که می دونم چقدر اذیت می شی.

در حال جویدن گفت: تو فقط خوب شو! چیز دیگه ای مهم نیست.

لقمه ی دوم رو دراز کردم.

-سعی می کنم.

لقمه رو نگرفت.

-خودت بخور! این جوری لقمه گرفتن یادم میره.

دستم رو بیشتر دراز کردم.

-یادت نمیره استاد. کیف داره برای شوهر لقمه بگیری.

ابرو بالا انداخت و گفت: جدی؟

خندیدم.



-جدی جدی.

لقمه‌ی نسبتاً بزرگی از پنیر و نون و سبزی درست کرد و به طرفم گرفت.

-بیا! هیچی نخوردی. لقمه‌های من آدم مرده رو زنده می‌کنه.

لبخندم برای لحظه‌ای ماسید. مرده؟

بی‌اختیار گفتم: صدا و بوی تو مرده رو زنده می‌کنه.

خاطرات اوج گرفتن و تونل اسرار آمیز به ذهنم حمله کرد. گرمای روی بازو من رو به خودم آورد.

-نیلوفر!

چطور به این سرعت کنارم قرار گرفته بود؟ صورت نگرانش به طرفم خم شده بود.

-جانم! اینقدر حساس نباش! من خوبم. یه لحظه یاد اون تونل افتادم.

با سر اشاره به لقمه‌ی روی میز کرد و دستوری گفت: بخور!

-چشم.

گازی به نون سنگک و محتویاتش زدم و با دهن پر پرسیدم: کی بریم خونه‌ی دایی؟

وقتی بیدار شد همه چی رو برایش تعریف کرده و از تصمیم جدید گفته بودم.

-هر وقت خودت بخوای. می‌خوای تنها بری؟

گاز دوم رو زدم.

-نه، با تو باشم راحت‌ترم.

نگفتم که از شنیدن حقیقت و تغییر حال من می ترسم. نگفتم که تنها حضور اون و محبتش می تونه در مقابل اون ترس آرومم کنه.

-خودت هماهنگ کن و به من بگو! فقط...

منتظر نگاهش کردم. گوشه ی ل\*\*ب پایین برای لحظه ای میون دندون های ردیف و سفیدش فشرده شد.

-سیروس!

نگاهش با شرمندگی خیره ام شد.

-نمی خوام پسر داییت خونه باشه.

دهنم باز موند.

-هان؟

و بعد با خنده سرم رو به بازوش فشردم.

-آقای من و حسودی؟ غیر ممکنه!

دستاش میون موهای شقیقه ام رفت و من رو بیشتر به خودش چسباند.

-حسود نیستم اما از نگاه پسر داییت خوشم نمیاد.

اشک چشمام رو گرفتم و با خنده گفتم: نگاهش همینطوره. پسر بدی نیست. کنار

یه کفتر باشم اون کفتر هزار بار بیشتر از من براش جذابیت داره.

سیروس به خنده افتاد و گفت: باشه قبول کردم اما نباشه راحت ترم.

آخرین قسمت لقمه رو به طرفش گرفتم.

-بیا خوشگله! این لقمه رو بخور حرص نخور!

خندید و سری تکون داد. مثل کیان وقتی نمی‌دونست بهم چی بگه به جز دیوونه.

\*\*\*

زن دایی در رو بازکرد و گفت: بفرمایین! خوش اومدین.

نگاهش همونطور ساده و با محبت بود.

با مهربونی من رو بوسید و به سیروس گفت: چه عجب آقا دوما! از این طرفا!؟

سیروس با احترام سلام داد و گفت: شما ببخشین حاج خانم! کلاس و درس وقت

نمی‌ذاره.

بعد از عقد فقط دو بار خونه‌ی دایی اومده بودیم. دو بار هم دیدنم بیمارستان اومده

بود. این تمام دیدار ما از هم بود. گه‌گاه تلفنی با هم حرف می‌زدیم.

برای آوردن چای به آشپزخونه رفت. تکیه داده به پشتی قرمز و بزرگ، نگاهی به سالن

انداختم. ساده و صمیمی بود. 4پشتی و تلویزیون و بخاری تنها وسایل سالن بودن با

طاقچه‌ای که تمام سالن رو تحت شعاع قرار می‌داد. آینه‌ی نقره‌ای عقد زن دایی با

دوجاشمعی برنجی مثل نگهبان کنار قاب عکس‌های ریز و درشت ایستاده بودن. یکی

از قاب عکس‌ها از دایی و مادرم کنار مادر بزرگ و پدر بزرگ تو مشهد بود. از همون

عکس‌های خاطره ساز سیاه و سفید که الان کمتر تو خونه‌ها پیدا می‌شه.

زن دایی با سینی چای کنارمون نشست. سیروس باز هم به احترامش نیم خیز شد و

نشست. سینی نسبتاً بزرگ با سه استکان کمرباریک طلایی و سه شکلات خوری پر از

کشمش و نقل و پولکی روی زمین قرار گرفت.

-بفرمایین! خیلی خوش اومدین.

چادر پرنقش و نگار زرد و سفید، صورت مهربون و ساده‌اش رو قاب گرفته بود. ذات پر مهری داشت. جواب منفی من به خواستگاری پسرش هم نتونسته بود خللی در این محبت ایجاد کنه.

با همون لبخند گفت: خدا رو شکر رنگ به صورتت برگشته.

رو به سیروس ادامه داد: این دختر یه تیکه جواهره. هیچ وقت غم دلش رو به کسی نمی‌گه. خیلی هوش رو داشته باش آقا داماد!

سیروس هم با همون لبخند جاودانه و جادویییش به صورت زن دایی نگاه کرد و گفت: چشم. می‌دونم جواهره. تا اونجا که از دستم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم.

-خیر ببینی الهی! این دختر خیلی مصیبت کشیده [آهی کشید]. اما خدا رو شکر که از شوهر شانس آورده و خوشبخته.

خورشید تو صورتش طلوع کرد و ادامه داد: خب نیلوفر جون چایت رو بخور و بگو چه کمکی باید بکنم!

تلفنی یه چیزهایی گفته بودم.

چای رو با نقل بادومی خوردم و کنار کشیدم. هر دو به صورتم خیره شدن.

-راستش زن دایی جون، من یه مدت یه خوابایی می‌بینم از یه پسر موطلاایی که تو بچگیم موهام رو با چاقو می‌بره.

زن دایی با چشمای گشاد شده دست راستش رو بالا برد و انگشت اشاره‌اش رو به دندون گرفت و هی غلیظی گفت.

پس حقیقت داشت. خواب من خیال نبود. خودم رو بهش نزدیک کردم و دست رو زانوش گذاشتم.

- زن دایی بگو جریان چی بوده! [اشک به چشمم دوید] تا وقتی نفهمم نمی‌تونم راحت بخوابم.

آهی کشیدم و ادامه دادم: این خوابا زندگی رو به من و بقیه حروم کرده. بگو...! تو رو به روح مادرم هر چی می‌دونین بگین.

زن دایی بغلم کرد و صورتم رو بوسید و با بغض گفت: قربونت برم گریه نکن! عروس باید بخنده. هر چی یادم باشه برات می‌گم.

لبخندی که زدم باعث آرامش زن دایی و سیروس شد. سیروس هم خودش رو جا به جا کرد و دستم رو گرفت.

-آروم باش!

مثل من گفت: زن دایی جان هر چی می‌دونین بگین! این دختر خیلی وقته خواب و آرامش نداره.

از زن دایی جدا شدم و تکیه به پشتی منتظر موندم تا حقیقت رو بگه.

آب دهنش رو قورت داد و گفت: به بابات قول داده بودم به کسی چیزی نگم اما الان باید حرف بزنم. وقتی شیش سالت بود یکی از شاگردای بابات که پسر کارخوندار آجرسازی شهر بود از درس بابات می‌افته. برای اینکه از بابات که نمره نداده و رشوه قبول نکرده انتقام بگیره. یه پیت بنزین ور می‌داره تا ماشین بابات رو آتیش بزنه. در خونه‌اتون که میرسه تو جلوی خونه منتظر بودی تا مامانت بیاد و برین یه چیزی بخرین.

دستی به صورتش کشید و جا به جا شد.

-خب با دیدن تو، کامبیز. نه کورش. نه، اسمش چی بود خدا؟

آهسته گفتم: کامران

زن دایی لبش رو گزید و خیره به من شد. چند ثانیه این نگاه خیره طول کشید.

-از کجا می دونی اسمش چی بود؟

-تو خواب شنیدم. 16 یا 17 ساله بود با موهای طلایی و چشمای آبی. درسته؟

نگاه متعجب تر شد.

-آره... چطور آخه؟

چشمام رو لحظه ای بستم.

-زن دایی بقیه اش رو بگو!

سیروس دستش رو دور کمرم حلقه کرد. چرا؟ من که حالم خوب بود! زن دایی ادامه داد.

-اون پسر فکر می کنه اگه تو رو بدزده و چند روز نگه داره بابات رو بیشتر آتیش زده. به تو میگه بابات اون رو فرستاده تا تو رو ببره پیشش. تازه یه گربه هم داره که اگه دختر ساکتی باشی بهت می ده بازی کنی. تو هم انگار قبلا اون رو تو کلاس بابات دیده بودی همراهش میری. آخه گاهی همراه بابات مدرسه می رفتی. مادرت وقتی می آد بیرون می بینه نیستی، فوری بابات رو خبر می کنه. چند ساعت می گذره اما خبری نمی شه. داییت اون روزا تو راه مشهد مسافر می برد و نبود. من اومدم پیش مادرت. طفلک مثل اسفند رو آتیش هی می رفت سر کوچه و برمی گشت. کیان هم اون روزا

مریض بود نمی‌دونم سرما خورده بود یا اسهال استفراغ داشت. دوست کامران که دیده بوده کامران تو رو تو انباری کارخونه‌ی باباش برده، فوری به بابات که معلمش بوده می‌گه. بابات همراه بابای کامران میرن کارخونه. وقتی میرسن تو غش کرده بودی و کامران موهات رو بریده بود. تو رو بیمارستان می‌برن دو روز تو تب و لرز بودی. ولی... چشماتش پر اشک شد و آه کشید. متوجه بودم دمای بدنم داره تغییر می‌کنه. سردم شده بود. خودم رو جمع کردم.

سیروس آروم زمزمه کرد: خوبی؟

سر تکون دادم. دستاش محکم‌تر شد. تو بغلش بودم. زن دایی آب دهنش رو قورت داد.

-خب وقتی بهوش اومدی از ترس لال شده بودی. فقط دست و پا می‌زدی و نمی‌ذاشتی هیچ کس نزدیک بشه. سرم رو از دستت می‌کشیدی، پرستارا رو گاز می‌گرفتی. مامانت تعریف می‌کرد فقط وقتی بابات رو دیدی رفتی تو بغلش آروم گرفتی. بابات خیلی تلاش کرد خبر جایی پخش نشه. مادرت وقتی فهمید لال شدی اون هم بستری شد و یه سگته رد کرد. خیلی بد بود. نیلوفر جون خیلی بد بود اون روزها.

-نیلوفر؟ خوبی؟

بی‌اختیار سر تکون دادم. دندونام رو روی هم فشار دادم تا جلوی لرزش و به هم خوردنشون رو بگیرم.

زن دایی هول شده زد تو صورتش و گفت: بمیرم الهی! تو چرا اینطور شدی مادر جون؟  
سیروس گفت: یه لیوان آب بیارین لطفا!

من رو تو بغلش فشرد و با دستاش کمرم رو ماساژ داد.

-چیزی نیست. نیلوجان ببین من رو! تو الان اینجایی.

می خواستم بگم ناراحت نباش من حالم خوبه اما حالم خوب نبود. چشمام می سوخت، بدنم سرد شده بود و دندونام به شدت به هم می خورد. اشکای سوزان روی صورتم پخش شد. مادرم سکتته کرده بود؟ چرا هیچوقت نفهمیدم؟ می دونستم دست راستش گاهی اوقات جمع می شه یا باز می شه و وسایل از دستش می افته. همیشه هم می گفت "چیزی نیست دخترم. دستم خسته بشه اینطور می شم." حالا می فهمم چرا یه لحظه من و کیان رو تنها نمی داشت.

هیچ وقت نداشت با مدرسه اردو برم. حالا می فهمم چرا هر وقت ناراحت می شدم یا دچار مشکلی می شدم ترجیح می دادم برم سراغ بابام. عاشق آغوش بابا بودم. بابا...

گریه ام شدت گرفت. طفلک بابام چی کشیده بود؟!

سیروس قرص رو تو دهنم گذاشت و التماس کرد: نیلوجان، ببین من رو! الان اینجایی هیچ اتفاقی نیفتاده.

با گریه و سکسکه گفتم: با... بام... چی... ک... شید... ماما... نم چ... چقدر... درد... کشید... بمی... بمیرم... برا... شون.

کمی بهتر شدم. زن دایی با اصرار یه لیوان آب قند به خوردم داد.

با صدای ضعیف گفتم: بعد چی شد؟

زن دایی نگاهی به سیروس انداخت و از اون تایید خواست. تایید رو گرفت که ادامه داد: چند تا دکتر بردنت اما فایده نداشت. می گفتن خودت خوب میشی. روزای اول اگه بابات رو کنار خودت نمی دیدی دست و پا می زدی و موهات رو می کشیدی. بابات



هر جا بود خودش رو می‌رسوند و بغلت می‌کرد. برای همین اون سال مرخصی گرفت. می‌گفت وقتی مدرسه‌ها باز بشه و سر کلاس بره نمی‌تونه کلاس رو ول کنه. درست یه سال طول کشید تا آروم بشی.

همراه آه کشیدن، دستی به صورتش کشید و ادامه داد: خیلی روزای بدی بود. مامان و بابات به همه گفتن تو خواب گربه روت پریده و تو ترسیدی. یه روز جمعه دعوتتون کرده بودم ناهار بیاین خونمون. بابات و داییت داشتن تو حیاط رو آتیش کباب درست می‌کردن. تو و کیان کنار باغچه نشسته بودین و خاک بازی می‌کردین. با همون کوچیکیت همه‌اش مراقب کیان بودی. احسان هم رفته بود از مغازه سرکوجه ماست و نوشابه بخره. من و مادرت هم تو آشپزخونه سرمون به پختن برنج و سرخ کردن سیب زمینی و حرف زدن گرم بود که صدای جیغت رو شنیدیم. من و مامانت فوری خودمون رو رسوندیم تو حیاط. بابات بغلت کرده بود، تو هم کیان رو محکم گرفته بودی و فقط جیغ می‌زدی گربه. بعد فهمیدیم یه گربه با بوی کبابی که تو حیاط پخش شده بود خودش رو به دو سیخ گوشت کباب نشده رسونده بود، کیان به طرف گربه میره و گربه هم به کیان چنگ می‌زنه.

حرفای زن دایی برام آشنا بود. حتی بوی کباب تو بینیم پیچید و قهقهه‌های بابا و دایی. رنگ گربه زرد یه دست بود با چشمای سبز روشن. یه گربه‌ی درشت.

-تو که حواست به کیان بوده، می‌دویی طرف گربه و داد می‌زنی "گربه" خب زبونت باز شد. اون روز همه خوشحال شدیم. بالاخره تو به حرف اومدی.

زن دایی ساکت شد. سوالی که فکرم رو مشغول کرده بود رو به زبون آوردم.

-اون پسر چی شد؟

-بابات ازش شکایت نکرد. گفت با شکایتش آینده‌ی درسی اون پسر سیاه می‌شه. می‌گفت اون پسر یه کار احمقانه کرده، خودش هم به شدت پشیمون شده. شنیدم همون سال از این شهر رفتن.

از جا برخواست و گفت: برم یه چای دیگه بریزم.

به سیروس نگاه کردم. چشمای سوخته و درشتش پر از نگرانی بود. دستم رو فشرد و آهسته پرسید: خوبی؟

لبخند بی‌جونی زدم.

-خوب می‌شم. حالا که همه چی رو شنیدم زود خوب می‌شم.

لبخند زد و چشماش رو بست.

نفسی عمیق کشیدم و به خودم گفتم: همه چی تموم شده. شاید برای اون دختر 6 ساله خیلی ترسناک و دل خراش بوده اما تموم شده و من الان اینجا هستم با برادر سالم و خوبم، با همسر خوب و مهربونم. الان هیچ ترس و هراسی نباید داشته باشم. اون فقط یه پسر 16 ساله‌ی عصبانی بوده. پسری که به فکر اذیت و آزار جدی نبوده. فقط می‌خواست بابا رو بترسونه. اون من رو اذیت نکرد. آزار نداد، فقط تا حد مرگ ترسوند.

خنده‌ام گرفت. ترسوندن تا حد مرگ آزار نبود؟ چرا فکر می‌کردم آزار یه دختر بچه فقط باید از نظر جن\*سی باشه؟ چرا فکر می‌کردم چون فقط موهام رو بریده پس بی آزار بوده؟

صدای سیروس من رو به خودم آورد.

-چی فکرت رو مشغول کرده؟ لبخند می‌زنی، اخم می‌کنی؟

افکارم رو برات توضیح دادم و پرسیدم: نظر تو چیه؟

برای ثانیه‌ای ل\*\*ب پایین رو میون دندون کشید و گفت: خب کارش خیلی وحشتناک بوده. دزدیدن یه دختر بچه‌ی 6 ساله و بردنش به یه مکان نا آشنا برای دختر بچه، ترسناکه. از اون ترسناک‌تر قطع کردن موهای یه بچه با چاقو.

باز هم ل\*\*ب پایین رو جوید و ادامه داد: دیدن یه چاقو که به طرفت میاد برای هر آدم بالغ هم ترسناکه چه برسه به یه کودک. به نظر من تو خیلی عالی تحمل کردی. شاید اگه کودک دیگه‌ای جای تو بود سخته می‌کرد. تو دختری که به جز محبت و آرامش چیزی ندیده بودی و یه مرتبه با این حجم خشونت روبه‌رو شده بودی به نظر من قابل تحسینی.

دستم رو نوازش کرد.

-تو واقعا قابل تحسینی.

لبخند پهنی زدم و پرسیدم: پس کار اون پسر آزار و اذیت بود؟

-شک نکن که آزار و اذیت و شکنجه بوده! فقط سن اون پسر و عصبانیتش می‌تونه کمی از بار کار وحشتناکش کم کنه ولی...

زن دایی با آوردن چای و میوه صحبت سیروس رو قطع کرد.

-ناهار باید بمونین. براتون قیمه گذاشتم که می‌دونم نیلوفر جون دوست داره.

پرسیدم: زن دایی از اون پسر هیچ خبری نداری؟

چشماش کمی تنگ و جمع شد.

-از اون پسر؟ نه. دیگه چیزی ازش نشنیدم.

-یادتونه فامیلیش چی بود؟ گفتین اون موقع باباش اینجا کارخونه داشت؟

-آره، این کارخونه ی یکتا... نه، یکی دانه، نه این هم نیست.

سیروس که سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره گفت: کارخونه ی یگانه آجر منظورتونه؟

زن دایی خندید.

-آره، خودشه. همیشه اسما رو فراموش می کنم. چطور فهمیدین؟

تو چشمای استادم خنده موج می زد اما با ملایمت گفت: خب فقط همین یه کارخونه تو شهرمون هست.

زن دایی خندید. با خنده ی اون من و سیروس هم به راحتی خندیدم و همراهیش کردیم.

ناهار نمودیم و به زن دایی قول دادیم تو اولین فرصت مزاحمش می شیم. نمی خواستم با دیدن احسان، سیروس معذب بشه.

-سیروس بریم کارخونه؟

نیاز نبود توضیح اضافه بدم. چتر رو بست و در اتومبیل رو باز کرد.

-بریم. تا اینجا اومدیم باید تا آخرش بریم.

شیشه سرد و بخار بسته رو با انگشتم پاك کردم و به بیرون چشم دوختم. تو هوای سرد پاییزی و زیر بارون نسبتا شدید، زندگی مثل همیشه جریان داشت. مردم در رفت و آمد کار و خرید و فعالیت روزانه بودن. مدرسه ها تعطیل شده بود و دانش آموزای شیفت صبح جاشون رو به بچه های شیفت عصر می دادن. پسرا زیر بارون

دنبال هم می‌کردن و بعضی برای خیس نشدن نایلونی به سرکشیده بودن. دخترای دانش آموز با مانتو یا چادر دو نفره یا سه نفره به هم چسبیده زیر چترهای مشکی، می‌خندیدن و شیطنت‌های زیر پوستی می‌کردن. به حاشیه‌ی شهر رسیدیم. ساختمون بزرگ و خاکستری به چشمم خورد.

-همینه؟

-خودشه.

روبه‌روی در بزرگ کارخونه ماشین رو نگه داشت. سر در کارخونه با رنگی قرمز تو چشم بود. "کارخانه ی یگانه آجر"

کمر بند رو باز کرد و گفت: تو همین جا باش تا برگردم!

-باشه، منتظر می‌مونم.

چتر به دست به طرف اتاقك کنار در بزرگ رفت.

یعنی هنوز پدر و پسر با کارخونه در ارتباط بودن؟ یعنی کارخونه هنوز برای اونا بود و واگذار نشده بود؟ سیروس می‌تونست آدرسی ازشون به دست بیاره؟

دعا کردم.

خدایا کمک کن زودتر این ماجرا تموم بشه!

خدایا کمک کن من بفهمم چرا بعد از ۲۶-۲۷ سال، حالا باید زخم کهنه باز بشه!

چرا کامران مرتب از من حلالیت می‌خواست؟ کامران الان کجا بود؟

یک ربع گذشت. از استرس با ناخون یکی از انگشتم رو زخم کرده بودم. سیروس از اتاق بیرون اومد. منتظر قدم‌هاش رو شمردم تا در اتومبیل رو باز کرد و چتر بسته رو روی صندلی پشت گذاشت و سوار شد.

به طرفم چرخید و گفت: نگهبان دو ماهه اومده. چیز خاصی نمی‌دونست. فقط گفت: «رئیس کارخونه هفته‌ای دو روز میاد، کارها دست معاونشه. روزای دوشنبه و پنج‌شنبه صبح تا عصر رئیس کارخونه هست.» باید فردا بیایم. شمارهی معاون رو گرفتم. امروز معاونش هم کارخونه نیومده بود. بریم خونه، فردا زنگ می‌زنم اگه ریسه بود میایم. باشه؟

-باشه. چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

-چیکار کردی؟

با گیجی سری تکون دادم. به سمتم خم شد و دستم رو گرفت.

-با دستت چکار کردی؟

کمی انگشتم رو واریسی کرد. دستمال کاغذی از جعبه نصب شده کنار در ماشین، بیرون کشید و به دور انگشتم بست.

-چیز مهمی نیست. ولش کن!

با دلخوری نگاهی به صورتم انداخت و بی‌هیچ حرفی کمر بندش رو بست و سویچ رو چرخوند. دست روی شونه‌اش گذاشتم.

-سیروس، ناراحت نشو دیگه!

نگاه از جلو نگرفت وقتی گفت: هرچی باعث آزارت بشه ناراحت می‌کنه. حتی اگه از طرف خودت باشه. باید صبوری کنی و قوی باشی نیلوفر!

شرمنده گفتم: خب... خب ببخش دیگه! دست خودم نبود. نفهمیدم کی زخمش کردم.

-مهم این انگشت نیست، مهم فشاریه که داری به خودت وارد می‌کنی.

هنوز نگام نمی‌کرد. دل نازک شده بودم. طاقت ناراحتی سیروس یا اخمش رو نداشتم.

با بغض گفتم: نگام کن! چرا نگام نمی‌کنی؟

ماشین رو به کنار جاده کشوند و نگه داشت. نفسی کشید و به طرفم چرخید. تو اون چشمای قشنگ که همیشه پر از آرامش بود غم و دلخوری چمبره زده بود.

صورتتم رو مابین دستاش گرفت و خیره تو چشمام گفت: می‌دونم چه فشاری روته.

می‌دونم چقدر این روزا از این اتفاقات و حقایق آشفته و گیج هستی. می‌دونم و درکت

می‌کنم و می‌خوام کنارت باشم تا همه روشن و حل بشه اما نمی‌تونم ببینم بیش از

حد به خودت فشار بیاری و خودت رو بخوری.

با شست‌هایش شقیقه‌ام رو ماساژ داد.

-من نیلوفر قبل از عمل رو می‌خوام. شاد، امیدوار و آرامبخش. چقدر به من امیدواری

می‌دادی؟ حالا می‌خوام اون امید رو به خودت هم بدی. باید منتظر هر چیز باشی و

بدونی همه چیز دیگه تموم شده با همه‌ی خوبی و بدیش. تو الان اینجایی. سالم و

موفق و... عزیز دل من.

آخرین جمله‌اش رو با ملایمت گفت و من رو تو بغلش کشید.

دستام به دورش حلقه شد و گفتم: ببخش! می‌دونم دارم بچگی می‌کنم اما تو ببخش و تا آخر راه کنارم باش! با وجود تو دارم تحمل می‌کنم. مهربونی و همراهی تو جلوی فروپاشی روحم رو گرفته. اگه نبودى من...  
محکم فشارم داد.

-هیس! چیزی نگو! فقط به من قول بده خیلی زود همون نیلوفر قوی سابق می‌شی! همون که باعث آرامش خودش و اطرافیانش بود. قول بده!

کمی فاصله گرفتم و به صورت شیرین و منتظرش خیره شدم. موج عشق و علاقه خودش رو به ساحل وجودیم می‌کوبید. حاضر بودم برای سیروس هر کاری از دستم برمیاد انجام بدم. نمی‌خواستم به جز موج محبت موج دیگه‌ای وجودش رو بلرزونه. دستام رو از شونه‌هاش به دو طرف صورتش بردم و روی گونه‌های صاف و روشنش گذاشتم.

-قول می‌دم. این چند روز هم صبوری کن! قول می‌دم خودم باشم. یه نیلوفر قوی و مقاوم. می‌دونم به آخر این ماجرا نزدیکیم. عزیز دلم فقط یه مدت کوتاه صبر کن و بدخلقی و بدرفتاری من رو تحمل کن! باشه؟ فقط یه مدت کوتاه.

نگاهم منتظر به چشم و لبش دوخته شد تا ببینم و بشنوم که موافقت می‌کنه.

اول چشماش گرم و ملایم شد و لبخند روی لبم آورد. بعد گوشه‌ی ل\*\*ب‌های پریچ و خم زیباش تگون خورد و طرح لبخند زد.

-به خاطر تو تا آخر عمرم صبر می‌کنم ولی تحمل آزار دیدنت رو ندارم.

انگشتم به سمت ابروهای کشیده‌اش رفت و اونا رو به طرفین کشید.



-می دونم. حالا بخند! اخم تو من رو غمگین و نگران می کنه.

لبخندش وسیع تر شد و دستام رو گرفت و بوسید.

-می خوای امروز بریم سینما؟ قراره یه فیلم کمدی بذارن.

-با کیان و فرح بریم؟

-باشه. مامان و بابا رو هم به اجبار می بریم.

با ذوق گفتم: خیلی خوبه. بعد بریم رستوران شکوفه. می گن کبابش عالیه.

چشماش درخشید و قلبم آرام شد.

\*\*\*

روبه روی کارخونه داخل ماشین نشسته بودیم.

بعد از برگشتن از رستوران بارها از خودم پرسیدم از این مرد چی بپرسم، چه جور

صحبت رو باز کنم و ادامه بدم.

ازش بپرسم پسرت کجاست یا بگم پسرت مدت هاست تو خوابم میاد و بخشش

می خواد؟!

کلافه گفتم: سیروس چی بهش بگم؟

لبخندی زد تا آشفتگی من رو کمتر کنه.

-بیا بریم! یه جوری سر صحبت باز می شه.

می دونستم یه فکری داره. با خواهش گفتم: اصلا تو صحبت کن! باشه؟

-نیلوفر، عزیز من، بیا بریم داخل! تو نگران نباش! من برای ساعت ۱۰ اقرار گذاشتم الان ۵ دقیقه گذشته.

سریع گفتم: باشه، باشه، بریم.

با نگهبانی هماهنگ کرد و ماشین رو داخل محوطه ی بزرگ کارخونه برد. نگهبان جوونی راهنماییمون کرد پشت ساختمون بزرگ. چتر سیاه و بزرگ سیروس نمی تونست ما رو از خیس شدن نجات بده وقتی باد تقریبا تندی قطرات درشت و سیل آسای بارون رو به پیکرمون می کوبید.

نگهبان با لباس ضد آب زرد رنگش جلوتر رفت و با فریاد گفت: همین راه رو برین جلو! اون ساختمون سفید رو می بینین؟ همون جاست.

بعد به سرعت راه اومده رو برگشت.

سیروس پرسید: سردت نیست؟

دست و پا و صورتم یخ کرده بود اما استرس از درون مثل کوره ی آتیش من رو تو خودش می سوزوند.

-نه، خوبم.

وارد ساختمون شدیم و توسط مرد منشی به اتاق مدیریت هدایت شدیم.

-همین جاست بفرمایین!

سیروس چند ضربه به در زد و وارد شد. من هم به دنبالش از درچوبی هم رنگ چشمام عبور کردم و داخل شدم.

چشم‌ام نه وسایل فوق‌العاده شیک و گرون رو دید و نه ابعاد وسیع یه اتاق که دیواری پوشیده از تقدیرنامه و نشان و اعتبار رو به رخ هر تازه‌واردی می‌کشید. نه به سمت راست اتاق دقت کردم که با میز بلند و تعداد زیادی صندلی برای خودش سالن اجتماعات کوچکی بود و نه سمت چپ که دیواری شیشه‌ای ضخیم قهوه‌ای بود که می‌شد به راحتی فضای سرسبز پشت ساختمون رو دید که نوید چشم انداز زیبایی برای بهار رو تابستون رو به بیننده می‌داد.

من خیره به مردی شدم که کنار افتخارات و تقدیرنامه‌های کارخونه پشت میز بزرگ و باشکوهش نشسته بود.

زیر ل\*\*ب سلام کردم. بدون بلند شدن با سلامی بلند و محکم جواب ما رو داد و اشاره به مبل‌های چرمی آجری رنگ کرد.

-بفرمایین!

به چهره‌ی آرام و خونسردش خیره شدم و دنبال رد پای از گذشته گشتم. صورت کشیده و سفید با یک جفت چشم آبی داشت که می‌شد پشت شیشه‌های عینک طبی هم درشت بودنش رو دید.

سیروس بازوم رو گرفت و آرام گفت: کجایی؟ بیا بشین!

همراهش روی مبل نرم نشستم و اندکی فرو رفتم. این نوع مبل راحتی برای این دفتر رسمی کمی نامانوس بود.

-امرتون رو بفرمایین!

سیروس گفت: آقای...؟ ببخشین من هنوز فامیلی شریفتون رو نمی‌دونم.

-نگاران هستم.

-بله آقای نگاران. من و همسر من به خاطر یه موضوع شخصی مزاحم شما شدیم.

گوش هام می شنید اما چشمام فقط خیره ی صورت مرد بود. چادر تو دست راستم  
مچاله می شد و ناخونام تو کف دست چپم می رفت. نگاه متعجب و معذب کارخونده دار  
سعی داشت رو صورت من ننشینه.

با کنجکاو پرسید: شخصی؟ چه موضوعی؟

سیروس مکثی کرد و با ملایمت پرسید: شما چند ساله مدیر...

صدایی بلند تو اتاق پیچید: بابای کامرانی؟

-چی؟

-نیلوفر!

چرا خیره ی من شدن؟ صدای کی بود؟ صدای خودم بود! لبم رو میون دندون گرفتم.  
آقای نگاران از جا بلند شد و روی میز به سمت من خم شد.

-کامران رو می شناسی؟ [به سوی سیروس نگاهی انداخت.] شما کی هستین و چی  
می خواین؟

قبل از اینکه سیروس حرفی بزنه، از جا بلند شدم.

-من آمین هستم. من رو می شناسین؟

تکرار کرد: آمین... آمین.

نگاه متحیرش رو به من دوخت و یک مرتبه از پشت میز بیرون اومد و به سمتم قدم  
تند کرد. سیروس به سرعت بلند شد و کنارم قرار گرفت مثل یه محافظ. احساس  
می کردم بین خواب و کودکی و زمان حال سرگردانم. گیج، متحیر و کنجکاو بودم.

آقای نگاران به یه قدمیم رسید و با حیرت پرسید: دختر آقا معلمی؟

چقد لحن و صداش مثل قلب سخنگوی کابوس‌های من بود. دستاش رو با اضطراب به هم مالید و داخل هم قفل کرد.

-خانوم آمین؟ دختر داریوش آمین هستین؟

سری تکون دادم و گفتم: بله من دختر داریوشم. شما پدر کامران هستین؟  
منتظر جواب نشدم.

-آره هستین. کامران کجاست؟

قفل دست‌هاش باز شد و دست راست چنگی میون موهای طلایی-سفید زد و با بستن چشم‌هاش، دست چپ روی صورتش کشیده شد. قورت دادن آب دهن رو می‌شد به راحتی از پایین و بالا شدن سبک گلوش دید.

دو قدم عقب تر رفت و آه بلندی کشید.

-پس خودتی. همون دختر کوچیک آقا معلم.

خیره در من دوباره نزدیک شد.

-چطور بعد از این همه سال حالا اومدی و دنبال کامران می‌گردی؟

ضعف عجیبی تو پاهام نشست. بازوی سیروس رو محکم گرفتم تا نیفتم. سیروس متوجه حالم شد و کمک کرد روی مبل بشینم. زیر گوشم گفت: فرصت رو بخور!  
سر تکون دادم.

-نه، حالم خوبه. فقط ضعف دارم الان خوب می‌شم.

آقای نگاران با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟

چشمام رو بستم.

-خوبم.

از سیروس پرسید: خانوم بیماره؟

سیروس گفت: تحت درمانه. شما می‌تونین کمک کنین زودتر سلامتیش رو بدست بیاره.

چشما رو باز کردم. آقای نگاران سفارش چای و شیرینی داد. روی مبل سه نفره روبه‌روی من نشست و گفت: متاسفم. شما با کامران چکار دارین؟

قبل از جواب، مرد پیری با سینی چای و شیرینی وارد شد.

آقای نگاران گفت: جعفر آقا بذارین روی میز!

رسمًا خواست که زودتر اتاق رو ترک کنه. تعارف کرد. احتیاج به چای داغ داشتم تا درون سردم، گرم بشه. سیروس با نگاهش از من اجازه گرفت و شرایط روحی و کابوس هر شبم رو خلاصه برای آقای نگاران تعریف کرد. لحظه به لحظه حیرت در صورت مرد بیشتر می‌شد. نگاه متعجبش بین صورت من و سیروس در چرخش بود.

سیروس گفت: فکر می‌کنیم فقط دیدن پسر تون می‌تونه به این کابوس‌ها پایان بده.

سینه‌ی آقای نگاران با آه عمیقی بالا و پایین شد.

کمی به سمتم خم شد و غمگین پرسید: شما کامران رو بخشیدی یا نه؟

چشم روی هم گذاشتم.

-بخشیدم اما می‌خوام به خودش هم بگم. نمی‌خوام باز هم تو خواب سراغم بیاد.  
حتما پسر تون هم در رنج و عذابه. می‌خوام اون هم راحت بشه.

قطره‌ای اشک از چشمای آقای نگاران روی گونه‌اش غلطید.

-همینطوره.

عینک رو بالازد و با انگشت شست و اشاره گوشه‌ی هر دو چشم رو پاک کرد و ادامه داد: چند ماهه دارم دنبالتون می‌گردم. اول رفتم اداره آموزش و پرورش. اونجا متوجه شدم پدر و مادرتون رو از دست دادین. خدا رحمتشون کنه! پدرتون خیلی شریف بود. هیچ آدرسی به جز نشونی خونه‌اتون و یه شماره تلفن نداشتن. وقتی تماس گرفتم گفتن یکی دوسالی هست از اونجا رفتین. هیچ آدرسی هم از شما نداشتن. همسایه‌هاتون هم گفتن بعد از اسباب کشی خبری از شما ندارن و فقط فهمیدم یه برادر به اسم کیان داری که کارمند دولته. اما چه اداره‌ای؟ خبر نداشتن. می‌گفتن این خواهر و برادر با کسی در ارتباط نبودن و سرشون تو لاک خودشون بوده. نشونی مزار پدر و مادرتون رو به دست آوردم و چند بار پنجشنبه‌ها رفتم سرخاکشون تا شاید تصادفی اونجا ببینمتون اما باز هم خبری از شما به دست نیاوردم. اما الان... خدا رو شکر می‌کنم که خودتون سراغم اومدین.

لابه‌لای کلمات و جمله‌ها دنبال علت کابوس‌هام بودم. صدایش درعین آرام بودن پرغم بود. غم و درد رو خوب حس می‌کردم. حضور یک قطره اشک چکیده و قطرات نچکیده بر رنج این مرد گواهی می‌داد.

-چرا شما دنبال من می‌گشتین؟ پسر تون مرتکب اشتباه شده بود.

به دندان کشیدن گوشت داخل دهنش به چشم اومد.

-دلیلش رو بهتون می‌گم.

گفتم: من دوتا سوال ازتون دارم. [منتظر اجازه‌اش نمودم]-تا چن وقت پیش از قضیه چیزی نمی‌دونستم. همه چی رو فراموش کرده بودم. قضیه همونطوری بود که زن داییم تعریف کرد؟

-همونطور بود. کامران تك پسر من به قدری خودخواه و لوس بود که با نگرفتن نمره از پدرت به خودش اجازه داد تو رو بیاره اینجا. اون موقع همین ساختمان درحال ساخته شدن بود و زیر زمینش تازه تموم شده بود و به جای انباری وسایل ازش استفاده می‌شد. یه دوستی داشت به اسم حمید. همون پسر ترسید و سریع به من اطلاع داد. به پدرت هم اون خبر داد. با پدرت با هم رسیدیم.

با شرمندگی قطرات درشت عرق رو از پیشونی بلندش پاك کرد.

-پدرت مرد بزرگی بود نه از کامران شکایت کرد، نه حاضر شد خسارت بگیره. حتی برای مخارج بیمارستان ریالی نگرفت. فقط به کامران گفت: «آدم تو درس مردود بشه بهتر از اینکه تو مردونگی ببازه! تو حتی اگه حقم داشتی نباید از طریق یه بچه انتقام می‌گرفتی.» من شرمنده‌ی پدرت شدم چون اون پسر زیر دست من تربیت شده بود و از وجود بابای کارخونه دارش برای رسیدن به هدفش استفاده می‌کرد. همون ماه از این شهر به تهرون مهاجرت کردیم. کامران عوض شد تبدیل شد به یه پسر ساکت و منزوی که فقط درس می‌خوند. صدمبار برای پدرت نامه نوشت اما پاره کرد. شرمندگیش رو نمی‌تونم بگم چه اندازه بود. دوسال بعد رشته پزشکی دانشگاه تهرون قبول شد، ادامه داد و تخصص کودکان رو گرفت.

هر لحظه متعجب‌تر می‌شدم. یعنی کامران الان یه پزشك متخصص کودکان بود!



به سیروس نگاه کردم که در تمام مدت ساکت بود و تنها هربار که حس می کرد اذیت می شم دستم رو می گرفت تا آرامش ببخشه به وجود نا آروم من.

-چرا خودش نیومد دنبال...-

ادامه ندادم. آقای نگاران گفت: نمی دونم. شاید بعد از این مدت فراموش کرده بود. شاید هم به قدری درگیر کار و بچه هاش بود که فرصت نداشت.

زیر لب گفتم: بچه هاش!

چرا هنوز تو ذهنم همون پسر نوجوون بود؟ کامران هم برای خودش مردی شده بود و ازدواج کرده بود. حقیقت این بود.

-سه تا پسر داره. سه قلوهای شیطان.

برای اولین بار لبخند زد.

-داریوش، کامیار و کامبیز.

بلند پرسیدم: داریوش؟

با همون لبخند گفت: به یاد پدرت. پزشکی و موفقیتش رو مدیون پدرت می دونست. اگه پدرت برخورد می کرد و شکایت می کرد کامران نه می تونست وارد دانشگاه بشه و نه می تونست دنبال پزشکی بره.

اسم پدرت رو روی اولین قل گذاشت، ۱۳ساله هستن.

با افتخار از نوه هاش حرف می زد.

-آقای نگاران من می تونم با پسر تون حرف بزنم؟-

نگاه خیره‌اش رنگ عوض کرد و مات شد. با صدای گرفته گفت: نمی‌تونی. پسرم اینجا نیست.

سیروس پرسید: هر جا باشه می‌شه با ایشون تماس گرفت. اجازه بدین یه گفتگوی کوتاه داشته باشیم!

آه عمیقی از سینه کشید و گفت: هیچ کس نمی‌تونه با کامران حرف بزنه یعنی کامران دیگه نمی‌تونه جواب کسی رو بده.

من و سیروس با هم پرسیدیم: چرا؟

-کامران من زنده نیست... [بغض تو صدایش دوید] کامران من دیگه زنده نیست. نیم خیز شدم.

-چی؟ یه... نی... چ... ی؟

به تپه تپه افتادم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. دهنم خشک شد. لرز به بدنم افتاد و دندونام به هم خورد. صدای آقای نگاران تو سرم می‌پیچید: کامران من زنده نیس.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و جلوی لرزش بدنم رو بگیرم اما نتونستم.

ملتمسانه به سیروس نگاه کردم. رنگ پریده به من نگاهی کرد و آهسته گفت: آرام باش، آرام!

-یه لیوان آب به من بدین لطفا!

آخرین چیزی بود که شنیدم و فقط فرصت کردم دستام رو آویزون مهربون‌ترین حامی بکنم.

چشم باز کردم. روی همون مبل آجری سه نفره دراز کشیده بودم. نفسی عمیق کشیدم و خواستم بلند شم. دستی شونه‌ام رو به پایین فشرد و صدای سیروس رو شنیدم.

- کمی صبر کن! نمی‌خواد الان بلند شی.

صدایی عمیق‌تر تو سرم پیچید: کامران من زنده نیس.

نالہ کردم: بیدار بودم سیروس؟ کامران دیگه زنده نیس؟

اشک گرمی روی گونه‌هام ریخت. یعنی اون صدا و قلب سخنگو دنبال حلالیت بود؟

هق‌هق گریه‌ام بلند شد و آغوش همراه همیشگی، شد همراه ساکت این عزاداری.

- بخور! کمی بخور!

ل\*\*ب‌های فشرده به سختی باز شد و آب، گلوی تف دیده‌ام رو کمی خنک کرد. گلوی

خشک، اشک سوزان، دست و پای سرد، تن داغ. شده بود چهارفصل متغیر بدنم.

نشستم و پرسیدم: پدر کامران کجاس؟

- رفت بیرون. می‌خواس اورژانس خبر کنه اجازه ندادم. دیدن حال تو بدجور اون مرد

بیچاره رو بهم ریخت. نیلوفر...! نیلوفر...!

دستاش رو محکم گرفته و به صورت مستاصل و نگرانش نگاه کردم.

- سیروس تموم شد. ماجرا تموم شد. من خوب می‌شم و سرحال.

ل\*\*ب پایین رو چند بار زیر دندان گرفت و گفت: حس غریبی دارم. باور می‌کنی

صدای این مرد برام آشناس؟

با شنیدن ضربه‌ای که به در خورد چادر رو سرم مرتب شد. آقای نگاران وارد شد و نگاه آشفته رو به من دوخت. چیزی نگفت. فقط با همون نگاه باز هم روی مبل روبه‌رو نشست.

سیروس پرسید: پسرتون، دکتر کامران... براش چه اتفاقی افتاد؟

زبان‌ها کار می‌کردن اما نگاه‌ها نقش اصلی رو بازی می‌کردن و درگیر هم بودن. نگاه ما سه نفر به هم، مثلثی از سوال و حیرت و استیصال بود.

-پارسال بهمن ماه، یه مورد اورژانسی رو می‌برن بیمارستان. کامران بالای سر مجروح که یه پسر بچه بوده. می‌ره و می‌بینه تموم بدن پسر زخمه. بعد از درمان موقت و دستور عکس از قفسه سینه و دست کبود پسرک، به حراست و نگهبانی بیمارستان اطلاع میدن. بابای پسر می‌خواسته پسر رو به زور ببره. کامران با اون درگیر می‌شه و تو درگیری به عقب پرت می‌شه و...

چشمای آبی پر خون روی هم نشست و دستا روی پاها مشت شد.

بغض رو کنترل کرد و ادامه داد: سرش به دیوار می‌خوره. تو کما رفت و یه هفته بعد مرگ مغزی شد.

صدا آهسته تر شد.

-کامران من از این دنیا رفت اما با اعضای بدنش به سه نفر زندگی داد و تو آخرین روز زندگیش تونست یه کودک آسیب دیده رو از دست پدر الکلیش نجات بده.

فشار انگشتای قفل شده‌ی سیروس روی مچ دستم زیاد شد.

-آقای نگاران پسرتون چه زمانی مرگ مغزی شدن؟

چی تو سرش می گذشت؟ همون که تو سر من بود؟ همون قلب دوم تو سینه ام که می گفت "مواظبم باش؟"

یعنی امکان داشت؟

با شنیدن تاریخ مورد نظر هر دو یخ کردیم. همون تاریخ بود. تاریخ شنیدن پیدا شدن یه قلب فداکار. دیگه شك نداشتم کسی که به سیروس من عمر دوباره بخشیده همون پسر چشم آبی موطلایی بوده که روزی موهای من رو به تاراج برد و روزی برای جبران یه قلب طلایی و مهربون به همراه مهربون من هدیه داد. دکتر کامران برای من تبدیل به یه قهرمان شد.

سیروس دستم رو فشرد و پرسید: می دونین اعضای بدنش به چه کسایی داده شده؟ جا به جا شد.

-نه متاسفانه. جزو قوانین هست که نباید افراد رو بشناسیم.

سیروس پرسید: اینجا عکسی از دکتر کامران دارین؟

آقای نگاران آهی کشید و به آهستگی بلند شد و به سمت میز باشکوهش رفت. روی میز دو قاب عکس قرار داشت که تنها کسی می تونست داخل قاب ها رو ببینه که پشت اون میز و روبه روی عکسا قرار می گرفت. قاب عکسی رو برداشت و به سمت ما اومد.

سیروس بلند شد و قاب رو گرفت. من هم کنارش ایستادم تا درون قاب رو ببینم. ۴ جفت چشم درشت و آبی به من خیره شدن.

چشمان مرد محترم و باوقاری که دستاش به دور شونه‌های دو پسر حلقه شده بود و پسر سوم از پشت سر، دست به دور گردن پدر حلقه کرده و گونه بر گونه‌ی پدر داشت. پسران سه قلو شباهت غریبی با کامران ۱۶ساله‌ی کابوس‌های من داشتن. متاثر چشم از عکس گرفتم.

-متاسفم. تسلیت می‌گم.

آقای نگاران نفسی عمیق کشید و قاب عکس رو از دست دراز شده‌ی سیروس گرفت و با مهربانی و حسرت نگاه کرد.

-می‌تونین یه لطفی به من بکنین؟

تعجب و حیرت گویی قصد تمام شدن نداشت!

گفتم: چه لطفی؟

نگاهش بین قاب عکس و ما چرخ زد.

-می‌شه بیاین با همسر من حرف بزنین و بگین کامران ما رو بخشیدین؟!

سیروس گفت: خانوم من عرض کرد خدمتتون، شما...

-آقا من خواهش می‌کنم ازتون. همسر من چن بار خواب پسرمون رو دیده و آخرین بار

همین دیشب بود. کامران ازش خواسته بود به یه دختر کوچولو بگه اون رو ببخشه.

همسر من از خطای کامران تا ماه پیش اطلاع نداشت. هیچ وقت نفهمید چرا به

تهرون مهاجرت کردیم. ماه پیش وقتی تو خواب کامران رو دید که ازش می‌خواست از

یه دختر بچه حلالیت بگیره، مجبور شدم همه چیز رو بگم.

گفتم: باشه من تلفنی با خانومتون حرف می‌زنم.

-باور نمی‌کنه. تا شما رو نبینه باور نمی‌کنه. می‌دونم درخواست بزرگیه اما لطفا با من بیاین تهرون!

نگاهی به سیروس انداختم و گفتم: اجازه می‌دین من و همسرم چند لحظه مشورت کنیم؟

سری تکون داد و با "خواهش می‌کنم" از اتاق خارج شد.

انگشتم رو گزیدم و گفتم: سیروس تو هم فکر می‌کنی...

نگاه مهربونش پر از حیرت و تاثیر بود. دست روی سینه گذاشت و گفت: این قلب با صدای درد آلود این مرد ضربانش تند می‌شه. مطمئنم قلب کامران اینجاست.

قطرات اشک به روی گونه‌هام سر خوردن. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سر روی سینه‌اش گذاشتم و زمزمه کردم: به خدا من تو رو بخشیدم! آروم باش! تو بهترین هدیه‌ی خدا رو به من دادی. حتی... حتی اگه تو این سینه نمی‌تپیدی باز هم من تو رو بخشیده بودم دکتر کامران.

ضربان قلب مهربون کمی آرام‌تر شد. چنین چیزی تو علم پزشکی امکان داشت؟ امکان داشت قلب کسی با پیوند تو سینه کس دیگه‌ای بخشی از خاطرات و موجودیت خودش رو حفظ کنه؟

سیروس صورتم رو بالا گرفت و اشکام رو پاک کرد.

-نیلو بذار یه زنگ به عمو بزنم تا مطمئن بشم!

خودم رو کنار کشیدم. سیروس در حال حرکت شماره‌ی عمو رو گرفت.

-سلام عمو!

...-

-خوبم عموجان، شما خوبین؟

...-

-نه عمو مشکلی نیست. حال ما هم خوبه. عمو یه اتفاقاتی افتاده که بعدا براتون مفصل می‌گم. الان ما، یعنی من و نیلوفر پیش آقای هستیم که قلب پسرش رو تو همون تاریخ به بیماری پیوند زدن. قلب یه دکتر، دکتر نگاران... عمو قلب دکتر نگاران تو سینه‌ی منه؟

...-

-به خدا خیلی مهمه. من تحقیق نکردم. یه حادثیه که بعد می‌گم. پدرش نمی‌دونه...

...-

-به جان خودم من و نیلوفر هیچ جستجویی نکردیم. برای چیز دیگه‌ای دیدن پدرش اومدیم.

...-

سیروس ایستاد و تکیه به دیوار زد.

-درسته؟ پس خودشه؟

...-

-شاید مجبور بشم بهشون بگم.

...-



-مجبورم. این قلب تو این یه ساعت ضربانش بالا پایین می شه.

...-

-مواظبم عمو، باشه.

...-

-شما هم مواظب خودتون باشین! خداحافظ!

گوشی رو تو جیب پالتوی استخونی انداخت و به من خیره شد.

-نیلوفر این قلب کامرانه.

-حالا چکار کنیم؟

-به نظرم بهتره همراهش بریم البته اگه اذیت نمی شی.

گفتم: بالاخره باید این سفر رو رفت. باید سری به مزارش بزنیم. چه بهتر همین امروز باشه.

رضایت رو تو چشمای سیروس دیدم. استقبال کرد و گفت: «پس یه زنگ بزن خونه، بچه ها نگران نشن.»

چشمی گفتم و از جیب مانتوی سرمه ای گوشی سامسونگ سفیدم رو درآوردم و روی اسم فرح زدم.

\*\*\*

هرچه به تهرون نزدیک می شدیم از شدت بارون کاسته می شد.

-می گم سیروس، به خونواده ی دکتر کامران در مورد قلبت چیزی بگیم؟

سیروس نگاهش رو از جلو گرفت و لحظه‌ای به من دوخت و باز خیره‌ی جاده‌ی خیس و لغزنده شد.

- نیلوفر اون‌ها بعد از ۱۰ ماه با قضیه حتما کنار اومدن. فهمیدن اینکه قلب پسرشون تو سینه‌ی من می‌تپه می‌تونه باعث ماجراهای نه چندان خوشایند برای دوطرف بشه. فکر می‌کنم صلاح اینه اون‌ها از ماجرا بی‌اطلاع باشن. فکر کن بعد از شنیدن این مسئله مادر و پدر، همسر و فرزندان‌ش چه طور رفتار می‌کنن. طبیعی‌ترینش اینه که دوست دارن صدای قلب پدر، همسر و فرزندشون رو بشنون. این از عهده‌ی من خارجه که بتونم حسرت و دردشون رو ببینم.

حرفاش قانع کننده بود. درست می‌گفت. عمو هم همین نظر رو داشت. می‌گفت این قانون به خاطر آرامش دو طرف به خصوص گیرنده‌ی عضو هس.

وارد شهر شدیم. اثری از بارون نبود اما ابرهای سیاه و پر بار تموم پهنه‌ی آسمون رو گرفته بود. اتومبیل تیره همچنان جلو می‌رفت و ما هم به دنبالش.

آقای نگاران ما رو به خونه‌ای قدیمی و بزرگ تو تجریش برد. خونه‌ای با حیاطی بزرگ که پارکینگش برای ده‌ها اتومبیل جا داشت.

حیاط خونه در کمال تعجب با بوته‌های گل رز دل ربایی می‌کرد. تا حالا تو فصل پاییز بوته‌ی سبز و پر گل رز ندیده بودم.

با ورود به ساختمون اصلی زنی مسن و زیبا که لباس بلند سفید پر از شکوفه‌ی بهاری به تن داشت و با روسری کوتاه و سبزی تمام موها رو پوشونده بود، به استقبال ما اومد.

همسر آقای نگاران برخلاف چشمای منتظر و نگرانش، لبخندی روشن بر لب داشت. با محبت عجیبی بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

-خوش اومدی مهمون کامران!

همانطور که دست روی شونه‌ام داشت به سیروس هم لبخندی شاد و مهربون هدیه داد.

-پسرم خیلی خوش اومدی. بفرمایین!

پریدن رنگ از رخ سیروس رو دیدم.

با اصرار فراوان به طرف صندلی‌های میز ناهار خوری هدایت‌مون کرد.

-می‌دونم ناهار نخوردین. بفرمایین!

رفتار صمیمی و دل نشین مادر کامران و پدرش باعث شد که من و سیروس احساس خوبی داشته باشیم. چند بار تکرار کردم تا قلب مادر آروم گرفت و تشکر کرد؟ نمی‌دونم.

شرمنده‌ی محبتشون بودم و شرمنده اینکه نمی‌تونستم بگم من مدیون و شرمنده‌ی لطف پسرشون هستم.

ساعتی بعد کنار سنگ قبر مرمرین سفیدی نشستیم که طرح صورت آروم دکتر کامران رو روی خودش داشت.

دست روی سنگ کشیدم.

-سلام! بالاخره اومدم. دختر آقا معلم هستم.

فاتحهای خوندم و زمزمه کردم: مدت‌ها قبل تو رو بخشیدم. خواهش می‌کنم آرام بگیر!  
آرامش داشته باش!

دستم رو روی دست بدون دستکش سیروس گذاشتم و ادامه دادم: من داشتن این عزیزم رو مدیون شما هستم دکتر. مطمئن باشین هر دو مواظب قلب شما هستیم!  
آخرین قطرات اشکم رو مهمون سنگ مزارش کردم. ریزش بارونی نرم من رو همراهی کرد.

سیروس دست زیر بازوم گذاشت.

-بلند شو! دیگه همه چی تموم شد. کابوست نتیجه‌ی شیرینی به دنبال داشت.

-درست می‌گی عزیزم. نتیجه‌ی خوب.

\*\*\*

یک ماه بعد

با اون پلیور و بلوز سیاه زیبایی چهره‌اش بیشتر به چشم می‌اومد. برگه‌ی اقلام رو به دستش دادم.

-بفرما آقا خوشگله! فراموش نشه!

با لبخند گرمش گفت: تنها برم فروشگاه؟

خندیدم.

-نترس! کسی جرات نمی‌کنه آقام رو بدزده.

خندید و چشمکی زد.

-مطمئنی دیگه؟

ضربه‌ی آرومی به شونه‌اش زد.

-برو عزیزم! فقط باید صدقه کنار بذارم، بعد هم با فرح دنبال بقیه کارها باشم.

صدای کیان بلند شد: کسی نمی‌خواد به من کمک کنه!؟

-اگه تو خرید کمک کنی من هم کمکت می‌کنم.

-قبول. به سروش هم بگو اون دیگ‌ها رو از هیات بگیره و بیاره!

فردا تاسوعا بود و من نباید اولین نذر رو که برای سلامتی نازنین کوچولو و خوشگلم بود به جا می‌آوردم و روز بعد هم عاشورا و نذر دومم به خاطر همسر نازنینم.

کیان و سیروس کنار هم مشغول زدن پرچم‌های سیاه عزاداری عزیز فاطمه بالا در و روی دیوار خونه بودن. فرح نازنین به بغل تو کوچه ایستاده بود و به فعالیت آقایون نگاه می‌کرد. کنارش رفته.

اشعه‌ی کم جون خورشید از زیر ابر تیره گه‌گاه بیرون می‌زد و نور کم جون اما دل نشینش رو نثار صورتمون می‌کرد. پرچم‌های سیاه خیابون و سر در بانک در مسیر باد کم جون آروم تکون می‌خوردن.

سیروس بلند گفت: کیان کمی بالا ببر وگرنه پارچه لای در گیر می‌کنه.

کیان بلند گفت: استاد من بالا بردم شما باید زحمت بکشین و برین کامل روی چارپایه.

معترض گفتم: کیان نداشتیم.

فرح خندید و زیر ل\*\*ب گفت: شما دو تا مطمئن مال خانواده‌ی پژوهش و آمین هستین؟

غرزدم: فرح لال شو!

نازنین که با هیجان به سیروس و کیان نگاه می‌کرد گفت: عمه لال! خنده‌ی فرح بلند شد.

-بفرما!

روی کلاه بافتنی و گرم نازنین بوسه زد.

-مامان عمه خوبه. عمه گُله.

تو گوشم زمزمه کرد: خیلی هم خُله.

لپ نرم و خنک نازنین رو بوسیدم و گفتم: چی میگی فسقل؟

\*\*\*

آخر شب خسته و کوفته قابلمه‌ی بزرگ پر از نخود و لوبیا و عدس رو آروم آروم گوشه‌ی حیاط هول دادم و بعد از خاموش کردن لامپ حیاط بالا رفتم.

سیروس که يك ربع قبل با بستن آب و جمع کردن شلنگ بالا رفته بود، روی مبل نشسته به خواب رفته بود.

با محبت و عشق وافر محو صورت دوست داشتنیش شدم. هر لحظه و هر ساعت دیدن این انسان نازنین وجودم رو غرق شعف می‌کرد. کنارش رفتم و آروم صدایش زدم: سیروس جان، بلند شو برو رو تخت بخواب! بلند شو پسر!

قبل از چشم‌اش گوشه‌ی لبش لبخندی محو زد. به این کلمه حساس بود.

خش دار گفت: شوهرتم، همسرت.

با خنده زیر بازوش رو گرفتم.

-هرچی شما بفرمایین! شوهر، همسر، سرور، خوشگل، بلند شو!

با چشمای بسته، تکیه داده به من روی تخت نشست. قبل از دراز کشیدن گفتم:

صبرکن! لباست رو در بیار بعد بخواب! لباست کثیف شده.

لباس سیاه به خاطر خرید سبزی و حبوبات و آوردن ظروف داخل حیاط لك دار و خاکی شده بود.

-جون نیلو دیگه نا ندارم.

-فقط دراز نکش! خودم لباست رو عوض می‌کنم.

بعد از در آوردن لباسش مانند ۶ ماه اخیر چند بوسه روی بخیه‌ها و قلب مهربونش

زدم و تی شرت سفیدی تنش کردم.

زیر ل\*\*ب گفتم: بعد می‌گه به من نگو پسرم!

زانو از تخت بلند نکرده بودم که من رو سمت خودش کشوند.

-غر نزن بانوی من! بیا بذار امشب با صدای نفسات بخوابم نه با صدای تلق و تلوق

آشپزخونه!

خندیدم و اطاعت کردم!

سریع به خواب رفت و من در میون موسیقی نفس‌های استادم به خواب دیشب فکر

کردم.

بعد از يك ماه کامران رو دیدم که با کوله‌ای سبز و طلایی به سمت نور سپیدی می‌رفت. لحظه‌ای برگشت و گفت: هربار میام، کوله‌ام رو پر می‌کنم و می‌رم. با بخشیدن کلیه‌ها و قلب به سه انسان زنده و ساخته شدن درمانگاهی توسط پدرش تو روستایی دور افتاده به نام کامران، کوله‌ی برکت و ثواب کامران مرتب درحال پرشدن بود.

کوله‌ی من یا بهتر بگم بقچه‌ی من چی بود؟ نمی‌دونم. اما بقچه‌ی ارزشمند این دنیام پر از اسم انسان‌های خوبی بود که تو مسیر زندگیم قرار گرفته بودن، از همه ارزشمندتر چهارانسانی بودن که تو این خونه کنارم نفس می‌کشیدن و نفس من بند نفس‌هاشون بود.

دست سیروس عزیزم روی کمرم نشست و صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید: بخواب نگارم! فردا روز پرکاری داریم.

فردا تاسوعا بود 24 اذر 89 .

چه سالی پشت سر گذرونده بودیم! سالی عجیب و پرتنش و پراز عشق. خواب پلکام رو نوازش کرد و بوسه‌ای بر اون‌ها زد.

پایان

\*\*\*

تشکر می‌کنم از تمام دوستان و میهمانانی که همراه من بودن.



تشکر ویژه از خانم قربانی وحسینی که ویرایش رمان را بر عهده داشتند؛ به خصوص بهار عزیز که با صبر و حوصله مرا همیاری کرد.  
امیدوارم از این رمان خوشتون اومده باشه!